گر مرد رهی میان خون باید رفت

مختارنامه

مجموعهٔ رباعیات

فریدالدین عطار نیشابوری

تصحیح و مقدمه و حواشی از

محمدرضا شفیعی کدکنی



مختارنامه

مجموعهٔ رباعیات

فریدالدین عطار نیشابوری

تصحیح و مقدمه و حواشی از
محمدرضا شفیعی کدکنی



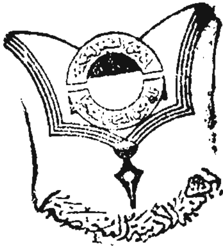
۶۰۰ ریال

خط از: رضا مافی . طرح جلد: حقیقی



مجموعهٔ آثار عطار

۱

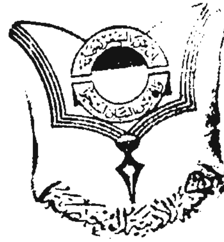


مختار نامه

[مجموعهٔ رباعیات]



«۱۹۹»



مجموعهٔ رباعیات

[مختار نامه]

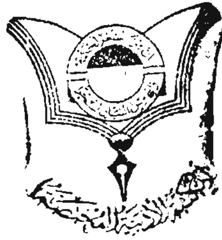
اثر

فریدالدین عطار نیشابوری

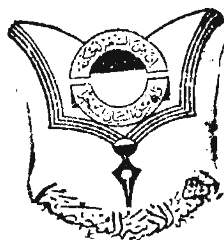
تصحیح و مقدمه از:

محمد رضا شفیعی کدکنی

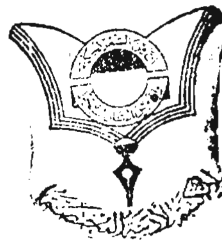
○ مجموعهٔ رباعیات [مختار نامه]
○ فریدالدین عطار نیشابوری
○ به تصحیح و مقدمه و حواشی محمد رضا شفیعی‌کدکنی
○ انتشارات توس، تهران اول خیابان دانشگاه تهران
○ چاپخانه زر ۱۳۵۸



فهرست



با یاد پدرم،
آن شیفتهٔ بوسعید و عطار



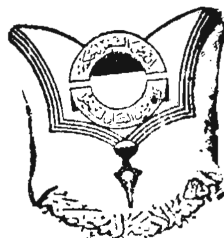
قبل از هر چیز دیگر

این یادداشت کوتاه را برای آن عده از ناقدان و شاعران و ادیبان نابغه و بسیار با ذوقی می‌نویسم که مجال خواندن مقدمهٔ مفصل را ندارند. آن ناقدان و شاعران وادیبان نابغه که بعضی و یاحتی بسیاری از رباعیهای عطار را نمی‌پسندند بدانند که من هم گاهی بعضی‌را نمی‌پسندم بی‌آنکه نابغه و سخن شناس باشم. اما من نمی‌توانستم ذوق و سلیقهٔ امروزی خودم را بر متن موجود از قرن ششم تحمیل کنم و بگویم چرا این رباعی راگفت و چرا آن دیگری را چنان گفت و چنین نگفت. گویندهٔ این رباعیها یکی از سه شاعر بزرگ تاریخ شعر عرفانی زبان فارسی است، خودش اینها را پسندیده و به همین صورت تنظیم کرده وبه دست آیندگان سپرده است من نیز کاری جز این نکردم که متن اثر او را دراختیار مردم این روزگار قراردادم، هرکس هرجایش را نمی‌پسندد نخواند.

و باز به‌آن عده از خوانندگانی‌که تعجب می‌کنندکه چرا من درچنین روزگاری به چنین‌کاری پرداخته‌ام، پیشاپیش یادآور می‌شوم که چاپ این کتاب و کتاب موسیقی شعر و در بارهٔ ابوسعید ابوالخیر ، از کارهایی بود که من قصد انجام آن را بخصوص در سالهای اخیر ، نداشتم ولی، در سال گذشته (۱۳۵۷) وضع روحی و زندگی من، مثل همهٔ مردم ایران طوری بود که

نمی‌توانستم کار منظم و نیازمند بفکر و دقت داشته‌باشم، در نتیجه برای اینکه نسخه‌های اینها ـ که ازچند سال قبل بعلت مسافرت بخارج درزیرزمین‌منزلمان تقریباً پوسیده بود واز حیز انتفاع بیرون شده ـ ازنابودی حفظ شود و من هم کاری که نیازمند به فکر نباشد داشته باشم اینها را به چاپخانه سپردم که فقط غلط‌گیری مطبعی لازم داشت و آنهم کاری است‌که به اندیشیدن نیاز ندارد، این بود که یاد داشت‌های این چند کتاب را و همچنین از همیشه تا جاودان را، برای رفع بیکاری به چاپخانه سپردم تا از هدر رفتن مقداری از عمرم جلوگیری‌کرده باشم.

اگر حوصلهٔ خواندن تمام کتاب را نداشتید، کافی است باب ۴۴ و ۴۵ را یکبار بخوانید و ببینید که در معیار سلیقه‌های عصرما، فقط همین‌دو باب، کافی است‌که مقام او را بعنوان بزرگترین رباعی سرای زبان فارسی برای همیشه حفظ‌کند حال‌آنکه در بقیهٔ ابواب نیز رباعیات برجسته فراوان می‌توان یافت و تا حد زیادی بستگی به‌نیاز روحی و ذوقی شما دارد. البته رباعیهای بد هم درین کتاب وجود دارد.



۱
مختار نامه

مختارنامه، مجموعهٔ رباعیات‌فریدالدین عطارنیشابوری است که خود، آنها را در این کتاب و به همین نام، جمع کرده و در پنجاه باب مرتب ساخته است.

شاید، در زبان فارسی، هیچ شاعری، به اندازهٔ عطار، رباعی خوب ومسلم الصدور نداشته باشد. قید مسلم الصدور را از آن جهت به‌کار بردم که خیامیات‌را، که بنام حکیم عمرخیام‌نیشابوری شهرت یافته‌استثنا کنم. بخصوص که سهم‌عمده‌ای از همین خیامیات هم سروده‌های مسلم عطار است. و چنانکه پس از این خواهیم دید یکی از مهمترین دریچه‌های خیام شناسی یا شناخت ادبیات خیامی در زبان فارسی همین مجموعهٔ رباعیات عطار است که تاکنون توجه شایانی بـه‌آن نشده است.

تنوع مضامین ووسعت دامنهٔ کمّی‌رباعیات عطار، امری است که باید بدان توجه کرد. شاید به‌لحاظ حجم رباعیات، کسانی‌باشند که به‌اندازهٔ او رباعی‌سروده باشند، امثال اوحدالدین کرمانی و بیدل دهلوی و سحابی استرآبادی امـا درمیان رباعیات آن گویندگان ده یك اینهمه رباعی خوب که در مختار نامهٔ عطار وجود دارد، نمی‌توان یافت.

بمناسبت همین حجم زیاد رباعیات بوده است که وی برخلاف همهٔ شعرای قبل ازخودش، که رباعیاتشان را در دیوان خود ثبت می کرده‌اند، کتابی اختصاص به رباعیات داده و برای نخستین بار، تا آنجا که اطلاع داریم، این رباعیات را، خود، بلحاظ‌مضمون تقسیم‌بندی کرده‌است. پس ازاوشاعران دیگری هم بوده‌اند که رباعیات خود را در کتابی‌مستقل منظم کرده‌اند از قبیل اوحدالدین کرمانی(متوفی ۶۳۵)ولی‌اوجزرباعی نوع‌دیگرشعریانداشته‌یا کم‌داشته‌است‌ورباعیاتش‌هم کمترین ارزشی در قبال رباعیات عطار ندارد. نسخه‌ای از مجموعهٔ رباعیات اوحدالدین کرمانی در استانبول (ایا صوفیا ۲۹۱۰/۲ بتاریخ شوال ۷۰۶) موجود است[1] ودر دوازده باب تنظیم شده است ولی معلوم نیست که این تبویب و تنظیم از خود اوست یا از دیگری.

رباعی یکی از نابترین قوالب شعر فارسی است و یکی از اصیل ترین و کهنترین انواع آن. بعضی از استادان معاصر حدس زده‌اندکه رباعی از راه‌چین از ترکستان، به‌خراسان آمده‌باشد. هرچه باشد، با اطمینان خاطر می‌توان گفت که رباعی از زبان عربی گرفته نشده و در زبان عربی، رواج هم نیافته و از توفیق بر خوردار نبوده است. آنچه به تقلید فارسی، در آن زبان سروده شده است، غیر-طبیعی است و گویی با موسیقی زبان عرب، هماهنگی ندارد.

در بیشتر قوالب شعر فارسی، همیشه فرم شعر است که بر تجربهٔ شاعرانه تقدم دارد، ولی در رباعی، لحظه و تجربهٔ شعری، غالباً بر فرم مقدم است وبهمین دلیل در مختار نامه، لحظه‌ها و تجربه‌های روحی عطار، بمراحل بیشتر و متنوع‌تر از دیگرآثارش نمودار است. بگذریم از مقداری استثناها که گاه یك تجربهٔزبانی یا تأمل در یك نکتهٔ زبانی او را وادار به‌گفتن مقداری حرفهای سست و در معیار

---

۱) منزوی، احمد: فهرست نسخه‌های خطی فارسی، ج ۲۸۲۶/۴

ذوقی عصر ما، خنده دار و مضحك و مبتذل کرده است. ما در باب آن ضعف‌ها و آن رباعیهای ناپسند، جای دیگر نظر خود را باز گو کرده‌ایم. آنچه در اینجامورد نظر است آن دسته از رباعیهاست که در آن تجربهٔ روحی شاعر بر فرم تقدم‌دارد و سراینده در تقریر اندیشه و یا احساس خویش، از توفیق هنری لازم برخوردار بوده است و باز همینجا این را یادآور می‌شویم که از نظر مـا، تجربـهٔ زبانی و تجربهٔ روحی دو روی یك سکه‌اند و غیر قابل تفکیك از یکدیگر.

درست است که عطار، این رباعیها را به پنجاه باب تقسیم کرده است اما، تنوع لحظه‌ها وتجارب عرفانی او، بحدی است که درصد باب هم‌قابل مقوله‌بندی شدن نیست، زیرا در هر رباعی‌یی ـ منظور رباعیهای مـوفق اوست ـ وی از یك لحظهٔ معنوی و روحی سخن می گوید. تمام حالاتی که بر یك عارف آگاه وسالك راه بین، مـی‌گذرد، در این رباعیها جلوه گر شده است. اضطراب عارف، شوق او، تحیر او و بسیاری حالات که کلمه‌ای خاص برای آن نمی‌توان یـافت. اینها، همه، مضامینی هستند که در این رباعیات می‌توان دید.

ازآنجاکه حالات یك سالك، آنهم با درنظر گرفتن محدودیتهایی که انسان قرون گذشته در برابر خویش داشته، هیچ گاه یکسان نیست و ازآنجاکـه عارف، درآن سوی لحظه‌های ناب خویش، انسانی است معمولی و بخصوص اگرمذهب سالاری زمانهٔ او را هم در نظربگیریم و اینکه با همه‌آزادگی‌های روحی، بسیاری از اضطرابهـا و وحشت‌های یك مذهبی دین باور متعصب نیز در کنه وجـود او، همواره، کمین کرده‌اند، باید این تناقض‌هایی راکه در خلال تجارب روحـی او چهره می‌نمایند، بپذیریم وبتوانیم براساس روانشناسی مؤلف، آن را تفسیر کنیم. اگر این نکته را مورد توجه قرار ندهیم تعجب خواهیم کرد که چگونه گویندهٔ:

مهتاب به نور دامـن شب بشکافت / می‌خور که‌دمی‌خوشتر ازین نتوان‌یافت
خوشباش وبیندیش که مهتاب بسی / خوش بر سر خاك یك‌بیك‌خواهد‌تافت.

با گویندهٔ:

گر من ز گنه تـوبـه کنم بسیاری / تا تو ندهی تـوبـه، نیم بـرکاری
گر نیکم و گر بدم مسلمان تـوام / از کافر نفسم بـرهـان یـکباری.

می‌تواند یك تن باشد، حال آنکه با در نظر گرفتن آن اصل، بسیار طبیعی می‌نماید که این دو رباعی، دو تجربهٔ متضاد یك انسان باشد، یکی تجربهٔ لحظه‌هـای رهـا شدن و تعالی و دیگری تجربهٔ لحظه‌های معمولی زندگی و ثبت اندیشه‌های روزمرهٔ یك انسان قرون قدیم.

همچنان که بلحاظ نفس تجارب روحی وعرفانی ارزش این رباعیها، یکسان نیست، از نظر کشفهای زبانی و خیره شدن در امکانات زبان و قدرت تقریر هم این رباعیها، یکسان نیستند. رباعیهایی از این دست:

وقت است که در برآشنائی بزنیم / تا بر گل و سبزه تکیه جائی بزنیم
زان پیش که‌دست و پافرو بندد مرگ / آخر کم‌از آن که‌دست‌و پائی بزنیم.

در این کتاب بسیار است و رباعیهایی از این نوع نیز دیده می‌شود:

از واقعـهٔ روز پسین می‌تـرسم / وز حادثهٔ زیـر زمین مـی‌ترسم
گویند مرا کز چه سبب می‌ترسی / از مرگ گلو گیر چنین می‌ترسم.

و همین آدم ترسو، در لحظه‌های تعالی روح می‌گوید:

گـه پیشرو نبرد مـی‌بایـد بـود / گه پیرو اهل درد می‌باید بـود
این قصه به‌سرسری به سر می‌نشود / کاری‌است عظیم، مرد می‌بایدبود.

و یا:

گر مرد رهی میان خون بایدرفت — از پای فتاده سرنگون باید رفت
تو پای به راه در نه و هیچ مپرس — خود،راه،بگویدت که‌چون‌بایدرفت.

بی‌گمان اگر عطار، اندکی بی رحمی بخرج می‌داد و از میان این حدود دوهزار رباعی حدود ۳۰۰ تا ۴۰۰ تا را انتخاب می کرد و بقیه را با جواهر نامه و شرح القلب به حرق و غسل می‌سپرد[1]، به اعتبار رباعی سرایی، بزرگترین شاعر طول تاریخ ادبیات فارسی بحساب می‌آمد. با توجه به اینکه همشهری او، خیام، جزچند رباعی مسلم الصدور، از خود، چیزی ندارد.

نگارنده درآغاز قصد داشت که ازمجموع این حدود دوهزار رباعی‌حدود ۲۰۰ تا ۳۰۰ رباعی را انتخاب و چاپ کند، اما بعد متوجه شد که گذشتگان ما، این متن را در طول هشت قرن محفوظ نگاهداشته‌اند و این یک سند مهم ادبیات فارسی است که حتی همان رباعیهای ناپسند آنهم می‌تواند در لحظه‌هایی مورد پسند قرار گیرد و یا دست‌کم از لحاظ تاریخ شعر فارسی و تحول زبان و تاریخ تصوف و مسائل سبك شناسی مورد بررسی قرار گیرد، به‌این دلایل از انتخاب آن صرف نظر کرد و به چاپ انتقادی آن پرداخت و کار انتخاب را به خوانندگان واگذاشت تا هرکسی به تناسب سلیقه ونیاز روحی خویش، خود، کار انتخاب را تعهد کند، اگرعمری و حوصله‌ای بود، من هم به‌سلیقهٔ خودم انتخابی‌خواهم کرد.

ارزش این کتاب، علاوه براینکه یکی از شش اثر مسلم عطار شاعر بزرگ تصوف ایرانی است، و علاوه برارزشهای عرفانی و زبانی و ادبی‌یی که دارد،در این است که در راه خیام شناسی نیز از اعتبار بسیار برخوردار است، چرا که بسیاری از معروف‌ترین و زیباترین رباعیهایی که بنام خیام شهرت یافته، بر اساس

۱) عطار، به‌تصریح خودش درمقدمهٔ مختارنامه، این دومنظومه‌را به‌آب وآتش سپرده‌است، وما پس ازاین درباب‌آنها بحث خواهیم کرد.

نسخه‌های قدیمی این کتاب، همگی از آن عطاراند و انتساب آنها به خیام حداقل مربوط به‌دوقرن بعد از نوشته‌شدن نسخه‌های متن این کتاب‌است مانند این رباعیها:

بر چهرهٔ گل شبنم نوروز خوش است
در باغ و چمن روی دل افروز خوش است
از دی که گذشت هرچه گویی خوش نیست
خوش باش و ز دی مگو که امروز خوش است

چون عهده نمی‌کند کسی فردا را
یك امشب خوش کن دل پر سودا را
می نوش به نور ماه ای ماه که ماه
بسیار بتابد و نیابد ما را

بر روی گل از ابر نقاب است هنوز
در طبع دلم میل شراب است هنوز
درخواب مشو چه‌جای خواب‌است هنوز
جانا می ده که ماهتاب است هنوز

هر روز بر آنم که کنم شب توبه
وز جام پیاپی لبالب توبه
اکنون که شگفت برگ گل برگم[1] نیست
در موسم گل ز توبه یا رب توبه!

---

۱) در طربخانه (چاپ استاد همائی، انجمن آثار ملی، ص ۸۲) اکنون که رسید وقت گل ترکم نیست، ضبط شده که تصحیف است و صورت منقول در متن ما کهنه تر و زیباتر است و میان برگ و برگ رعایت زیبائی و تناسب شده است.

روزی که بود روز هلاك من و تو
از تن برهد روان پاك من و تو
ای بس که نباشیم وزین طاق کبود
مه می‌تابد بر سر خاك من و تو

می‌خور که فلك بهر هلاك من و تو
قصدی دارد به جان پاك من و تو
بر سبزه نشین که عمر بسیار نماند
تا سبزه برون دمد ز خاك من و تو[1]

در باب ارزش زبانشناسیك و ادبی این کتاب به تفصیل می‌توان بحث کرد، چه از نظر مسائل شعری و چه از نظر مسائل زبانی و سبکی. در باب فواید لغوی و زبانی آن می‌توان به مقداری از تعبیرات و واژه‌هایی که دارد و در پایان کتاب فهرست آن آمده است مراجعه کرد. بسیاری ازین تعبیرات از فرهنگ‌های موجود زبان‌فارسی فوت‌شده است ونگارنده معنی دقیق چندتای آنها را بدرستی‌نتوانست دریابد اگر چه به قرینه و حدس توضیحاتی می‌توانست بنویسد. بی‌گمان اهل فضل، در مطاوی متون دیگر، شواهدی برای آن تعبیرات خواهند یافت و فارسی زبانان را آگاه خواهند کرد. بعضی ازاین تعبیرات در زبان زادگاه عطار، کدکن، هنوز زنده است و به‌کار می‌رود.

۱) این رباعیات‌را که فقط ازباب چهل‌وچهارم مختارنامه (صفحهٔ ۲۰۷ به‌بعد چاپ حاضر) نقل‌شده درتمام مجموعه‌هایی که بنام خیام جمع‌آوری‌شده بنام خیام نقل‌کرده‌اند و سندآنها غالباً نسخه‌های قرن نهم و دهم است که هیچ اعتباری ندارد برای نمونه رجوع شود به طربخانه رباعیات شماره ۱۱۴، ۲۱۳،۲۶۷،۳۸۹،۳۱۸،۱۹۳

۲

مقام عطار

۱) اگر قلمرو شعر عرفانی فارسی را بگونهٔ مثلثی در نظر بگیریم عطار یکی از اضلاع این مثلث‌است و آن دو ضلع دیگر عبارتند از سنائی و مولوی. شعر عرفانی به‌یك اعتبار با سنائی‌آغاز می‌شود و در عطار به مرحلهٔ کمال میرسد و اوج خود را در آثار جلال‌الدین مولوی می‌یابد. پس از این سه بزرگ آنچه بعنوان شعر عرفانی وجود دارد (و من حافظ را در قلمر شعر عرفانی نمیدانم، او عرفان است و چیز دیگر) تکرار سخنان آنهاست مگر آنچه به عنوان عرفان مدرسی وگسترش اصطلاحات آن در شعر فارسی آمده از قبیل رشد و گسترش عقاید محیی‌الدین‌ابن عربی ونفوذ زبان‌صوفیانهٔ او درقلمرو شعرفارسی که ازحدود عراقی وشیخ شبستری‌آغاز می‌شود و در شاخه‌های مختلف تصوف رشد می کند و من عقاید خودم را در آن باب، جای دیگر، گفته‌ام و اینجا مجال تکرار آن را ندارم (در زبان شعر درنثر صوفیه، زیر چاپ، انتشارات توس، تهران.)

۲) شعر عرفانی، قبل از سنائی هم وجود داشته است، یا بهتراست بگوئیم تصوف، قبل‌ازسنائی هم، ازشعراستفاده می کرده است اما شاعری‌که موجودیت او در تاریخ ادبیات فارسی ثبت شده باشد و به اندازهٔ سنائی بر قلمرو امکانات شعر صوفیانه افزوده باشد نداریم. پیش از سنائی صوفیه از خصلت رمزی زبان

شعر استفاده می‌کردند، و شعرهایی را که برای مقاصدی جز حب الاهی سروده شده بود، در جهت مقاصد خویش به کار می‌گرفتند نمونهٔ این گونه کاربردها را در بیت‌هایی که ابوسعید ابوالخیر بر زبان رانده وصاحب اسرارالتوحید نقل‌کرده می‌توان یافت. آن‌شعرها هیچ کدام دارای صراحت در معنی صوفیانه نیستند ولی ابوسعید از تمامی آنها، در جهت مقاصد وعوالم روحی خویش‌استفاده‌کرده است و همچنین شعرهایی‌که مؤلف تفسیرکشف الاسرار نقل می‌کند (جز آنهاکه از سنائی است) یا آنچه احمد غزالی در آثار خویش آورده و همچنین شعرهایی‌که عین‌القضات درآثار خویش می‌آورد، اینها همه، شعرهایی ساده و عاشقانه‌اند که صوفیه آنها را در جهت مقاصد خود به‌کار گرفته‌اند، حتی بعضی ازین شعرها، چنانکه درآثار عین‌القضات دیده می‌شود، شعرهایی بزبانهای محلی (فهلویات) است.

۳) سنائی، برطبق اسناد موجود زبان دری، نخستین شاعری است‌که از محدودهٔ آن‌گونه شعرها پا را فراتر گذاشته و شعرهایی سروده است‌که جز در قلمرو عرفان معنای دیگری ندارد، یعنی هدف و قصد گویندهٔ آنها تصوف است و بویژه جهان بینی تصوف را در آثار خویش شکل بخشیده‌است. جای تأسف است‌که دیوان سنائی مانند تمام دیوانهای شعر فارسی، از نظم تاریخی برخوردار نیست تا ببینیم سیر این عوالم در ضمیر سنائی چگونه بوده است. آنچه مسلم است این است‌که سیر تکاملی شعر صوفیانه در آثار سنائی شباهتی دارد به تاریخ تحول تصوف در اسلام، همان‌گونه‌که تصوف نیز با زهدآغاز می‌شود و جوانب الحادی و شبه‌الحادی و شطحیات آن اندك اندك و در طول زمان رشد می‌کنند، درسنائی نیزگویا چنین بوده است‌که وی، پس از تغییرحالتی‌که به او دست‌داده، به نوعی عالم زهد روی آورده است و من این تغییر حالت او را به‌هیچ وجه ناگهانی نمیدانم چنانکه درمورد عطار هم‌آن را قبول ندارم. زیرا دردیوان سنائی

و بخصوص در حدیقهٔ او شعرهایی هست که در ازمنهٔ نزدیک بهم سروده شده و بعضی از عالم زهد است و گروهی از عالم دلبستگی‌ها و اگر حدیقه یا بعضی دیگر از مثنویات سنائی را ملاك قراردهیم می‌بینیم که معانی زهدی، درکنارمعانی روزمرهٔ دیگرشعرا (ازقبیل مدح و هجو) دیده می‌شود و چنین می‌نماید که گویندهٔ همان زهدیات، همان‌کسی است که هجو هم می‌گوید و شاید هنوز مدح هم می‌کند و اگر از بعضی غزلهای سنائی صرف نظرکنیم آنچه بر شعر صوفیانهٔ او غلبه دارد، همانا، زمینه‌های زهد و دین ورزی است.

۴) عطار، با اینکه بلحاظ زبان شعر، در بعضی موارد ورزیدگی سنائی را ندارد اما در مجموع ازکمال شعری بیشتری برخوردار است، یعنی شعرش در قلمرو عرفان خلوص و صداقت و سادگی بیشتری را دارا است و معانی‌یی که به آنها می‌پردازد، در حدی فراتر از عوالم سنائی است. مهمترین ویژگی عطار در این است که تمام آثار او در جهت تصوف است و در مجموعهٔ مسلم آثار او (منطق‌الطیر، اسرار نامه، مصیبت نامه، کتابی که بنام الاهی نامه شهرت دارد، و مختار نامه و دیوان) حتی یك بیت که نتواند رنگ عرفان بخود بگیرد نمی‌توان یافت. و او تمام موجودیت ادبی خود را وقف تصوف‌کرده است.

۵) آنچه مسلم است این است که جلال‌الدین مولوی پیوسته آثار عطاررا درمطالعه داشته وچنانکه افلاکی درمناقب‌العارفین آورده است «سخنان فریدالدین رحمةالله علیه مطالعه می‌فرمود»[1] و شاید همین شیفتگی و ارتباط معنوی میان آنها سبب‌شده باشد که تذکره نویسان‌داستانی نقل‌کنند درباب دوران نوجوانی‌مولوی که بهمراهی پدرش به نیشابور آمد و عطار در وجنات اوآثار معنویت را مشاهده کرد و اسرار نامه را به‌او هدیه کرد[2] خواه این موضوع حقیقت داشته باشد و

۱) افلاکی، شمس‌الدین، مناقب العارفین بنقل فروزانفر ص۷۰

۲) تذکرهٔ دولتشاه، ص۱۴۵

خواه نه، آنچه مسلم است این است که مولوی برای دو شاعر قبل از خود احترام فوق‌العاده قائل بوده، یکی سنائی و دیگری عطار، و این شیفتگی او نسبت به ـ عطار بیشتر از سنائی است و ارتباط ذوقی و عرفانی آنان نیز بیشتر می‌نماید.

۶) تصوف مولوی استمرار تصوف عطار است و تصوف عطار، صورت تکاملی تصوف سنائی است که از جوانب زهد آن کاسته شده و برصبغهٔ شیدائی و و تغنی و ترنم آن افزوده گردید است و این نکته از مقایسهٔ غزلهای این سه تن به خوبی آشکار می‌شود. در این تصوف، شور و وجد بر استدلال و نظام خاص فکری غلبه دارد، یعنی اگر بخواهیم برای مولانا مدرسهٔ خاصی در تصوف قائل شویم، این مدرسه اصول خود را درنظامی، که بر شور و حال استوار است، می‌جوید برخلاف مکتب عرفانی معاصر مولانا، محیی‌الدین ابن عربی که تابع نظام دیگری است و در آنجا تفکر، و حتی نوعی استدلال وخیره شدن در اسرار زبان عربی و استفاده ازمسائل زبان شناسیك *Linguistic* بر وجد وحال غلبه دارد[۱] دراین مدرسهٔ عرفانی، یعنی مدرسهٔ مولانا وعطار، جائی برای مقولهٔ وحدت وجود، وجود ندارد و آنچه آنها بنام وحدت می‌خوانند چیزی است تقریباً برابر متضاد شرك و اصلاً با وحدت دراصطلاح اتباع محیی‌الدین رابطه‌ای ندارد و ما دربحث

۱) مولانا اصولا گویا استنکاری هم نسبت به محیی الدین و آراء و کتب او داشته است. شاهد این موضوع آنکه در یك موردکتاب مناقب العارفین افلاکی داستانی نقل شده است که در آن، مولانا آواز قوالی بنام زکی را بر فتوحات مکی ابن عربی رجحان داده است و همین خود بهترین نشان دهندهٔ تمایز این دو شیوهٔ عرفانی است؛ عرفان ابن عربی که بر نوعی نظم و دلیل و دستگاه خاص استوار است (فتوحات مکی) و عرفان مولانا که بر ذوق و وجد و حال (آواز قوال) متکی است: «همچنان از عرفای اصحاب منقول است که بعضی علمای اصحاب در باب کتاب فتوحات مکی چیزی می‌گفتند که عجب کتابی است که اصلاً مقصودش نامعلوم است و سر حکمت قایل نامفهوم؛ از ناگاه زکی قوال از در در آمد و سر آغاز اسرار کرد؛ حضرت مولانا فرمودکه: حالیا فتوحات زکی به از فتوحات مکی است و سماع شروع فرمود» (مناقب العارفین، چاپ تحسین یازیجی انقره، ۱۹۵۹ ج ۱/ ۴۷۰)

ازخسرونامه وردانتساب آن‌به‌عطار، بازاین‌موضوع‌راموردبررسی‌قرارخواهیم‌داد.

۷) زبان شعر عطار، در قیاس با سنائی نرمتر است. و حتی تا حدودی به زبان گفتار نزدیك‌تر. صنعت بر شعر اوغلبه ندارد اگر چه نتوانسته خود را به‌کل از آن نجات دهد و اصلاً به یك اعتبارشعر چیزی جزکاربرد استادانه و غیرمرئی همین فوت و فن‌ها نیست، دست‌کم به اعتبار جوانب صوری آن. بهرحال، اگر آثار مسلم او را مورد نظر قرار دهیم و نسخه‌های قدیمی‌تر اساس کار ما باشد، تا حدود زیادی از توجه به صنایع کاسته می‌شود و شعر به سادگی و طراوت طبیعی خود نزدیك می‌گردد. از فضل فروشی درآثار او کمتر می‌توان نشان یافت واگر جائی این نکته ظهور کند نادر است، با اینهمه او اسیر سنت ادبی حاکم بر عصر و زمانهٔ خویش بوده و بیش وکم ضعف‌هایی دریـن راه دارد و بعضی از ابـواب همین مختار نامه (باب شمع و پروانه، مثلاً) نمودار همین ضعف است.

۸) با نهایت صداقت باید اعتراف کرد که این گـویندهٔ بـزرگ، در تمام آثارش، واز جمله درهمین کتاب که اکنون در دسترس خوانندگان قرار می گیرد، گاه چنان گرفتار کوششهای مبتذل فکری و زبانـی می‌شود کـه انسان در شگفت می‌شود که گویندهٔ آن شعرهای والا، آیا همین کسی است که اینگونه اسیر ایـن معانی سست و برداشت‌های نادرست از حقیقت شعر شده است؟ پـاسخ به ایـن پرسش دشوار نیست ، اگر ما بخواهیم معیارهای حاکم بـر ذوق و سلیقهٔ انسان معاصر را بر شعر عطار حاکم کنیم، بی‌گمان قسمت عمده‌ای از شعرهای او، برای ما، بی‌ارج و سست و ناتن درست است. اما اگر بدانیم کـه در قـرون و اعصار گذشته معیارهای دیگری نیز بر ذوق‌ها حاکم بوده و شاعران نمی‌توانسته‌اند به‌ـ کلی رشتهٔ آن علایق را در سنت شعری خود قطع کنند آنگاه، خـواهیم دانست که این ضعف‌ها اموری طبیعی است.

۳
زندگینامهٔ عطار

۱) فریدالدین ابو حامدمحمد بن ابراهیم معروف به عطار که گاه فرید نیز تخلص می‌کند. آنچه از نام و نشان او مسلم است تقریباً همین‌هاست. در کتب تذکره، القاب و عناوین وحتی نام‌های دیگری برای او و پدرش ذکر کرده‌اندکه به هیچ روی سندیت ندارد و ما از تکرار آن سخنان بی‌نیازیم. در اینکه نام وی محمد بوده است، تقریباً تردیدی نیست زیرا خود در خطاب به پیامبر، از همنامی خویش با آن حضرت یاد می‌کند: حق همنامی من داری نگاه[1] و بـه صراحت می‌گوید: من محمد نامم...[2] لقب فرید و کنیهٔ ابوحامد را هم، معاصر او عوفی[3] نقل‌کرده و چون از قدیمترین اسناد در باب زندگینامهٔ اوست و قراین دیگر هم آن را تأیید می‌کند، می‌توان با خاطر جمع آن را پذیرفت. تخلص عطار نیز در تمام آثار او به حد وفور دیده می‌شود.

۲) نام پدرش، به‌احتمال قوی، ابوبکر ابراهیم بوده‌است وشاید نام‌جدش هم اسحاق بوده باشد. چون دولتشاه، با همه کم اعتباری سخنانش[4] به این دو نام

۱) منطق‌الطیر، چاپ گوهرین، ص۲۲ واسرارنامه، ص ۱۹۳ ومقایسه شود با بدیع الزمان فروزانفر، شرح احوال عطار، ص ۱

۲) مصیبت‌نامه، چاپ زوار، ص ۳۶۷ و فروزانفر، همانجا.

۳) لباب‌الباب، چاپ‌سعیدنفیسی، تهران ۱۳۳۵، ص۴۸۰

۴) تذکرهٔ دولتشاه، چاپ کلالهٔ خاور، تهران ۱۳۳۸، ص ۴–۱۴۰

توجه کرده و تا دلیلی بر ردآنها نداشته باشیم، می‌توانیم آن را بپذیریم بخصوص که مزار پدرش، چنانکه خواهیم دید، در زادگاه عطار هنوز هم با نام مزار شیخ ابراهیم، معروف به‌پیرِ زَرْوَنْد، معروف‌است وزیارتگاه مردم ونگارندهٔ این‌سطور که خود، متولد کَدکَن وهم‌ولایتی‌عطاراست، خوب بخاطردارد که‌مادربزرگش (مادر مادرش) که زنی بسیار سال بود و درحدود ۲۰ سال پیش در سن قریب‌هشتاد سالگی درگذشت (خدایش بیامرزاد!) همواره از پیرِ زَرْوَنْد (=مزار پدر عطار) بنام مزارشیخ ابراهیم یاد می‌کرد. و اوکسی نبود که ازراه کتب تذکره وتواریخ ادبیات به‌چنین نامی رسیده باشد، بلکه اطلاع اوادامهٔ اطلاعات اهل محل ازقرون گذشته بود. در باب مادر عطار، اشاراتی درکتب مربوط به او بخصوص شرح احوال عطار ازشادروان استاد فروزانفر آمده که چون‌متکی به خسرو نامه است و ماثابت کرده‌ایم که خسرونامه ازعطار نیست، بنابراین‌آن اطلاعات سندیت‌ندارد[1].

۳) عطار، درکدکن متولد شده است وکدکن از روستاهای بسیار قدیمی وکهنسال نیشابور قدیم است که اکنون در تقسیم بندیهای جدید، جزء بخشهای تربت حیدریه بشمار می‌رود. کدکن ازآبادیهای دورهٔ قبل از اسلام‌بوده و تاهمین اواخر هم، گاه اسنادی از ستودانهای زردشتی در آن یافت می‌شده است که در اثر سیل یا خرابی از زیرآوار بیرون می‌آمده است و اهل محل بیاد می‌آورند که از این ستودانها آثارباستانی و تابوتهای قدیمی و مرصعی، گاه، بدست آمده که دلالان عتیقه آنهارا به‌خارجیان می‌فروخته‌اند یکی از مواردی که بخاطر دارم، واز شادروان پدرم شنیدم، تابوتی از آبنوس بوده است که از یکی از همین ستودانها بدست آمده، و توسط شازدهٔ افسر (محمد هاشم قاجار ۱۲۹۸ - ۱۳۵۸ ه.ق) و یا ایادی او به هر حال، از محل به خارج برده شده بوده است.

---

۱) مرجع اطلاع استاد فروزانفر، ابیاتی است از خسرو نامه که‌گویندهٔ‌آن منظومه، از مادر خویش یاد می‌کند که زنی بوده است اهل عرفان و مقدم بر رابعه. مراجعه شود به شرح احوال عطار، ص ۵

آثار ابنیهٔ اسلامی از قرن هشتم و نهم در آن روستا وجود دارد ودرمسجد مزار، در وسط ده، کتیبه‌هایی از قرن نهم و دهم بسیار دیده می‌شود و در همین مسجد که مزار نظام‌الملك خلوی کبروی[1] بوده است، غرفه‌ها و زاویه‌های خاص صوفیه هنوز باقی است و در قرون نهم و دهم، این محل، یکی ازمراکز صوفیهٔ خلویه به شمار می‌رفته و ما در میان مشایخ ایشان بعضی از اهل کدکن را بنام می‌شناسیم از قبیل شیخ مظفر کدکنی از بزرگان سلسلهٔ خلویه در نیمهٔ اول قرن نهم[2] و از معاصران سعدالدین کاشغری. درکدکن واطراف آن یك سلسله مزارها بنام «پیر» وجود داردکه متأسفانه سنگنوشته‌ای دیگر برای آنها باقی نمانده و ای بسا که بعضی ازآنها ازآثار قبل از اسلام باشدکه صبغهٔ اسلامی یافته ولی‌مردم از این پیران بعنوان اولیاء و قدیسین عصر اسلامی یاد می کنند نام بعضی از این پیرها (به‌اعتبار مکانی که درآن قراردارند) عبارت‌است از: پیر گُلهو، پیر یَلَنبو، پیر زروند، پیر سرده و پیرآشورا و مردم در ایام و لیالی متبرکه بزیارت این پیرها می‌روند. پیر زروندکه در قسمت فرودین کدکن قرار گرفته و بر سرکاریز کهنسالی به نام کاریز زروند و در کنار برج زروند، قرار دارد، همان قبر شیخ ابراهیم پدر عطار است و مردم هنوز هم مراسمی در آنجا، گاه، برگذار می کنند و نذر و نیاز بدانجا می‌برند. در اینکه عطار متولدکدکن بوده، تقریباً جای شکی

---

۱) در این باب مراجعه شود به مقالهٔ عبدالحمید مولوی، در مجلهٔ یادگار، سال سوم شمارهٔ۸، ص۳۸–۲۸ تحت‌عنوان «آثار قبر نظام‌الملك بکروی درکدکن نیشابور.»

۲) سنگنوشتهٔ مزار بسیاری از مشایخ سلسلهٔ خلویه، هنوز در مسجد مزارکدکن‌باقی است و بعضی ازآن‌ها جدیدتر از قرن نهم یا اوایل قرن دهم نیست در باب شیخ مظفر کدکنی، فخرالدین علی‌فرزند حسین واعظ‌کاشفی (۸۶۷–۹۳۹) درکتاب رشحات عین‌الحیات (چاپ آقای دکتر علی اصغر معینیان تهران ۱۳۵۶ ص ۳۴۳ ج اول) گوید: مـی‌فرمودند (یعنی شمس‌الدین محمد روجی) که روزی در مرض موت حضرت مولانای ما (یعنی سعدالدین کاشغری متوفی– ۸۶۰ ه.ق.) شیخ مظفر کدکنی که بزرگی بود ازسلسلهٔ خلویه بایك مرید به عیادت ایشان آمد و بعد از لحظه‌ای گفت: اگر اجازت فرمائید بطریق خود ذکر چند گویم...» الخ.

باقی نیست زیرا هم دولتشاه به این نکته اشاره کرده[1] و هم در سنگنوشتهٔ گور او که در عصرعلیشیر نوائی فراهم‌آمده زادگاه وی‌زروند کدکان[2] ثبت شده وجزء مسلمیات‌عصر بوده است[3].

۴) عطار به احتمال قوی همسرو فرزندانی داشته، اما اسناد مستقیم زندگی او درین باره، اطلاع روشنی بدست نمی‌دهد. بعضی ازمحققان، ازروی چندرباعی که در مرثیهٔ جوانی گفته شده و در متن مورد تحقیق ما نیز موجود است، تصور کرده‌اند که باید دست‌کم یکی از فرزندان او، در جوانی و در حیات عطار، در گذشته‌باشد، نگارنده این را سندی‌قاطع برای‌این موضوع نمی‌شمارد.داستانهایی هم هست که وی فرزندان بسیار داشته و در فتنه‌ای که روی داده همه را در برابر او کشته‌اند و او همچنان به‌آسمان نظاره می‌کرده تا فرزند آخرین او، که دربرابر تیغ دشمن قرار می‌گیرد، بر او پرخاش می‌کند که پدر تو چه سنگدلی! و عطار می‌گوید آنکه تیغ در دست اوست بهتر می‌داند و در نتیجه آن دژخیمان بردست شیخ ایمان آورده و به عرفان روی می‌آورند. بی گمان چنین چیزی افسانه است[4] اما در قرون متأخر، بوده‌اند کسانی که خود را از احفاد او می‌شمرده‌اند[5].

---

۱) دولتشاه سمرقندی، تذکرة الشعراء، ص ۴-۱۴۵

۲) شد زرش را خاك نیشابور کان مولدش زروند و کدکانش مکان

که مولد اورا زروند ومحل اقامتش‌را کدکان می‌خواند.

۳) در باب وضع جغرافیائی کدکن، مراجعه شود به دایرة المعارف فارسی، ج ۲ ذیل کدکن.

۴) گویا، منشأ این داستان، حکایتی است که در تذکرة الاولیاء خود او در باب ابن عطا آورده است ج ۶۸/۲ و احتمالاً در کتابهایی ممکن است ابن عطا و عطار تصحیف شده باشند. مقایسه شود با فروزانفر، شرح احوال عطار، ص ۹۰

۵) در بارهٔ اولاد واحفاد او، مراجعه شود به مردم دیده، ص ۵۴ و حاشیهٔ آن منقول ازمجمع‌النفایس ونیز مراجعه شود به‌سعید نفیسی جستجو در احوال و آثار فریدالدین عطار ص ۵ و فروزانفر، شرح احوال عطار، ص ۸۹

۵) در آثار او، و در اسنادی که در بارهٔ او موجود است، از تحصیلات و سفرها و جزئیات زندگی او اطلاع روشنی وجود ندارد، چون نیشابور در عصر او مرکزفرهنگی بزرگی بوده ویکی از چند مرکزعلمی و ادبی تمام عالم‌اسلامی بنابراین نیازی نبوده که وی برای کسب دانش به شهرها و نواحی دیگر سفرکند و طبیعی است که وی همهٔ دانشهای لازم را در همان شهر فرا گرفته باشد. از اساتید و مشایخ او هیچ گونه اطلاعی در دست نیست و خود ارتباط معنوی خویش را با هیچ یك از مشایخ عصر روشن نکرده است. دیگران که همیشه سعی و کوشش داشته‌اند که سند خرقه‌ای برای هر کس درست کنند او را از مریدان رکن الدین اکاف[1] دانسته‌اند اما، این دعوی با قراین تاریخی و از رهگذر آثار خود او تأیید نمی‌شود[2] همچنین کوششی که دولتشاه کرده است تا او را از مریدان قطب‌الدین حیدر زاوگی[3] بحساب آورد که سخنی است دور از تمام موازین. بعضی او را اویسی خوانده‌اند از قبیل جامی در نفحات[4] و منظورشان این بوده است که وی‌دست ارادت به‌شیخ معینی نداده بوده‌است ومرحوم فروزانفر کوشیده تا از رهگذر تعظیمی که درآثار خویش نسبت به ابوسعید ابوالخیر نشان می‌دهد، معنویت اورا مکتسب از روح ابوسعید بداند وشواهدی از دیوان و دیگر آثاراو در این باب نقل کرده[5] و ما، علاوه برآن شواهد، این بیت را که از همه صریحتر است و مرحوم فروزانفر ازآن غفلت داشته نقل می کنیم:

شد مست مغزجانم از بوی باده زیرا جام محبت او با بوسعید آمد[6]

---

۱) تذکرهٔ دولتشاه، ص ۱۴۱

۲) برای‌دلایل‌قاطع شادروان فروزانفر، در رد این دعوی مراجعه شود: شرح احوال عطار، ص ۳۱

۳) دولتشاه، ص ۱۴۱

۴) نفحات الانس، بنقل فروزانفر، ص۳۱

۵) شرح احوال عطار، ص ۳۲

۶) دیوان عطار، ص ۲۱۸

و ابیات دیگری ازین قبیل که باز مرحوم فروزانفر نیاورده است:

عطار در بقای حق و در فنای خود   چون بوسعید مهنه نیا بی مهینه‌ای[1]

و در قصیده‌ای خدا را به نام او سوگند می‌دهد:

به عین معرفت با یزید و خرقانی   به شوق بی صفت بوسعید و ابن‌عطا[2]

ولی مرحوم سعید نفیسی، نمیدانم بر چه اساسی، این سلسلهٔ مشایخ از عطار تا ابوسعید را به این شکل مستندکرده است: عطار، محمد بن محمد نغندری طوسی معروف به امام الربانی، شرف‌الدین رواد، صلاح‌الدین احمد، نورالدین منور، خواجه ابوالفتح، و بعد از او ابوسعید ابوالخیر[3] و گویا مستند گفتهٔ مرحوم سعید نفیسی سخن صاحب مجمل فصیحی است که این سلسله را به همین صورت نقل کرده است و مشایخ عطار را بدین ترتیب به ابوسعید ابوالخیر رسانده است[4] مرحوم فروزانفر درنتیجهٔ تسلیم در برابر اعتقاد رایج و شایع و تقریباً مسلم همهٔ محققان تا این لحظه، که خسرونامه را از آثار مسلم عطار دانسته‌اند، می گوید: «و پیر او، به احتمال قریب به یقین سعدالدین ابوالفضل بن الربیب بوده است»[5] و ما چون ثابت‌کرده‌ایم که خسرونامه، مسلماً از عطار نیست، بحث در این باره‌را از بنیاد نادرست می‌دانیم و تفصیل این امر راکه مایهٔ اشتباه تمام محققان در باب عطار و بعضی از آثار او شده است، به بخش دیگر همین مقدمه ارجاع می‌دهیمو در اینجا با اشارت و اختصار می گوئیم که تا این‌لحظه تمام محققان در باب عطار،

---

۱) همان کتاب: ص ۷۹۲

۲) همان کتاب، ۶۱۲

۳) سعید نفیسی، سرچشمه‌های تصوف، ص ۱۹۱

۴) مجمل فصیحی خوافی ج ۲/ص ۲۸۵، چاپ محمودفرخ، مشهد ۱۳۴۰ ه.ش

۵) شرح احوال عطار، ص ۳۷

از جمله هلموت ریتر و شادروان فروزانفر، در باب خسرونامه اشتباه کرده‌اند و دلایل اشتباه آنان را در بحث از آثار عطار نشان خواهیم داد.

۶) همچنان که مشایخ او ناشناخته مانده‌اند، مریدان و شاگردان او نیز ناشناخته‌اند، یعنی ما در تاریخ تصوف و در اسناد مسلم رجال تصوف کس یا کسانی‌را نمی‌شناسیم که در رابطه با عطار و از جمله مریدان یا شاگردان او بوده باشند.

۷) عطار، درمیان سه‌شاعربرجستهٔ تصوف ایرانی، یعنی جلال‌الدین مولوی و سنائی و عطار، کسی است که با هیچ درباری به هیچ وجه رابطه نداشته است‌بر خلاف سنائی که مقدار زیادی ازعمرش را به مداحی گذرانده[1] و برخلاف مولانا که بر طبق اسناد زندگینامه‌اش و نامه‌هایش[2]، بهر حال با دربارهای عصر رابطه داشته و آنها به او ارادت می‌ورزیده‌اند و او نیز گاه گاه روی خوش به‌آنهانشان می‌داده است. و چنانکه در بحث از خسرونامه، ورد انتساب آن به‌عطار، خواهیم دید وی هیچ گاه حاضرنشده است شعرش را به مدیح کسی بیالاید.

۸) عطار، یاخودش یا پدرش، بی گمان شغل عطاری داشته‌اند. تا این‌لحظه همهٔ محققان پذیرفته‌اند که وی عطار و پزشك بوده و دکان عطاری داشته و بیماران را علاج می کرده ولی چون منبع اطلاع آنان در این لحظه برای مامردودشناخته شده و ما انتساب آن را به عطار ردکرده‌ایم، بنابراین آنچه از رهگذر آن کتاب در باب زندگینامهٔ او بدست آید مورد تردید است مگر با قراین خارجی یا دیگر

۱) نمونهٔ این آمیختگی تصوف و زهد از سویی و مدح در بارها از سوی دیگر در حدیقهٔ سنائی دیده می‌شود که شاعر در این‌کتاب برجستهٔ عرفانی، در آغاز پس ازرسول و صحابه، به مدح بهرامشاه هم پرداخته است (کلیات سنائی، چاپ کابل، ص ۸)

۲) برای نمونه رجوع شود به مکتوبات مولانا.

آثار مسلم او تأیید شود. چنانکه نشان خواهیم داد مثنوی خسرو نـامه از عطـار نیست و از همین مثنوی خسرونامه است که بسیاری از اطلاعات و از جمله دکان عطاری او، و دیدن بیماران، جزءمسلمیات تاریخ ادبیات فارسی شده است ولی تمام آن اطلاعات جای شك است ، فقط نام وی اشارتی به شغل او دارد و ما این را می‌پذیریم واینکه در اسرارنامه اشارتی به داستانی می کند که در شهر ما بخیلی بودکه بیمار شد و مرد آزاده‌ای از من خواست تا برای او شربتی درست کنم و و...[1] بهرحال رابطهٔ نام او را با شغل عطار که همان طبابت نیز بـوده است تـا حدی روشن می کند ولی افسانه‌های اغراق آمیز:

به داروخانه پانصد شخص بودند
که در هر روز نبضم می‌نمودند[2]

قابل قبول نیست ومرحوم فروزانفر، چون انتساب خسرونامه به‌عطار را امری‌مسلم می‌دانسته، نخواسته است این دروغ را ردکند، آن را نوعـی مبالغهٔ نزدیك بهـ محال دانسته و می گوید: «اگر تنها سه دقیقه برای هر مـریض صرف مـی کـرد بیست و پنج ساعت وقت لازم داشت که یك ساعت از ساعات شبانه روز زیادتـر می‌شود»[3] و حال که اصل قضیهٔانتساب خسرونامه به‌عطار امری است مردود، دیگر جای چنین بحث‌ها باقی نمی‌ماند.

۹) سرانجام عطار، مثل بسیاری از جوانب زندگیش روشن نیست . اینکه وی به مرگ طبیعی نمرده و بـردست کمار تاتار شهید شده است جزء اطلاعات مسلم تاریخ ادبیات فارسی‌است. قدیمترین سند در باب شهادت او عبارت ابنـ

---

۱) اسرار نامه، ص ۱۷۵
۲) خسرو نامه، منسوب به عطار، چاپ انجمن آثارملی، ص۳۳
۳) شرح احوال عطار، حاشیهٔ ص ۳۹

الفوطی است که گوید: «واستشهد علی یدالتتار بنیشابور»[1] ومؤلف مجمل فصیحی خوافی نیز در حوادث ۶۰۷ه.ق. از او بعنوان «الشهید المرحوم المبرور الشیخ فرید الحق و الملة و الدین»[2] یاد می‌کند ولی اینکه وی در چه سالی شهید شده است جای تردید است مرحوم فروزانفر به قرینهٔ اینکه ابن‌الفوطی کسانی را که مرگشان مقارن حوادث معروف بوده است، بسال و ماه ذکر نمی‌کند و در مورد عطار چنین کرده است، حدس می‌زند که باید شهادت او در همان واقعهٔ معروف حملهٔ تاتار یعنی ماه صفر ۶۱۸ ه.ق. باشد. سالهای دیگری هم نقل‌شده ۵۸۶،۵۸۷ ،۵۸۹،۵۹۷، ۶۰۲،۶۰۷،۶۱۰ که همگی جای تردیدند. آنچه تقریباً مسلم است این است که وی شهید شده است و شهادت او در نیشابور بوده است. در باب سال ولادت او نیز سند قاطعی در دست نداریم بعضی حدود سال ۵۴۰ را، به حقیقت نزدیك‌تر یافته‌اند[3]

۱۰) عطار احتمالاً در منطقهٔ شادیاخ نیشابور شهادت یافته و در همان جا دفن شده است و امروز مزار او یکی از بناهای تاریخی است که مسافران نیشابور به زیارت آن می‌روند. این ساختمان درعصر علیشیر نوائی ساخته شده و بعداًهم تغییرات و تعمیراتی در آن انجام شده است، معلوم نیست که بقعهٔ آرامگاه او قبل از اقدام امیر علیشیر، به چه صورتی بوده است؟[4]

۱۱) عطار، بی‌گمان پیرو مذهب سنت وجماعت بوده ولی به‌خاندان‌رسول

۱) بنقل فروزانفر در شرح احوال عطار، ص ۹۰ ونیز در باب شهادت او رجوع شود به: سلسلة الاولیاء نوربخش، چاپ دانشپژوه در جشن نامهٔ هنری کربین ص ۴۹ که گوید: «قتل فی‌ایدی‌کفرة الترك بنیشابور» چاپ تهران، ۱۳۵۶

۲) مجمل فصیحی، ج ۲ / ۲۸۵

۳) شرح احوال عطار، ص ۱۰

۴) امیر علیشیر نوائی در فاصلهٔ ۱۷رمضان ۸۴۴ تا ۱۲ جمادی‌الثانی ۹۰۶ می‌زیسته است.

ارادت خاص داشته‌است. آنچه در باب تشیع او نوشته‌اند، همه برگرفته شده از آثاری است که هیچ نسبتی با او ندارند. مثلاً این گفتهٔ یان ریپکا که: «با وجود آنکه پرورش وی تحت تأثیر مذهب تشیع انجام یافته در آثار دوران کمالش نشانه‌هایی از تسنن به چشم می‌خورد و شاید هم دلیل آن فقط تقیه بوده باشد زیرا در پایان صریحاً به تشیع اقرار می‌کند ...»[1] اینها همه متخذ از آثاری است که حدود دویست سال پس از مرگ او بوجودآمده و به نام او برساخته‌اند. ولی در همین متن مورد بحث ما رباعی یی هست که به عصمت ائمهٔ اثنی عشر اشارت دارد و خطاب به حسین بن علی(ع) است، پس بنابراین رباعی (که در تمام‌نسخه‌های مورد استفادهٔ ما وجود دارد) او باید معتقد به عصمت این امامان باشد و این گویا با موازین عقاید اهل سنت قابل تطبیق نیست[2] و در تمام‌آثار او پس‌ازمدح حضرت رسول مدح صحابه و امام حسن و امام حسین نیز دیده می‌شود[3].

---

۱) یان ریپکا، تاریخ ادبیات ایران، ترجمهٔ عیسی شهابی، بنگاه‌ترجمه ونشرکتاب، ص ۳۶۹ و همین اشتباه او رای. ا. برتلس خاورشناس بزرگ روسی نیزکرده است و تمام تحقیقاتش در باب عطار مستند برآثاری است که هیچ رابطه‌ای با عطار نداشته‌اند و ازبنیاد، مردود است. مراجعه‌شود به: تصوف وادبیات تصوف، از برتلس، ترجمهٔ سیروس ایزدی۴۶۱ به بعد، تهران، امیرکبیر ۱۳۵۶

۲) مختارنامه، چاپ حاضر ص ۲۱:

ای گوهرکان فضل ودریای علوم — وز رای تو در درج گردون منظوم
برهفت‌فلک‌ندیدودرهشت‌بهشت — نه چرخ چو تو، پیشروده معصوم

که در قدیمترین نسخه‌ها هم وجوددارد، تنها پرسشی‌که بمیان می‌آید پیشرو ده معصوم است که اگر مخاطب امام حسین بن علی باشد و منظور ائمهٔ اثنی عشر، باید نه معصوم بگوید نه ده معصوم و این رباعی را گویا به اوحدالدین کرمانی نیز نسبت داده‌اند. مراجعه شود به شرح احوال عطار، ص ۶۱ وعین همین تعبیرولی به‌صورت نه معصوم خطاب به امام‌حسین هم در مقدمهٔ خسرو نامهٔ منحول ص۲۵ آمده است.

۳) در منطق‌الطیر چاپ بنگاه ترجمه ونشرکتاب (صفحات ۲۶–۱۵) دراسرارنامه چاپ زوار (صفحات ۲۶–۱۱) درکتاب معروف بنام الاهی نامه چاپ فؤاد روحانی، زوار (۲۳–۵) و چاپ ه. ریتر(۲۸–۱۱) ومصیبت نامه چاپ زوار، تهران (صفحات ۳۷–۱۹)

۱۲) عطار از کودکی شیفتهٔ عالم تصوف بوده و خود در مقدمهٔ تذکرة الاولیاء می گوید: «بی سببی از کودکی باد دوستی این طایفه (= صوفیه) در دلم موج می‌زد و همه وقت مفرح دل من سخن ایشان بود»[1] بنابراین افسانه‌هایی که در باب تغییر حال ناگهانی او نقل کرده‌اند بی‌بنیاد است و ای بسا که این شیفتگی نسبت به صوفیه حاصل محیط خانوادگی او باشد چراکه به احتمال قوی پدرش نیز در سلك این قوم راه داشته است و معلوم نیست که در هنگام سرودن شعرها و منظومه‌ها آیا باز هم به‌کار پزشکی و عطاری خویش می‌پرداخته است یا نه. آنچه درین باب در خسرونامه گفته از قبیل اینکه می گوید: مصیبت نامه والاهی نامه‌را، بداروخانه کردم هردو آغاز، صحیح نیست زیرا عطار، چنانکه خواهیم دید نه‌این خسرونامه را سروده و نه‌کتاب او الاهی نامه نام دارد بلکه الاهی نامه نام اصلیش چیز دیگری است.

۱۳) در باب نظم تاریخی آثار عطار بدشواری می‌توان حدس زد زیرا، عطار مانند اغلب صوفیه به حوادث عصر خویش و مسائل زندگی شخصی خود، به‌کلی بی‌اعتناست و از قراین داخلی آثار او چیزی دستگیر نمی‌شود. مرحوم استاد فروزانفر نظرداده است که: «تنها ازروی حدس واشارتی که به‌وضع مزاجی و پیری خود می کند ممکن است بگوییم که عطار نخست منطق‌الطیر و مصیبت نامه و سپس الاهی نامه و اسرارنامه را به نظم آورده است»[2] اما صرف اینکه در منطق‌الطیر از پیری خود یاد نکرده و در الاهی نامه و اسرار نامه از عجز و افتادگی خود شکایت دارد، دلیل این تقدم و تأخر نمی‌تواند باشد. شاید توجه دقیق به اشارات خودش در مقدمهٔ مختار نامه، بتواند ما را در این باره راهنمائی کند. وی دوبار در مقدمهٔ مختار نامه‌آثارخود را یاد می کند: چون سلطنت خسرو

---

۱) تذکرة الاولیاء، چاپ لیدن ج ۱/ ۵

۲) شرح احوال عطار، ص ۷۷

نامه درعالم ظاهر گشت و اسرار اسرار نامه منتشر شد وزبان مرغان طیور ناطقهٔارواح را به محل کشف رسید و سوز مصیبت مصیبت نامه از حد و غایت در گذشت و دیوان دیوان ساختن تمام داشته آمد... رباعیاتی که در دیوان است... اختیار کـردیم... و نـام این مختارنامه نهادیم...»[1] و تقریباً عین همین ترتیب را باز هم تکرار می کند که: «این دو مثلث که از عطار در عالم یادگار ماند: یکی خسرونامه و اسرار نامه و مقامات طیور و دوم دیوان و مصیبت نامه و مختار نامه»[2] می‌توان حدس زد که ترتیب تاریخی نظم و تألیف آنها به همین صورت باشد و چون می‌دانیم که‌مختار نامه آخرین است و دلایل خارجی تأیید می کند که هر شاعری دیوان خود را نیز در اواخر جمع وتنظیم کند پس‌قرار گرفتن مختارنامه و دیوان درآخر، نشان‌دهندهٔ نوعی نظم تاریخی است و اگر توجه کنیم که آن آثار دیگر را با ترتیبی معین در هر دوباراسم برده‌است پس باید ترتیب اینگونه باشد: خسرونامه (= الاهی نامه) اسرار نامه، طیور نامه، مصیبت نامه، دیوان و مختارنامه. فقط جای مصیبت نامه و دیوان دراین دو روایت متفاوت‌است که‌آنهم قابل اغماض است. توجه به‌عبارات: ظاهرگشت و منتشر شد و ... تأیید این نظم تاریخی می‌تواند باشد.

---

۱) مختارنامه، چاپ حاضر ص ۴

۲) همانجا ص ۵

۴

در باب آثار عطار

۱) یکی از مصیبت‌های بزرگ تاریخ تصوف اسلامی، آشفتگی آثاری است که بنام عطار شهرت یافته و سبب گردیده است که هیچ کس نتواند تحقیق راستینی در باب زندگینامه، جهان بینی عرفانی و خصایص سبك و اسلوب او انجام دهد. به دلیل همین آثار منحول و مجعول است که تمام تحقیقات مرحوم قزوینی[۱] شادروان سعید نفیسی[۲] شادروان بدیع‌الزمان فروزانفر[۳] و هلموت ریتر[۴] و دیگران که نهایت کوشش را در راه رسیدن به‌حقیقت داشته‌اند تا حدی بی‌نتیجه مانده است زیرا تا وقتی که آثار مسلم و آثار منتسب به عطار به طور قطع‌روشن نشود هر گونه بحثی در باب او، به نتیجهٔ علمی نخواهد رسید و چنانکه خواهیم دید هر گونه اطلاع در باب جهان بینی عرفانی یا عقاید مذهبی یا زندگینامهٔ او، به علت اینکه بر آثار منسوب و مجعول استوار است، نتیجهٔ غلط و متناقض به بار می‌آورد.

---

۱) قزوینی، محمد: مقدمهٔ تذکرةالاولیاء ج۱/ص ز چاپ لیدن

۲) نفیسی، سعید: جستجو در احوال وآثار فریدالدین عطار.

۳) فروزانفر، بدیع‌الزمان: شرح احوال عطار، ص۷۸

4) H. Ritter, *Philologika*, x, Der Islam, *1938 B 25*

۲) تا این لحظه، آخرین تحقیقی که در باب آثار مسلم عطار و آثار منسوب به او شده، در میان خاور شناسان توسط هلموت ریتر و از میان اساتید ایرانی و فارسی زبان توسط بدیع‌الزمان فروزانفر انجام شده است. این دو تن درتحقیقات خود بسیاری ازآثار منحول و مجعول را به یکسوی زده‌اند ولی در دو سه مورد نوعی اغماض کرده‌اند و اغماضشان نتیجهٔ اشتباهی است که از قدما به ارث رسیده است. چنانکه می‌دانیم، آثار مسلمی که اینان به عطار نسبت داده‌اند و از پذیرفتن آنها گزیری ندیده‌اند، عبارت بوده است از:

۱) دیوان قصاید و غزلیات

۲) منطق‌الطیر

۳) الاهی نامه

۴) اسرار نامه

۵) مصیبت نامه

۶) مختار نامه

۷) خسرو نامه

۸) تذکرة الاولیاء

و ازآثار مسلم ولی گمشدهٔ او که همواره در جستجوی یافتن آنها بوده‌اند:

۹) جواهر نامه

۱۰) شرح‌القلب

بقیهٔ آثاری که به عطار منسوب شده همه را ردکرده‌اند. ما در اینجا چند نکته را مطرح می‌کنیم و می‌کوشیم ثابت کنیم که:

الف) خسرونامه (= گل و هرمز) که مرحوم فروزانفر و نفیسی و ریتر و

همگان آن را از آثار مسلم عطار دانسته‌اند[1] وبسیاری از اطلاعات خود را درباب زندگی عطار از آن گرفته‌اند، مسلماً از عطار نیست.

ب) نام اصلی الاهی نامهٔ عطار خسرونامه است و الاهی‌نامه عنوان جدیدی است که خود او یا دیگران بعدها بر آن افزوده‌اند.

ج) عطار خود، بدست خود شرح القلب و جواهر نامه را از میان برده و سوخته وشسته‌است، بنابراین هر کتابی به‌این نام‌ها، وجودداشته باشد از اونیست.

۳) علت اینکه‌تمام‌محققان‌تاکنون، خسرونامه‌را جزء‌آثارمسلم عطاردانسته‌اند این است که:

الف) سراینده، خود را عطار معرفی می‌کند.

ب) تمام آثار مسلم عطار از قبیل اسرار نامه، مصیبت نامه و الاهی نامه‌را از آن خود می‌داند.

ج) عطار هم در مقدمهٔ مختار نامه وقتی آثار خود را یاد می‌کند ازخسرو نامه نام می‌برد.

پس بظاهر، جای شکی باقی نمی‌ماند که عطار، خسرو نامه‌ای داشته و تردیدی

---

۱) وقتی این صفحات چاپ می‌شد متوجه شدم که تنها کسی که از محققان معاصر با اشارت و اختصار، درباب انتساب این اثر به‌عطار تردید کرده است استاد عبدالحسین زرین‌کوب‌است که نوشته است: «هم درباب تعیین‌ممدوح ومخاطب‌آن سعدالدین‌ابن‌الربیب جای بحث است و هم درین‌نکته‌که شاعر بعداز نظم آثاری چون اسرارنامه و مصیبت‌نامه و مقامات طیور به نظم‌کردن یك قصهٔ بزمی ساده پرداخته باشد، غرابتی هست.» (مراجعه شود به: زرین‌کوب، دکترعبدالحسین، جستجو درتصوف‌ایران، تهران ۱۳۵۷ امیرکبیر،ص۲۶۵) وآقای احمد سهیلی خوانساری‌که مباشرت نشر خسرونامه را درسری انجمن‌آثار ملی داشته است در مقدمهٔ خود نوشته است: «بعضی این مثنوی را از شیخ عطار نمی‌دانند، آنان که دارای این عقیده‌اند مسلماً یك‌بار هم درآن امعان نظر نکرده‌اند چه اندك دقت و تتبع صحت انتساب‌آن را به‌وی اثبات می‌کند.» (مقدمهٔ خسرونامه، همان‌چاپ، ص پنج.)

نیست که گویندهٔ منطق الطیر و اسرار نامه فریدالدین عطار نیشابوری است پس باید پذیرفت که گویندهٔ این خسرو نامه عطار است.

ظاهر قضیه بسیار منطقی است، بحدی که حتی ادیب سخن شناسی چون فروزانفر هم به خود جرأت نمی‌دهد که در انتساب آن به عطار شك کند همان کسی که برای نخستین بار در انتساب یوسف و زلیخا بفردوسی شك کرد و همان کسی که بالحنی خاص از تفاوت اسلوب و روحیهٔ صاحب حدیقه و کتاب طریق‌التحقیق سخن گفت[1] بهرحال آن استاد بزرگ به تبع پذیرفتن این‌انتساب بسیاری مسائل دیگر را هم که دلش نمی‌خواست، پذیرفت ازجمله اینکه‌شاعری مثل‌عطار که عمری را به تصوف گذرانده آخر عمری داستان عاشقانه‌ای را ـ که هیچ رابطه‌ای با تصوف ندارد ـ منظوم کند، وکسی که درتمام عمرش‌مدح هیچ‌امیری و خانی را نگفته کتابش را به خسرو روی زمین هدیه کند.

نگارندهٔ این سطور، از همان آغاز همیشه در ذهنش می گذشت که شاعری مانند عطار، که شعرش سراسر درخدمت معانی عرفانی‌است وهیچ اثری ازارتباط با دربارها درآن دیده نمیشود چطور ممکن‌است در پایان عمر، به‌فکرمنظوم کردن داستان عاشقانه‌ای که ربطی به عرفان ندارد بیفتد و آن را به پادشاهی تقدیم کند و همچنین تکرارهای عجیب و غریب این منظومه در نظرش دور از اسلوب عطار می‌نمود و در هنگام مطالعهٔ آن متوجه شدکه دستگاه عرفانی حاکم برمقدمهٔ این منظومه، از نوع عرفان محیی‌الدین‌ابن عربی است و بعضی از ابیات آن ترجمهٔ

---

۱) درباب لحن تردیدآمیزش در باب طریق‌التحقیق این‌نکته قابل یادآوری است که نوشت «در حقیقت‌آنجا (در حدیقه) معلمی قاهر واینجا (در طریق‌التحقیق) پدری مهربان است»سخن وسخنوران ج۱ / ۲۷۲ وتااین اواخر یعنی۱۹۷۳ که‌آقای بو اوتاس‌ثابت کردکه طریق‌التحقیق از سنائی نیست و ازآن شاعری دیگر است هیچ‌کسی این تفاوت را درنیافته بود مراجعه شود به:

Utas, Bo; *tariq ut – tahqiq*, scandinavian Institute of Asian Studies, 1973 Sweden

عبارات محیی‌الدین می‌نماید و از آنجا که شیوع عرفان محیی‌الدینی در زبان فارسی از اواخر قرن هفتم است، پس نمی‌تواند اینگونه افکار در عصر فریدالدین عطار در زبان فارسی وجود داشته‌باشد چنانکه درزبان عربی آن روزگار هم وجود نداشته است. به تدریج در اثر مطالعهٔ این منظومه و سنجیدن آن با دیگر آثار عطار متوجه شد که باید انتحال و جعلی درکار باشد، اما قراین ظاهری همه این موضوع را رد می‌کردند. قبول این انتساب توسط فروزانفر وریتر سبب شده بود که همواره نسبت به شك خود محتاط باشم و آن را تعقیب نکنم تا هنگامی که به تصحیح مختار نامه آغاز کردم در آنجا متوجه چند نکته شدم و اولین نکته این بود که عطار در مقدمهٔ مختار نامه از خسرو نامه نام می‌برد ولی از الاهی نامه نام نمی‌برد، در عوض در مقدمهٔ این خسرو نامه از مختار نامه هم نام می‌برد. این عبارات را با هم بسنجید:

«جماعتی از اصدقاء محرم... روی از صفا بدین ضعیف آورده التماس نمودند که چون سلطنت خسرو نامه در عالم ظاهر گشت و اسرار اسرار نامه منتشر شد و زبان مرغان طیور نامه ناطقهٔ ارواح را به محل کشف رسید و سوز مصیبت مصیبت نامه از حد و غایت درگذشت و دیوان دیوان ساختن تمام داشته آمد و جواهر نامه و شرح القلب ـ که هر دو منظوم بودند ـ از سر سودا نامنظوم ماند که حرق وغسلی بدان راه یافت، رباعیاتی که در دیوان است بسیار است وضبط آن دشوار... پس بنابرحکم دواعی اخوان دین، رباعیاتی که گفته شده شش هزار بیت بود، قریب هزار بیت شسته... ونام این مختار نامه نهادیم...»[1] و باز درهمان مقدمه می‌گوید: «این دو مثلث که از عطار در عالم یادگار ماند: یکی خسرو نامه و اسرار نامه و مقامات طیور و دوم دیوان و مصیبت نامه و مختار نامه ...»[2] نشان می‌دهد که عطار، مختار نامه را پس ازتنظیم دیوان و پس ازسرودن خسرو نامه و... ترتیب داده‌است

---

۱) مختارنامه، چاپ حاضر، ص۳

۲) همانجا، ص۴

پس چطور ممکن است در مقدمهٔ خسرو نامه بگوید:

زشعرم‌یادداشت آن صعب داعی[1] همه مختار نامه در رباعی[2]

اگر مختار نامه، بر طبق مقدمهٔ آن، بعد از همهٔ آن‌کتاب‌ها تنظیم شده چطورممکن است درمقدمهٔ کتابی که آن‌کتاب قبل از همه نام برده شده بیاید و کسی که تقاضای نظم خسرونامه را از او می‌کند، مختار نامه را در حفظ داشته باشد؟

از این نقطه بود که بفکرم رسید که در باب خسرو نامه به تحقیق بیشتری بپردازم و همانجا به ذهنم رسید که این خسرو نامه نباید خسرو نامهٔ عطار باشد، و از اینکه عطار در مقدمهٔ مختار نامه دو بار از خسرو نامه نام می‌برد و از الاهی نامه نام نمی‌برد، بیادم آمد که الاهی نامه سرگذشت پادشاهی است با پسرانش، این حدس در ذهنم قوی‌تر شد که باید خسرونامهٔ مذکور در مقدمهٔ مختار نامه، همان الاهی نامه باشد، پس به جستجو پرداختم دیدم قراین لازم برای تقویت این حدس وجود دارد بخصوص که درنسخه‌های قدیمی این کتاب نام الاهی نامه اصلاً نیامده است و هر چه بیشتر در متن خسرو نامه دقت کردم دلایل بیشتری، بر رد انتساب آن به فریدالدین عطار نیشابوری صاحب منطق‌الطیر و اسرار نامه، یافتم و اینك آن دلایل به اختصار:

دلایل داخلی:

I تناقض‌ها

الف) تناقض مقدمهٔ منثور مختار نامه با مقدمهٔ خسرونامه. چنانکه می‌دانیم عطار در مقدمهٔ مختار نامه از خسرونامه به عنوان اثری که پایان یافته و منتشر در

---

۱) چاپ انجمن آثار ملی: از طبع داعی

۲) خسرونامه، نسخهٔ عکسی از روی نسخهٔ ۸۲۶ استانبول، وچاپ سهیلی خوانساری ص ۳۰

میان اهل ادب است یاد می کند که:

«چون سلطنت خسرو نامه در عالم ظاهر گشت و اسرار اسرار نامه منتشر شد و زبان مرغان طیور نامه از حدوغایت در گذشت و دیوان دیوان ساختن تمام داشته آمد و جواهر نامه و شرح‌القلب ـ که هر دو منظوم بودند ـ از سر سودا نا منظوم ماند که حرق و غسلی بدان راه یافت، رباعیاتی که در دیوان است بسیار است و ضبط آن دشوار... اگر انتخابی کرده شود... رونق او زیاد گردد... و نام این مختار نامه نهادیم»

بنابر تصریح عطار، خسرو نامه، ظاهراً، اولین اثر منظوم عطار بوده است و اگر هم اولین اثر او نباشد، بی گمان به هنگام تنظیم مختار نامه و نامگذاری آن، خسرو نامه انتشار یافته بوده است و تعبیر «سلطنت خسرو نامه در عالم ظاهر گشت» بهترین دلیل این موضوع است، پس نمی‌تواند آخرین اثر عطار باشد و پس از تنظیم مختارنامه و نام گذاری مختارنامه، بوجود آمده باشد آنگونه که در مقدمهٔ خسرو نامهٔ منحول می‌خوانیم:

رفیقی داشتم عالی ستاره	دلی چون آفتاب و شعر باره
زشعرم یادداشت آن صعب‌داعی	همه مختار نامه از رباعی ...[1]

و باز در همان مقدمه در توصیفی که از آثار خویش می کند بگوید:

جهان معرفت اسرار نامه است	بهشت اهل دل مختار نامه است[2]

اگر مختار نامه اثری است که قبل از خسرونامه وجود داشته، چگونه ممکن‌است در مقدمهٔ مختار نامه از وجود خسرو نامه سخن گفت و اگر خسرو نامه قبل از مختار نامه بوجود آمده است چگونه امکان دارد که در مقدمه مختار نامه بگوید

۱) همان کتاب، ص۳۰

۲) همان کتاب، ص۳۳

«سلطنت خسرو نامه در عالم ظاهر گشت» و از آن به عنوان اثری انتشار یافته سخن بگوید.

نکتهٔ دیگر اینکه در مقدمهٔ مختار نامه که عطار آثار خود را بر می‌شمارد دو بار ازخسرونامه یاد می‌کند و هر دو بار به عنوان اولین اثر، و هیچ‌نامی ازالاهی نامه نمی‌برد:

«این دو مثلث که از عطار در عالم یادگار ماند: یکی خسرو نامه و اسرار-نامه و مقامات طیور و دوم دیوان و مصیبت نامه و مختار نامه...»

و چنانکه بعداً نشان خواهیم داد، این خسرو نامه همان الاهی نامهٔ معروف است که سرگذشت خسروی است با فرزندانش که هر یك از شاهزادگان جویای چیزی است و...

پس این تناقض دو مقدمه، خود دلیل این است که این خسرونامهٔ موجود که در مقدمه‌اش این ابیات آمده، نمی‌تواند آن خسرو نامهٔ مذکور در مقدمهٔمختار نامه باشد و بنابر دلایلی که بعداً خواهیم آورد، آن خسرو نامه، همان الاهی نامه است.

ب) یك تناقض دیگر هم درذهن جاعل این منظومه به نام عطاروجودداشته و نمی‌توانسته است آن را پیش خودش حل کند و از توضیحی که می‌دهدخودش مشت خودش را بیشتر باز می‌کند و آن عبارت ازین است که جاعل این منظومه بنام‌عطار، می‌دانسته که مردمان عصرمی‌دانند که خسرو نامهٔ دیگری بنام عطاروجود دارد که از لحاظ موضوع و سبك ربطی به این منظومه ندارد، پس برای اینکه راه آن توهم را مسدود کند توضیح می‌دهد که آن خسرونامهٔ قبلی لطف چندانی نداشت و مطالبش شبیه اسرار نامه بود که توحید و پند و امثال است:

رفیقی داشتم کو حاصلی داشت   به‌جان در کار من بسته دلی داشت
مرا گفتا چو خسرونامه امروز   فروغ خسروی دارد دلفروز

اگرچه قصه‌ای بس دلنواز است چگویم قصه کوته به دراز است
دگر توحید و نعت و پند و امثال که خسرونامه را بود اول حال
چو در اسرارنامه گفته ای باز دو موضع کرده‌ای یك چیز آغاز
چو او الحق سخن‌را بس‌نکو گفت چنان کردم همی القصه کو گفت
برون کردم از آنجا انتخابی برآوردم ز یك یك فصل بابی
جدا نعتی و توحیدی بگفتم زهر در در حکمت نیز سفتم
و گر چیزی طرازش‌را زیان داشت بگردانیدم از طرزی که آن داشت
سخن بعضی که چون زر نامور شد در آتش بر دمش تا آب زر شد
مصیبت‌نامه کاشوب جهان است الاهی نامه کاسرار نهان است
بداروخانه کردم هردو آغاز چه گویم زود رستم زین و آن باز
بداروخانه پانصد شخص بودند که در هر روز نبضم می‌نمودند[1]

آشفتگی مطالب را ملاحظه می‌کنید. جاعل این منظومه بنام عطار وقتی متوجه شده است که خسرونامهٔ دیگری (همان الاهی‌نامه) بنام عطار هست، پس چگونه ممکن است که این خسرونامه بنام عطار شهرت بگیرد، از رفیق موهومی سخن بمیان می‌آورد که عطار را نصیحت می‌کند که بیا و این داستان را منظوم کن که آن خسرونامهٔ قبلی چون تکرار معانی ومسائل اسرارنامه است لطفی‌ندارد، و اوهم نصیحت آن رفیق موهوم را فوراً می‌پذیرد و تغییراتی در اثر خود می‌دهد ونعت وتوحیدی جداگانه برآن می‌افزاید تا تبدیل می‌شود به‌این منظومهٔ موجود گل وهرمز یا خسرونامه. اگرکسانی بخواهند ازین ابیات استفادهٔ این معنی را بکنند که منظوروی این بوده است که‌قبلاً همین‌منظومه‌را به‌شکل دیگری گفته‌ای، این تصور را ابیات دیگر همین مقدمه باطل می‌کندآنجاکه رفیقش، همین رفیق موهوم، خطاب به او می‌گوید که من از بدر اهوازی هم امروز، داستانی شنیده‌ام

۱) همان کتاب، ص۳۳

که تو بایدآن‌را منظوم کنی، پس جاعل خود اعتراف دارد که قبل از همین لحظه و قبل از دیدار باآن دوست، هیچ اطلاعی هم ازداستان گل وهرمز (یعنی‌موضوع این منظومه) نداشته است و بدون هیچ گونه تناسبی ناگهان‌می گوید: مصیبت‌نامه کاشوب جهان است الخ واین ابیات کوچکترین تناسب معنویی‌باابیات قبلی‌ندارد ونشانه‌ای است ازآشفتگی ذهن جاعل این‌منظومه بنام عطار.

ج) تناقض‌دیگری که‌آشکاراست این‌است که‌گویندهٔ این‌مُنظومه کوچکترین رابطهٔ معنوی‌یی باسرایندهٔ‌منطق‌الطیر واسرارنامه و الاهی‌نامه ومصیبت‌نامه ودیوان ومختارنامه ندارد زیرا عطارکه هیچ‌گاه شعرش را به‌مدح هیچ شاه و فرمانروایی نیالوده است چگونه ممکن‌است درآخر عمر و درآخرین اثرش آن را بنام خسرو روی زمین (که معلوم نیست کدام پادشاهی است) کرده‌باشد:

بنــام خسرو روی زمین را   نهادم نام خسرونامه این را[1]

د) تناقض دیگری که وجود دارد این است که در مقدمهٔ مختارنامه، عطار به صراحت تمام می گوید که جواهرنامه و شرح‌القلب را خود به دست خـویش از میان برده است وسوخته وشسته است: «جواهرنامه وشرح‌القلب ـ که هردومنظوم بودندـ از سر سودا نامنظوم ماند که حرق و غسلی بدان راه‌یافت» ودرفهرستی که مجدداً ازآثارخوددرهمان‌مقدمه‌می آورددرکنار«دومثلث[2] که ازعطاردرعالم‌یادگار ماند: یکی خسرونامه و اسرارنامه و مقامات طیور و دوم: دیوان و مصیبت‌نامه و مختارنامه» هیچ نامی ازآن دو منظـومه، یعنی جواهرنامه و شرح‌القلب نمـی‌برد،

۱) همان کتاب، ص۲۹

۲) عطار، علاوه براین دومثلث نظم، گویا قصد داشته‌که مثلثی هم درنثر ترتیب دهد یکی درباب صوفیه و دوتای دیگر درباب انبیا وصحابه‌که اولی‌را بپایان رسانده و همـان تذکرةالاولیا ست وخود درمقدمهٔ‌آن‌کتاب گوید: «... دیگر انبیا وصحابه واهل‌بیت سه‌قوم‌اند ان‌شاءالله در ذکرایشان کتابی جمع کرده‌آید مارا تاازآن سه‌قوم مثلثی ازعطار یادگارماند» تذکرةالاولیاء چاپ لیدن، ج۱ / ۳

پس مسلم‌است که‌آن دومنظومه را خود او، بدلایلی ازمیان برده است[1]، حال‌آنکه گویندهٔ این‌منظومه اصراری دارد که در فهرست‌آثار خویش‌آن دومنظومه را نیز بگنجاند وازهمان رفیق موهومی سخن می گوید که:

جواهـرنامـهٔ من برزبـان داشت زشرح‌القلب من‌جان‌درمیان‌داشت[2]

و این عمل، یعنی نسبت دادن‌آثار عطار به‌نام خـود، منحصر در جاعل این منظومه بنام عطار نیست زیرا گویندهٔ لسان الغیب هم که در دوره‌هـای بعد به جعل منظومه‌ای بنام عطار پرداخته و ای‌بسا که تخلص ونام‌او هم عطار بوده باشد، برای اینکه‌آثار فریدالدین عطار نیشابوری‌را هم ازآن خود کرده باشد درفهرست‌آثار خویش از الاهی‌نامه ومصیبت‌نامه ومنطق‌الطیر یاد می کند:

مرشد باشد(؟) لسان‌الغیب گیر تا برد اینجات انـدر پیش پیر
یا به مظهر کن زمانی گوش تو تا به‌تو پیوند گردد هوش تو[3]
یا به جوهر ذات بنشین یکدمـی کو بود ذات خدارا محرمی
ای پسر با جوهرم همخانـه شو یاچومجنون‌درجهان دیوانه‌شو
یـا برو پیرا بـه هیلاجم ببر یا دمی در منطق‌الطیرم نگـر
من به تـو اسرارنامه داده‌ام تا بری راهی به این ویرانه‌ام

۱) مرحوم فروزانفر، به‌دلیل عدم تـوجه به‌این نکته، و به‌احتمال قـوی در اثر عدم دسترسی به‌نسخه‌های قدیمی وصحیح مختارنامه، هنوز درانتظار پیداشدن این‌دومنظومه‌بوده است و می گوید: «از جواهرنامه و شرح‌القلب هنوز نشانی پدید نیست» شرح حال عطار، ص۷۶ نکتهٔ قابل یادآوری این است که عطار درمقدمهٔ تذکرة الاولیاء و یك‌جا در متن‌آن از شرح‌القلب نام می‌برد ولی‌آن شرح‌القلب گویا متنی منثور ودراصول تصوف بوده‌است‌حال آنکه این‌شرح‌القلب، به‌تصریح خود او منظوم‌بوده‌است.

۲) خسرونامه، ص۳۰

۳) منظور ازمظهر، همان منظومهٔ سست وبی‌بنیاد مظهرالعجایب است که بارهـا بنام عطار چاپ شده‌است وضمناً ساختمان بیت ازلحاظ «گوش، تو» و«هـوش تو» بهترین دلیل بی‌سوادی وبی‌اطلاعی‌گوینده از الفبای نظم فارسی است.

در مصیبت‌نامه شرح حال دل	گفته‌ام و زغم شده اینجا مخل
رو زبیسرنامه ام اسرار پرس	بعد از آنی سوزش عطار پرس
تا ز شرح‌القلب من یا بی خبر	رو به سوی‌دوست‌معراجم‌بخر[1]

می بینید که گویندهٔ‌مزخرفاتی از نوع بیسرنامه، هیلاج‌نامه، ومظهرالعجایب ولسان‌الغیب هم می کوشد که منطق‌الطیر واسرارنامه ومصیبت‌نامه‌را از آن‌خویش بداند، ونیز شرح‌القلب ازمیان رفته‌را. پس کار این جعال‌گـل وهرمز هم‌تازگی ندارد که می کوشد دومنظومه‌ای‌را که عطار خود ازمیان برده است بنام‌آثار موجودخویش وبنام خویش به‌ثبت روزگار برساند.

ه) تناقض دیگر که آشکار است این است که گویندهٔ این منظومه، اگرعطار باشد، بعد از آنهمه سیر مقامات عرفانی و آنهمه منظومه‌های عالی در تصوف یك مرتبه عرفان وشعر را رها کرده ومدت سه‌سال به‌زهد خشك در کنجی نشسته بوده است وفقط طبابت می کرده است آنهم چه‌طبابتی که مجالی برای همان‌زهد خشك هم باقی نمی گذاشته «که اگر در هر سه دقیقه یك مـریض را معاینه می کـرد در شبانه‌روز بیست‌وپنج ساعت وقت لازم داشت»[2] و باز از زبان همان رفیق موهوم می گوید:

مرا گفت ای بمعنی عالـم افـروز	چنین مشغول طب گشتی شب و روز
طـب از بهرتن هر نـاتوان است	ولیکن شعر حکمت قوت جان است
سه سالست این زمان تا لب ببستی	به زهـد خشك درکنجـی نشستی

۱) گـویندهٔ این ابـاطیل از آثـار دیگر خـویش بنام: بلبل‌نامه، صراط‌المستقیم، حیدری نامه، وصلت نامه، شترنامه، جمجمه‌نامه و... هم نام‌می برد. مراجعه‌شود به‌لسان‌الغیب ضمیمهٔ مفتاح‌الاراده، با تصحیح ومقدمهٔ‌احمد خوشنویس«عماد» کتابفروشی محمودی،تهران، تاریخ مقدمه ۱۳۴۴ ص۶–۱۵۵.

۲) شرح احوال عطار، ص۳۹ حاشیه

اگـرچه طب به قانـون است امّا　　اشارات است در شعـر و معمّا[1]

وجالب توجه این است که شخص گـوینده عدم تناسب این منظومهٔ عاشقانه را با روحیهٔ گویندهٔ منطق‌الطیر و اسرارنامه احساس می‌کرده است و برای دفع دخـل مقدر و در پاسخ این سؤال که سرپیری وبعد از منطق‌الطیر واسرارنامه‌کسی بیاید داستان عاشقانه‌ای‌را بی‌هیچ ارتباطی با عوالم عرفانی (جز در مقدمه) منظوم‌کند، باز از زبان همان‌رفیق موهوم دلیل می‌آورد که تو ازخدا که بالاتر نیستی، اوهم‌در قرآن قصهٔ یوسف وزلیخا ویعقوب ویوسف دارد:

بغایت حق‌تعالـی خوب گـوید　　حدیث یـوسف و یعقوب گوید
که مخلوقی ز مخلوقی چنین شد　　یکی عاشق ز معشوقی چنین شد
چو من زان تلخ پاسخ این شنیدم　　شدم شوریده چون‌شیرین‌شنیدم...
قلم را سر بـرون دادم زپنجـه　　بماندم همچو کاغذ در شکنجه.[2]

و) و از شگفتی‌ها اینکه سرایندهٔ این منظومه، ازخسرونامه، کتابی که بعداً می‌خواهدآن‌را به‌نظم درآورد، درکنار مصیبت‌نامه و اسرارنامه سخن‌می‌گوید و اینکه این‌منظومه طرزی عجیب دارد وهمه ازآن بهره‌مندند:

جهان معرفت اسرارنامـه است　　بهشت اهل دل مختارنامـه است
مقامـات طیور امـا چنان است　　که مرغ عشق را معراج جان‌است
چوخسرونامه‌راطرزی‌عجیب‌است　　ز طرز اوکه ومه را نصیب است[3]

وبااینکه ازخسرونامه به‌عنوان یك‌اثر موجودصحبت‌می‌کند تازه‌می‌خواهد قصه‌را شروع کند:

کنون بشنو سخن تا رازگویم　　زمغـز قصه معنی بـاز گویـم

۱) خسرونامه، ص۳۱
۲) همانجا، ص۳۱
۳) همانجا، ص۳۴

واین آشفتگی سخنان او در مقدمه سبب شده است که ه. ریتر معتقد گـردد که وی دیباچه‌های بعضی از کتب خودرا تغییر می‌داده وتعدیل می کرده است[1]

II سبك‌شناسی

الف) از لحاظ سبك‌شناسی به‌دلیل فقدان سبك شخصی[2] در ادبیات فارسی (جز درموارد استثنائی) تحلیل سبك‌شناسیك این اثردشوار است اما در مجموع، سراینده تابع اسلوب رایج شعر فارسی اوایل قرن نهم و اواخـر قرن هشتم است چنانکه درنعت حضرت رسول که درآغاز کتاب آمده‌است، سراینده، کلمهٔ «سنگ» را در خلال پانزده بیت سی‌ودومرتبه (تقریباً در هر بیت دوبار و گاه سه‌بار) تکرار کرده است ازین‌نوع:

چو دندان تو از سنگی نگون شد	دل سنگ ای‌عجب ازدرد خون شد
به سنگ آن راکه باتو جنگ باشد	دل او سخت‌تر از سنگ بـاشد
چو سنگت می‌زدند اعدای ناچیز	بزن هم سنگ دل هم سیم را نیز[3]

تاآخر که کاملاً یادآور التزام‌های رایج قرن نهم است که در شعر کاتبی و امثال او به‌اوج میرسد[4] واین التزام سنگ را اگر بر اساس بعضی نسخه‌ها (که در پاورقی چاپ آقای‌سهیلی خوانساری آمده است) بشماریم در ۳۱بیت ۶۴مرتبه تکرارشده است ومحال است که درعصر فریدالدین عطار (نه درشعر او که شاعری است ضد فرم وصنایع، حتی درشعر شعرای طرفدار صنعت هم) اینگونه‌افراط دریك‌صنعت

1) H. Ritter, *Philologika*, IX, Der Islam 25, 150–1.
ونیز مراجعه شود به‌مقدمهٔ اسرارنامه چاپ دیتر.

2) Individual Style

۳) همان کتاب، ص ۱۴.

۴) مراجعه شود به شعر فارسی در عهد شاهرخ، از دکتر احسان یارشاطر، انتشارات دانشگاه تهران، ۱۳۳۴ ص ۱۳۱ به‌بعد.

(آنهم صنعتی بی‌لطف و بی‌ارزش ازقبیل التزام کلمهٔ سنگ) دیده شود و اینگونه التزام‌ها و تکرارها به صورت محدودتری در سراسر این اثر فراوان است مثلاً التزام کلمهٔ «هفده موی» و «هفده» در چهاربیت، شش‌مرتبه[1] و تقریباً در سراسر کتاب هرجا که فرصتی یافته ازتکرار یك کلمه بین ۳ و۴ تا سی‌چهل‌بار خودداری نکرده وجنون‌آمیزترین شکل این التزام را در تکرار کلمهٔ موی باید جست که در فاصلهٔ ۱۳۰ بیت ۲۷۰مرتبه آن‌را تکرار کرده است وشاید افراطی‌ترین شکل این صنعت در تاریخ شعر فارسی باشد[2] وهمین یك دلیل برای نفی انتساب آن به‌عطار کافی بنظر میرسد[3].

ب) دلیل دیگر که بلحاظ سبك و معیارهای سخن‌شناسی این اثر متعلق به‌قرن هشتم و اوایل قرن نهم است اینکه گوینده (از زبان همان‌رفیق موهوم)معیار ارزش را، در «شعر ومعما» می‌داند و«شعر ومعما» را در کنار هم، وبه‌عنوان دوفن ممتاز که برطب رجحان دارند، قرار می‌دهد و این‌چنین نظریه‌ای فقط در قرن نهم است که برذوق وسلیقه‌های ادبی فارسی‌زبانان حاکم می‌شود:

اگرچه طب به قانون است اما　　　اشارات است در «شعر و معما»[4]

---

۱) خسرونامه، ص ۱۹.

۲) همان کتاب، ص۳۳۶ واین حد از افراط درتکرار را فقط در منظومه‌هایی شبیه هیلاج‌نامه و جوهرالذات که ازآثارمتأخرقرن نهم است می‌توان دید چنانکه درصفحهٔ ۴ و ۵ جوهرالذات ۷ بیت با «حقیقت عشق» شروع می‌شود و ۲۱ بیت با «تویی...» که اوج جنون تکرار درادبیات فارسی است.

۳) گوینده خود به صنعت‌کاری خویش می‌بالد:

زهی صنعتگری احسنت احسنت　　　زهی درپروری احسنت احسنت

شکن بین در سرزلف سخن‌ها　　　زهی شبرین سخنها و شکن‌ها

ص ۲۵۱ و قابل یادآوری است که زلف سخن: گویا متأثر از حافظ است که: تا سرزلف سخن را به قلم‌شانه زدند.

۴) خسرونامه، ص ۳۱

وکسانی که باتاریخ تطور نظریه‌های شعری درایران آشنائی‌دارند، بخوبی‌می‌دانند که اینگونه تلقی از ارزش معمّا و قراردادن‌آن در کنار شعر، خاص‌قرن نهم‌است ویك‌نظر به‌کتاب بدایع‌الوقایع که کارنامهٔ هنر وفرهنگ عصر تیموری است این عقیدهٔ مارا اثبات‌می‌کند، برای نمونه دربخش‌نخستین‌کتاب که مؤلف‌فضایل خود را عرضه می‌دارد، مهمترین نقطهٔ فضایل خود راکه مایهٔ اعجاب فضلای عصربوده است معمّا دانی خـود می‌داند[1] و تألیفاتی که در باب معمّا درین عصر تـوسط فضلایـی چون عبدالرحمن جامی شده[2]، همـه نشان دهندهٔ اهمیّت معمّا است و ما این طرز تلقی از معمارا درقرن ششم و اوایل قرن‌هفتم، به‌هیچ‌وجه نداریم.[3]

---

۱) زین‌الدین واصفی، بدایع‌الوقایع، به تصحیح الکساندر بلدروف، بنیاد فـرهنگ ایران ج۱/۲۴ به‌بعد و تقریباً درسراسرکتاب این خصلت عمومی عصر را می‌توان‌مشاهده کرد. درهمین جلد ص۲۵ توصیف می‌کندکه وقتی او به‌ماوراءالنهر رفته‌بوده استجوانان بااشتیاق درمحضردرس او رسالهٔ معمای امیرحسین نشابوری‌را فرا می‌گرفته‌اند.

۲) براثر همین اهمیت معما درآغاز قرن نهم است‌که جامی چهـار رساله در باب معما تألیف‌کرده است ازقبیل دستور معما و حلیة‌الحلل و ازبررسی کتابهایی که در فن معما نگاشته شده است بروشنی می‌توان دریافت‌که توجه به‌معما و معماسازی از اوایل قرن‌نهم آغاز میشود و تمام‌کتبی‌که دراین زمینه تألیف شده است قدیمترین‌آنهـا، متعلق به‌ربع دوم قرن نهم است یعنی درست عصر سرایندهٔ خسرونامه. بـرای نمونه از قدیمترین رساله‌هـای معما می‌توان از حلل مطرز شرف‌الدین علی یزدی، که در ۸۲۸ یا ۸۳۲ تألیف شده، ونیز رسالات جامی، که همه متعلق به‌نیمهٔ دوم قرن‌نهم است، و دستور معما ی میرحسین‌نشابوری، متوفی ۹۰۴، و دستور معما ی منظوم ازحقیری هروی، متوفی ۹۲۳، و دستور معما، از نظام معمایی استرابادی متوفی ۹۲۱، نام‌برد وقبل‌از پایان قرن هشتم‌کتابی دربن‌باب نـداریم و حتی بحث ونمونه‌اش را هم‌کمتر می‌توان سراغ‌گرفت برای‌آشنائی بارسالات وکتب معما مراجعه شود به فهرست نسخه‌های خطی فارسی تألیف احمدمنزوی ج۳/۲۱۷۹ به‌بعد.

۳) صاحب المعجم (چاپ مدرس رضوی ص۲۲۷) اشارتی به‌چیستان و معما دارد و درباب چیستان گوید: «اگر عذب ومطبوع افتد و اوصاف‌آن از روی معنی بامقصود مناسبتی دارد و به‌حشو الفاظ دراز نگردد و ازتشبیهات‌کاذب و استعارات بعید دور بود پسندیده‌بود وتشحید خاطررا بشاید...» ولی درمورد معما هیچ‌توضیحی درباب پسندیده‌بودن‌آن‌نمی‌دهد وهمین نشانه‌ای است ازعدم اهمیت‌آن درقرن هفتم.

ج) چگونه می‌تواند این‌منظومه اثر قرن‌ششم یا اوایل قرن‌هفتم باشد، حال آنکه شعرهای معروف شیخ‌محمود شبستری (۶۸۷ـ۷۲۰) در آن تضمین‌شده است ودر توحید آغاز کتاب، سراینده، بیت بسیار معروف:

روا باشد انـاالله از درختی — چرا نبود روا از نیك‌بختی[1]

گلشن راز را تضمین کرده است[2] و در نعت حضـرت رسول، عین ابیات معروف شیخ شبستری‌را باا‌ندکی تصرف صوری آورده است:

میان آن دو حضرت دو کمان بـود — ز احمد تا احد میمی میان بـود
چو درمیمی که می گویی‌دومیم‌است — بهـریك میم یك عالم مقیم است
چو آن عالم در آن عالم نهان شد — دو میم آمد یکـی وحدت عیان شد
چو آن میم دگر برخاست از پیش — احد ماند و فنا شد احمدازخویش[3]

که مسلماً ناظر به‌ابیات معروف شبستری است:

احد در میم احمد گشته ظاهر — درین دو آمـد اول عین آخر
زاحمد تا احد یك میم فرق است — جهانی اندرین‌یك‌میم غرق‌است[4]

د) اگر بخـواهیم، درآثار عطار، نسبتی برقـرار کنیم میان اصل داستان و

---

۱) خسرونامه، ص۶

۲) شبستری،گلشن‌راز،چاپ E. H. WHINFIELD لندن۱۸۸۰صفحهٔ۲۷ وچاپ انتقادی جدید توسط قربانعلی محمدزاده وحمید محمدزاده، باکو ۱۹۷۲ صفحهٔ۵۱ که در چاپ باکو به‌صورت:

اناالحق راست باشد از درختی — چـرا نبود روا از نیك‌بختی

آمده است.

۳) خسرونامه، ص۱۷ و۱۸ چاپ انجمن‌آثار ملی.

۴) گلشن‌راز، ص۳ چاپ وینفیلد وصفحهٔ ۵ چاپ باکو. در چاپ باکو، بیت‌دوم که درتمام نسخه‌های چاپی وجود دارد وبسیار مشهور است ضبط نشده است.

استنتاجهای عرفانی، حجم استنتاج‌ها چندین برابر حجم تمثیل‌ها و داستانهاست و عطار، درهمهٔ آثار مسلم خویش، از هرتمثیل و داستانی، هرچندکوتاه، بیشترین استفاده را برای عرضه‌داشت اندیشه‌ها وآموزه‌های عرفانی‌خویش، می‌کند واین باهیچ منطق سلیمی قابل‌قبول نیست که مردی چون عطار، آنهم درآخرین مراحل کمال فکری و عرفانی خویش، داستانی به این بلندی را نظم کند و در خلال آن کوچکترین بهره‌گیری‌یی در زمینهٔ عرفان وتصوف نکند. اگرازمقدمهٔ این‌منظومه (که احتمالاً توسط شخص‌دیگری افزوده شده است) صرف‌نظر کنیم، این‌داستان همانقدر باعرفان رابطه داردکه ویس و رامین فخر گرگانی یا هرمنظومهٔ عاشقانهٔ دیگری، بجز چندبیت در صفحات ۸۶ و ۲۲۸ و ۳۶۴ که‌کمترین رنگی از عرفان دارند ودرقرن نهم هرشاعری ازین حداقل تفکر عرفانی برخوردار بوده است.

III ازلحاظ تاریخ تصوف

الف) اگرمقدمهٔ این منظومه را، که فقط همین مقدمه با عرفان رابطه‌دارد (و بقیهٔ کتاب نظم افسانه‌ای عاشقانه است، و همانقدر باعرفان رابطه داردکه ویس ورامین فخر گرگانی)درنظربگیریم، دستگاه عرفانی‌حاکم‌بر آن، عرفان‌محیی‌الدین ابن عربی است واینگونه تلقی از وحدت وجود، پیش از محیی‌الدین، در هیچ جای عرفان اسلامی سابقه ندارد. وما این را در جای دیگر نشان داده‌ایم که هیچ ارتباطی بین مولاناکه خلف عطار است با عرفان محیی‌الدین وجود ندارد تا چه رسد به‌عطار. گویندهٔ این منظومه‌که در قرن نهم می‌زیسته و بشدت تحت‌تأثیر عرفان محیی‌الدین است، و احتمالاً از طریق شبستری، در توحید آغاز کتاب می‌گوید:

جهانداری که پیدا و نهان است	نهان درجسم و پیدا درجهان است
چو ظاهر شد ظهور او جهان بود	چو باطن شد بطونش نورجان‌بود

زپنهانیش درباطن چو جان خاست　　　　زپیداییش درظاهر جهـان خاست[1]

تقریر نظریهٔ ابن‌عربی است ومصراع «چو ظاهرشد ظهور او جهان بود» بیان دقیق «سبحان من اظهرالاشیاء و هو عینها» است که معروفترین سخن ابن‌عربـی است و سرجملهٔ نظریهٔ وحدت وجودی اوست وپیش ازمحیی‌الدین به‌این‌صورت کسی‌از دستگاه وحدت تلقی نداشته است[2]

سرایندهٔ این منظومه، بطـور مکرر، اصطلاح وحدت را در همان معنایـی به‌کار می‌بردکه محیی‌الدین، یعنی صفت اساسی وجود حق وحدت‌است و صفت اساسی وجود ظاهر کثرت:

درآن‌وحدت دوعالم‌را شکی‌نیست　　　　که موجود حقیقی جز یکی نیست

خداست و خلق جز نورخدا نیست　　　　ولی زو نور او هرگز جدا نیست

حق است و نورحق چیز دگرنیست　　　　ببایدگفت حق، جزحق دگرکیست

اگرآن نور را صورت هزاراست　　　　ولی درپرده یك‌صورت‌نگاراست[3]

درصورتی که‌عطار وحدت را درمقابل‌شرك به‌کار می‌برد و می‌گوید:

چو تو از شرك درد از شیر دیدی　　　　خطی در دفتر وحـدت کشیدی

مکن دعوی وحـدت آشکـاره　　　　که تو از شرك هستی شیرخواره[4]

و در توحیدهای آغاز منظومه‌های دیگر، اینگونه تلقی از وحـدت به‌چشم نمی‌خورد و ۵۰ تا ۷۰ درصد ابیات‌آن توحیدهارا نوعی تضرع و خطاب تشکیل می‌دهد واوج نـزدیك شدن اوبه‌چنین مفاهیمی‌دراین حدود است:

---

۱) خسرونامه، ص۱

۲) درباب ایـن عبارت ابن‌عربی مـراجعه شود به‌مقالهٔ ابن‌عربی فـی دراساتی از ابوالعلاء عفیفی در الکتاب التذکاری (محیی‌الدین‌ابن‌عـربی فی‌الذکـری المئویة الثامنة لمیلاده) قاهره، ۱۹۶۹ / ۱۳۸۹ ومقدمهٔ فصوص‌الحکم، از همو، ج۱/ص۲۵ چاپ بیروت ومقایسه شود با فتوحات مکیه، ج۲/۶۰۴ سطرپنج ازپایین بنقل عفیفی.

۳) خسرونامه، ص۶

۴) الاهی‌نامه، چاپ فؤاد روحانی، ص۱۵۸

همه نفی جهان اثباتش آمد — همه عالم دلیل ذاتش آمد[1]

که باز می‌بینید «عالم» چیزی است ورای «ذات او» و «دلیلی است برذات» او و این تلقی باتلقی ابن‌عربی ودرنتیجه سرایندهٔ این‌منظومه تفاوت آشکار دارد.

ب) سرایندهٔ مقدمهٔ این‌منظومه از لحاظ واژگان تصوف هم، تحت تأثیر ابن‌عربی و مصطلحات اوست. تا آنجاکه نگارنده باادبیات تصوف آشنائی دارد، خیره‌شدن دراصطلاح «اسماء» و«مسمّیٰ» ازکارهای ابن‌عربی است که پس از او به‌سرعت درمیان صوفیهٔ اسلامی رواج پیدا می‌کند و بخاطر ندارم که در سراسر آثار نویسندگان و گویندگانی ازنوع سنائی، عطار، مولوی[2] و عین‌القضات و احمد غزالی و حتی در معاصران ابن‌عربی امثال نجم‌رازی بتوان مسألهٔ اسماء و مسمی‌را (بعنوان اینکه جهان اسماست و ذات حق مسمی) مشاهده کرد و این

---

۱) همان‌کتاب، ص۲

۲) درباب کاربرد «اسماء ومسمی» درآثار مولوی این‌نکته قابل یادآوری است‌که درنسخه‌های چاپ هند وبه‌تبع آنها درمنتخب غزلیات شمس‌که توسط نیکلسون‌ترجمه وچاپ شده‌است غزلی‌آمده به‌مطلع:

من‌آن‌روز بودم‌که اسما نبود — نشان از وجود مسما نبود

زما شد مسما و اسما پدید — درآن روزکانجا من ومانبود

که درنسخه‌های قدیمی مطلقاً وجود ندارد ودرچاپ شادروان استاد فروزانفرهم نیامده‌است (برای تمام غزل‌مراجعه شود به *Selected Poems From the Divani Shamsi Tabriz* چاپ کمبریج۱۹۵۲.) ونگارندهٔ این‌سطور بخاطر داردکه این غزل‌را بنام یکی‌از شعرای قرن هشتم در یك جنگ قدیمی (که عکس‌آن درکتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران موجود است و اصل‌آن در ترکیه) دیده است و دربن‌لحظه نتوانستم یادداشت خود را، که مشتمل برمشخصات آن‌جنگ‌بود، پیدا کنیم. آنچه مسلم‌است‌این‌است‌که ازمولانا نیست ودرآثار مولانا و اسلاف او این مسأله وجود ندارد، ولی ازقرن هشتم به‌بعد، دیوان شعرای‌عارف مشرب لبریز است از این‌مفهوم برای نمونه مراجعه شود به دیوان نعمت‌الله ولی کرمانی (مثلاً صفحهٔ ۲۳، ۵۲ ازچاپ خانقاه نعمت‌اللهی تهران ۱۳۵۶) برروی‌هم این‌نکته معیاری برای قدمت یك‌شعر (ازعصر ابن عربی به‌قبل و بعد) می‌تواند باشد واینکه شاعر متأثر از ابن‌عربی‌هست یانه.

خصوصیت تصوف ابن‌عربی بجهاتی از نظریهٔ او درباب کلمه[1] سرچشمه می گیرد وبعدها از طریق شبستری و دیگر اتباع او داخل ادبیات صوفیانهٔ ایرانی می‌شود و درکسانی مانند نعمت‌الله ولی ماهانی وشمس مغربی وشعرای حروفی و تقریباً تمام صوفیه (بیا تا حبیب خراسانی که فرمود: ای تو مسمّی و هردو گیتی اسما) به‌اوج خود میرسد:

جهانی دید پر موج مسمّی　　　　بیك ره هم‌جهان محو وهم‌اسما[2]

گذشته از واژگان صوفیانهٔ ابن‌عربی، طرز کاربرد تصویر «موج مسمّی» بسیار متأخّر و دور ازحدود عصرمغول می‌نماید و باید به‌دورهٔ تیموریان نزدیك باشد.

ج) یکی از مشکلات انتساب این کتاب به‌عطار، مدیحی است که درآغاز کتاب، درمورد رشیدالدین یاسعدالدین ابوالفضل بن ربیب‌دارد. مرحوم‌فروزانفر، از آنجاکه انتساب این اثر را به‌عطار مسلم دانسته، کوشش بسیاری برای یافتن این سعدالدین انجام داده است که متأسفانه به‌سامانی نرسیده و سرانجام ناگزیر شده است که معتقد شود «وی از اولیاء مستورین و نهفتگان قباب لایزالی بوده است»[3] این سعدالدین ابوالفضل بن ربیب‌را سراینده بدینگونه وصف می کند:

خدا راآنکه محبوب وحبیب است　　　　ابوالفضل زمان ابن‌الربیب است
دل ودین‌خواجه‌سعدالدین که‌امروز　　　　دل اوست آفتاب عالم‌افروز
خراسان را وزارت داشت بابش　　　　ولی انداخت او تا برد آبش
چو ابراهیم ادهم ملك بگذاشت　　　　که اوملك خلافت یك‌جوانگاشت
قیام آفرینش از دل اوست　　　　که نقد هردو عالم حاصل اوست

---

۱) دربارهٔ مسألهٔ اسماء و مسمی، در تفکر ابن‌عربی مراجعه شود به فصوص‌الحکم ج۱/۵۸ فص شیثی ودیگر مواضع کتاب وتقریباً تمام‌آثار ابن‌عربی وشارحان نظریهٔ او در تصوف اسلامی.

۲) خسرونامه، ص۱۶

۳) شرح احوال عطار، ص۳۴

... بحق امروز قطب اولیا اوست　　　حریم خاص را خاص خدا اوست
...چوبوداودرطریقت‌شافعی‌دوست　　　طریقت‌را علی‌الحق شافعی‌اوست[1]

و او راکسی می‌داند که از هرعلمـی که در لوح جهان است بیشترین آگـاهی را دارد وهمه اسرار قرآن براو آشکاراست وقرب ماهی یك‌شرب‌آب دارد و خورد و خواب او نیز برهمین قیاس است وسی‌سال است تا خلوت‌گزیده است و بترك جملهٔ عالم گرفته است. باید پرسید چرا درتذکرةالاولیاء از چنین پیری یاد نکرده و چرا در دیگر آثارش به‌او اشارتی ندارد؟

به‌کاربردن دو کلمهٔ «قطب اولیا» و«خواجه سعدالدین» می‌تواند نشان دهندهٔ این باشد که این ابوالفضل ازمردم قرن هفتم یاششم نیست زیرا درتاریخ تصوف سراغ نداریم که عنوان خواجه را بربزرگان و اقطاب صوفیه اطلاق کرده باشند، مگر ازقرن هشتم به‌بعد و در مورد شیخ عبدالله انصاری باید توجه داشت که ایـن عنوان تااواخر قرن‌هفتم براو اطلاق نشده است[2] ونگارنده درعناوین کتب‌تذکره وتراجم رجال تصوف هیچ به‌یاد نداردکه تاقرن نهم یا اواسط قرن هشتم کسی از صوفیه را باعنوان خواجه خطاب کرده باشند چنانکه عطار خود در تذکرةالاولیاء که زندگینامهٔ گروهی از بزرگان تصوف است این عنوان را در حق هیچ کس به

---

۱) خسرونامه، ص۲۷ انجمن‌آثار ملی، و در نسخهٔ ۸۲۶ نام او ابوالفضل سعدالدین رشیدآمده است.

۲) آقای دکتر خلیل خطیب رهبر، در مقاله‌ای کـه تحت عنوان برخی از موارد کاربرد لقب خواجه تاقرن نهم هجری (مجلهٔ دانشکدهٔ ادبیات تهران، شمارهٔ۳ سال۲۳ ص۳۸ـ۲۰) نوشته‌اندبرحسب استقصای‌خود معتقدندکه اطلاق عنوان خواجه برعبدالله انصاری‌نخستین‌بار درکتاب تاریخ‌نامهٔ هرات سیف‌الدین محمد هروی (تألیف‌شده بسال۶۸۱) دیده شده است وقبل ازآن شیخ‌الاسلام یا پیرهرات اورا خوانده‌اند. نکتهٔ قابل‌یادآوری اینکه درمقالهٔ آقای دکتر خطیب‌چندمورد از استعمال خواجه درمورد بعضی ازصوفیه به‌کاررفته (ازجمله درباب ابوطاهر فرزند ابوسعید واززبان پدرش) واین نقض نظرما نیست زیرا در مورد شخصی که عنوان‌قطبیت وارشاد داشته‌باشدنبوده‌است مثلاً ابوطاهر درآن‌عهد چنین عنوانی نداشته‌است.

کار نبرده است، پس باید پذیرفت که خواجه سعدالدین مردی از رجال تصوف عصر تیموری باشد.

اشکال دیگری که وجود دارد عنوان قطب‌الاولیاست، برطبق آنچه نگارنده از کتب تصوف پارسی و عربی بخاطر دارد، اطمینان دارد که اصطلاح قطب‌الاولیاء در قرن ششم و هفتم وجود نداشته‌است و نگارنده درجستجوهایی که کرده آن‌را نیافته است. مهمترین دلیل، اینکه عطار خودش در سرفصلهای تذکرةالاولیاء که جای بخشیدن همه‌نوع عنوان به‌صاحب‌ترجمه است، هیچ گاه این اصطلاح‌را درحق هیچ بزرگی به‌کار نبرده‌است ودر آثار منظوم خویش نیز این‌اصطلاح‌را ندارد.

در کتاب ختم‌الاولیاء محمدبن‌علی حکیم‌ترمذی[1] که ویژهٔ مسألهٔ ولایت‌است این اصطلاح به‌کار نرفته است ودر رساله‌ای که عثمان یحیی‌ضمیمهٔ این کتاب کرده است بنام: الجواب المستقیم عمّا سئل عنه الترمذی الحکیم (که شرح ابن‌عربی برپرسشهای حکیم ترمذی است.) این کلمه به‌کار نرفته‌است وهمچنین درمجموعهٔ دقیق ومتنوعی که درباب مفهوم ولایت ازقرن اول تاقرن نهم، عثمان یحیی، ضمیمهٔ همین کتاب چاپ کرده‌است این کلمه به‌کار نرفته است. تنها کلمهٔ قطب‌الاقطاب در عبارات سیدحیدر آملی(۷۸۶–۷۱۹) به‌کاررفته‌است[2] و نشان‌می‌دهد که مظان‌تاریخی پیدایش اصطلاح قطب‌الاولیاء هم باید همان‌عصر سیدحیدر یعنی قرن‌هشتم باشد. محیی‌الدین‌ابن‌عربی که در جعل اصطلاحات افراط می‌کند، درحدودی که‌نگارنده درفتوحات جستجو کردم، این اصطلاح را به‌کار نبرده است ودر مواردی قطب را به‌کار برده یا ولی را و در بحثی که در باب چهاردهم فتوحات تحت عنوان «فی معرفة اسرارالانبیاء، اعنی انبیاءالاولیاء و اقطاب‌المکملین من آدم علیه‌السلام الی محمد صلی‌الله علیه وآله وسلم و ان القطب واحد منذ خلقه‌الله لم یمت و این

---

۱) حکیم ترمذی، محمدبن‌علی، ختم‌الاولیاء، تحقیق عثمان یحیی، بیروت ۱۹۶۵

۲) ختم‌الاولیاء، ص۵۰۴

مسکنه»[1] دارد، وجای کاربرد اینگونه اصطلاحات است، این اصطلاح دیده نمی‌شود. صاحب کشاف اصطلاحات الفنون در بحث از قطب گوید: «چنانکه در نفحات حضرت شیخ حاجی را قطب اولیا نوشته است ودرتمام ربع مسکون یك تن می باشد که اورا قطب ولایت گویند[2]» ولی با جستجویی که ما در نفحات در شرح حال شیخ احمدحاجی[3] و نیز درشرح حال احمد جامی (به‌احتیاط و احتمال اینکه تصحیف جامی باشد.) کردیم چنین چیزی نیافتیم و برفرض که باشد ازعصر جامی وقرن نهم خواهد بود وبهرحال مؤید نظریهٔ ماست.

نگارنده حدس می‌زند که کسی برای اینکه مقام پیر خودش را که همین سعدالدین است بالا برده‌باشد یا پیری راکه در سلسلهٔ مشایخ او بوده‌است بزرگ جلوه دهد این اشعار را سروده است تا ثابت کند که عطار صاحب آثار معروف از ارادتمندان این پیر است.

د) مشکل دیگری که درسرراه انتساب این کتاب به‌عطار وجود دارد تمایزی است که این اثر، بلحاظ مدح ابوحنیفه وشافعی درکنار هم وبعداز صحابهٔ رسول، نسبت به‌دیگر آثارعطاردارد. چنانکه‌می‌دانیم عطاردردیگر آثارخویش: منطق الطیر، الاهی‌نامه، مصیبت‌نامه، اسرارنامه، و مختارنامه بعد از توحید باری ونعت رسول فقط به‌مدیح صحابه می‌پردازد ولی دربن کتاب مدح ابوحنیفه وشافعی را در کنار

1) الفتوحات المکیة، السفر الثانی، تحقیق عثمان یحیی تصدیر و مراجعة ابراهیم مدکور، قاهره ۱۳۹۲/۱۹۷۲ ص۳۵۶ و مجلدات اول و سوم همین‌چاپ که به‌کرات اصطلاح قطب وولی را درآن به‌کار برده است جدا ازهم به‌کار برده وهیچ‌گاه قطب الاولیا ندارد ونیز مراجعه‌شود به‌جلد سوم فتوحات باب بیست‌وچهارم مراتب اقطاب ص۱۶۱ به‌بعد.

2) تهانوی، کشاف اصطلاحات الفنون، ص۸–۱۱۶۷

3) نفحات الانس، چاپ تهران به‌مباشرت مهدی توحیدی‌پور، ۱۳۳۶ ه‍. ش. صفحهٔ ۳۴۲ وچاپ هند (نول‌کشور ۱۹۱۵/۱۳۳۳) صفحهٔ ۳۱۱ و ترجمهٔ ترکی نفحات الانس (چاپ عثمانی ۱۸۷۲/۱۲۸۹) صفحهٔ ۳۷۹.

هم، پس‌از مدح صحابه آورده است، و این خارج از نظام و سنّت کارهای اوست و عجب‌تر اینکه دراین‌منظومه، گوینده، می‌کوشد که ارتباطی میان شافعی و بوحنیفه که دوچشم دین‌اند، برقرار کند و سبب آن گویا این است که خود برمذهب‌حنفی است و چون مراد و مرشد او «در شریعت شافعی دوست» است، سعی دارد که بوحنیفه و شافعی را مرتبط کند[1] و به‌کسانی که یکی از این دوتن را قبول دارند هشدار می‌دهد که:

اگر این داری اما آن‌نداری	دلی‌داری ولیکن‌جان‌نداری
اگراین هردورا باهم‌نداری	تو یك‌عالم‌زدو عالم نداری[2]

ولی این‌نکتهٔ‌اخیر، یعنی‌جمع بین‌مدح‌ابوحنیفه وشافعی امرغریبی نیست،سنائی‌نیز درمقدمهٔ حدیقه (کلیات، چاپ‌کابل، ص۸۴–۸۰) هردورا مدح گفته وماننددسرایندهٔ این منظومه خواننده را به‌این‌مفهوم دعوت می‌کند که آن‌دو در حقیقت‌یك‌تن‌اند.

ه) مشکل دیگری که مطرح می‌شود، این است که اگر بپذیریم که این خسرونامه (برطبق ادعای‌سراینده) آخرین اثرعطار است و درآخرین سالهای عمر او سروده شده است چگونه ممکن است که مردی چون عطار که «ازکودکی باد دوستی این طایفه دردلش موج می‌زده»[3] در آخرین لحظه‌های عمرش هم امید خوشه‌چینی از خرمن مرشد و مرادی را داشته باشد. واین با تاریخ تصوف سازگاری ندارد.

دلایل خارجی

I نسخه‌شناسی

الف) کسی که بامسألهٔ نسخه‌شناسی آشنائی داشته باشد، دراولین‌نظرمتوجه

---

۱) خسرونامه، ص۲۸–۲۷

۲) همان کتاب، همان صفحه.

۳) تذکرةالاولیاء، لیدن ج۱/ ۵

می‌شود که از تمام آثار مسلم عطار یعنی دیوان، مختارنامه، مصیبت‌نامه، اسرارنامه، الاهی‌نامه و منطق‌الطیر که خود آنهارا دومثلث عطار می‌نامد نسخه‌های متعددی از قرن هفتم وقرن هشتم وجود دارد مثلاً برطبق اطلاعاتی که ازفهرست نسخه‌های خطی فارسی تألیف احمد منزوی[1] بدست می‌آید، واین کتاب فهرس‌الفهارس نسخه‌های موجود فارسی است وبسیار اجمند است، از:

۱) منطق‌الطیر: نسخهٔ قونیه تاریخ ۶۹۵ دارد و نسخهٔ دیگر همانجا ۶۹۸ و نسخهٔ تهران ۷۳۱.

۲) اسرارنامه: نسخهٔ‌قونیه۶۹۵ و۶۹۸ همانجا و۷۳۵ استامبول موجوداست.

۳) مصیبت‌نامه: قونیه ۶۹۵ وباز همانجا ۶۹۹ وتهران۷۳۱ ونافذپاشا ۷۴۰

۴) الاهی‌نامه: نسخهٔ عاطف افندی ۷۲۸ (شاید هم ۸۲۸) و تهران ۷۳۱

۵) مختارنامه: موزهٔ بریتانیا سدهٔ ۷، مجلس شورا (اگر مجعول نباشد) ۷۱۱ و تهران ۷۳۱

۶) دیوان قصاید وغزلیات: ۶۸۸ مجلس‌شورا ۷۵۷ همانجا، تهران۷۳۱ دکتربیانی سدهٔ ۸ وتهران مجلس‌سنا ۸۰۰

وچنانکه می‌بینیم ازاین مجموعهٔ‌آثار مسلم عطار تا پایان قرن هشتم نسخه‌های متعدد وجود دارد و بعضی ازآنها ازقرن‌هفتم‌اند امّا ازمنظومهٔ خسرونامه‌قدیمترین نسخه‌های موجود متعلق به ربع دوم قرن نهم است یعنی بعد از ۸۲۶[2] و اگر قدیمترین نسخهٔ مشترك آن شش کتاب راکه مورخ ۷۳۱ است با قدیمترین نسخهٔ این کتاب که ۸۲۶ است درنظر بگیریم می‌بینیم که قدیمترین نسخهٔ‌این کتاب‌حدود

---

۱) منزوی، احمد: فهرست نسخه‌های خطی فارسی، ج چهارم ذیل نام هریك ازین مثنویات.

۲) آقای سهیلی خوانساری در مقدمهٔ خود براین کتاب ازنسخه‌ای بخط عبدالقادر بن علی‌بن بدر استرابادی، به‌تاریخ۸۰۹ درکتابخانهٔ ملی ملك یاد می‌کنندکه بنده تابه‌چشم خودم نبینم قبول ندارم بخصوص که همین‌نسخهٔ ایشان‌راآقای منزوی که کتاب‌را رؤیت کرده است جزو جدیدترین نسخه‌های خسرونامه بعداز نسخه‌های قرن۱۰ قرار داده‌است.

صدسال جدیدتر از نسخه‌های آن شش کتاب است. وجود آن نسخه‌ها و نبودن این منظومه به‌تاریخی قدیمی‌تر از ربع دوم قرن نهم خود دلیلی است که نظر ما را در باب این منظومه تأیید می‌کند که باید از سروده‌های قرن نهم باشد و باخصایص سبکی آنهم قابل تطبیق است.

ب) نکته‌ای که درهمین زمینهٔ نسخه‌شناسی قابل یادآوری است این است که ممکن است براساس بعضی فهارس[1] و یا اطلاعات ناقصی که دربعضی کتب آمده است[2] بعضی از خوانندگان تصور کنند که‌درنسخهٔ ۷۳۱ خسرونامه هم درمجموعهٔ آثار عطار وجود دارد، حال‌آنکه چنین نیست دراین نسخه ۱) قصاید و غزلیات ۲) اسرارنامه ۳) طیورنامه ۴) مصیبت‌نامه ۵) الاهی‌نامه ۶) مختارنامه آمده و ۷) خسرونامه هم اسمش آمده ولی آن را ننوشته‌اند و مصحح دیوان (آقای دکتر تقی تفضلّی) دراین باب گوید: «و عجب آن است که خسرونامه درمتن نیامده است. یعنی کلیات شامل شش کتاب است وچون اول و پایان کتاب منظم است و افتادگی ندارد، پیداست که کاتب خسرونامه را یك‌قلم از قلم انداخته است.»[3] قراین نشان می‌دهد که در زمان کتابت این نسخه یعنی نیمهٔ اول قرن هشتم نام الاهی‌نامه و خسرونامه بصورت مشترك، گاه این و گاه آن، برالاهی‌نامه اطلاق می‌شده است و کاتب به‌تصور اینکه عطار غیر از الاهی‌نامه، کتابی جدا بنام خسرونامه هم دارد، جایی خالی برای آن باقی گذاشته وچون نیافته‌است، همچنان جای خسرونامه‌خالی مانده است.

ج) به‌آسانی می‌توان حدس زد که این منظومهٔ عاشقانه بنام گل و هرمز یا گل و خسرو، درآغاز قرن نهم وجود داشته و کسی به‌تصور اینکه این منظومه

۱) فهرست نسخه‌های خطی، ج چهارم/۳۰۸۴

۲) دکتر صادق گوهرین در مقدمهٔ منطق‌الطیر، چاپ بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ص بیست‌وهشت

۳) تفضلی، تقی، درمقدمهٔ دیوان عطار، چاپ بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ص۴۶-۴۵

(چون یکی ازقهرمانان‌آن خسرواست) باید همان‌خسرونامهٔ عطار باشد، این‌مقدمهٔ منظوم وآشفته را برآن افزوده است و خودرا عطار و صاحب منطق‌الطیر و اسرارنامه و... معرفی کرده‌است وچون بخوبی ازعهدهٔ جعل‌مقدمه برنیامده‌است، این تناقض‌ها را به‌وجود آورده است. دلیلی که تا حدی این موضوع را تأیید می‌کند، نام این‌منظومه است درنسخه‌های موجودآن. از ۲۱ نسخهٔ شناخته شده و معرفی شدهٔ آن[1] ده‌نسخهٔ اول، که متعلق به‌قرن نهم است و قدیمترین نسخه‌هاست، شش نسخهٔ‌آن عنوان گل‌وهرمز یاگل وخسرو دارد بخصوص دونسخهٔ ۸۲۶ و۸۲۷ که قدیمترین نسخه‌ها هستند. یك‌نسخه ازین ده‌نسخه هردوعنوان‌را دارد وتاریخ آن ۸۳۷-۸۴۰ است ویك نسخه هم به‌غلط عنوان خسرو و شیرین دارد، فقط دو نسخه ازین ده نسخه‌که تاریخ ۸۳۱ و۸۴۱ دارند عنوان خسرونامه دارند. و در مجموع تمام نسخه‌های موجودآن‌را هم‌که درنظر بگیریم ۸نسخه بی‌عنوان است ویکی هردو عنوان را دارد دونسخه هم به‌غلط خسرو و شیرین و بلبل‌نامه عنوان دارندکه غلط است واین مجموعه مؤید هیچ‌کدام از نام‌ها نیست می‌ماند ده‌نسخه باعنوان‌که ازآن میان ۸تا گل و هرمز و گل وخسرو است و ۲تا خسرونامه یعنی هشتاد درصد نسخه‌ها عنوان خسرونامه[2] ندارد. و بهرحال تأیید دیگری است بر نظریهٔ ما درباب منحول بودن این‌منظومه.

II قراین دیگر

الف) همینجا این نکته را بررسی می‌کنیم‌که برطبق نظریهٔ ما، خسرونامهٔ اصلی عطار، که در مقدمهٔ مختارنامه به‌آن اشارت دارد، همان الاهی‌نامه است. نخست به‌دلیل اینکه موضوع‌آن پادشاهزادگانی هستند‌که باپدرشان درباب‌مسائل

---

۱) براساس فهرست نسخه‌های خطی فارسی، تالیف احمدمنزوی، انتشارات‌مؤسسهٔ فرهنگی منطقه‌ای، تهران ۱۳۵۱ ج۴/۵-۳۰۸۴

۲) درچاپ هند (۱۲۹۵ قمری) عنوان منظومه، هرمزوگلرخ المشهور به الاهی‌نامه آمده است.

مختلف گفتگو می کنند و کتاب تاپایان، گفتگـوی خسروی (= پادشاه یاخلیفه‌ای) است با پسرانش یعنی شاهزادگان و این موضوع مناسب عنوان خسرونامه است وشاید این تغییر نام توسط دیگران و در قرون بعد انجام شده بـاشد زیرا در متن الاهی‌نامه (نسخه‌های قدیمی) هیچ دلیلی وجود نداردکه نام این کتاب الاهی‌نامـه باشد ومصحح آن آقای فؤاد روحانی اعتراف مـی کندکه درنسخه‌هایی که تـاریخ کتابت آنها به‌عصر عطار نزدیکتر است (یعنی۷۲۹، ۷۳۰،۷۳۱،۸۰۴، ۸۱۳،۸۱۷) ابیات: «الاهی‌نامه را آغاز کردم» وجـود ندارد و عجیب این است که آقـای فؤاد روحانی، مصحح کتاب، روایات دوم راکه همه مربوط به‌قرن دهـم است ترجیح می‌دهد چون درآنها نام کتاب هم‌آمده است[1] و تصور ما بـراین است که چـون مناجاتی به‌صورت الاهی الاهی درپایان این کتاب آمده که روایـات مختلف ازآن وجود دارد، دیگران این منظومه را الاهی‌نامه خوانده‌اند[2] اگر این فرض‌را قبول نکنیم و محتاط باشیم باید بپذیریم که عطار خود بعداً عنوان الاهی‌نـامه را بجای خسرونامه برآن نهـاده است. دربعضی از نسخه‌های قدیمی کـه اساس طبع ریتر بوده است، مثلاً نسخهٔ موزهٔ بریتانیا به تاریخ جمادی‌الاول ۸۱۳ ابیات: «درگنج الاهی‌برگشادم/الاهی‌نامه نام این‌نهادم» را ندارد. ولی درنسخه‌های دیگر که‌مورد استفادهٔ ریتر بوده است وجود دارد واین نسخه‌ها همگی از ربع اول قـرن هشتم به‌بعد نوشته شده‌اند.

---

۱) الاهی‌نامه، چاپ فؤاد روحانی، مقدمهٔ مصحح ص چهار وپنج ولی هلموت ریتر ازین‌گروه نسخه‌ها استفاده نکرده و فقط درآخر چندبیت ازین روایات را بصورت ضمیمه درصفحات ۳۸۴ به‌بعد وپس از پایان کتاب‌آورده است مراجعه شود به الاهی‌نامه ازگفتار فریدالدین عطار به‌تصحیح هـ. ریتر استانبول مطبعهٔ معارف ۱۹۴۰ و قابل یادآوری است که هنوز هم بهترین چاپ الاهی‌نامه همین چاپ ریتر است و برچاپ آقـای فؤاد روحانی سر سوزنی اطمینان نمی‌توان کـرد وهیچ‌یك از اصول تحقیق متون درکارآقای فـؤاد روحانی رعایت نشده است.

۲) الاهی‌نامه، چاپ فؤاد روحانی، ص ۳۱۴ که شانزده بیت پشت‌سرهم با الاهــی آغاز میشود.

ب) يك‌نكتهٔ ديگر كه نظر مارا تأييد مى‌كند اين است كه امين احمد رازى در فهرست آثار عطار خسرونامه و گل و هرمز را جدا كرده و به‌عنوان دو كتاب مى‌آورد و اين نشان مى‌دهد كه تا عصر او هنوز نسخه‌هايى از الاهى‌نامه بنام خسرونامه وجودداشته و گل وهرمزهم جدا (نه‌بنام خسرونامه) منسوب به‌عطاربوده است‌وى گويد: «وكتب مثنوى وى بدين موجب است كه صورت ايراد مى‌پذيرد: الاهى‌نامه و اسرارنامه ومصيبت‌نامه و... خسرونامه و.. منطق‌الطير و گل وهرمز»[1] واينكه درچاپ‌هند (١٢٩٥ هـ. ق.) عنوان منظومه هرمزوگلرخ المشهور به الاهى‌نامه ثبت‌شده‌است‌قرينه‌اى‌است براينكه‌در قرون گذشته دوعنوان‌الاهى‌نامه و خسرونامه ـ بدليل همين‌آميختگى‌ـ مربوط شده بوده‌اند.

---

١) امين احمدرازى، تذكرهٔ هفت اقليم، ج٢/٢٢٨ چاپ كتابفروشى علميه، تهران و مقايسه‌شود با: H. Ritter: *Philologika*, IX, Der Islm 25,150–1

۵
روش کار مصحح

مصحح در آغاز به‌جستجوی نسخه‌های قدیمی این کتاب پرداخت و دو نسخه را که ازهمه قدیمی‌تر و درست‌تر بودند، مورد استفاده قرار داد وقصدداشت که نسخه‌های دیگری‌هم فراهم‌آورد ولی متوجه شد که درمجموع، همین‌دو نسخه ازتمام نسخ، هم صحیح‌ترند وهم کهن‌تر یکی کهن‌تر و یکی صحیح‌تر (درباب نسخه‌های موجود بعداً توضیح خواهدآمد.) و به‌این‌دلیل از نسخه‌بارگی چشم پوشید وکار نسخه‌بازی ونسخه‌بارگی را به‌فضلای محترم معاصر واگذار کرد.

نسخه‌ای که اساس این طبع است عبارت است از نسخهٔ استامبول باتاریخ ۸۲۶ه.ق. که نسخه‌ای‌است‌بسیارصحیح وازلحاظ قراین‌لفظی وزبان‌شناسی‌بمراحل کهنه‌تر ازنسخهٔ دوم که درحواشی‌به‌عنوان «سل» ازآن‌استفاده شده‌است ولی‌نسخهٔ «سل» بلحاظ تاریخ کتابت‌آن، که ۷۳۱ ه. ق است مقدم برنسخهٔ اساس است. عده‌ای خواهند گفت که وقتی نسخهٔ ۷۳۱ وجود دارد چرا نسخهٔ جدیدتری را اساس قراردادی، که سنت نقد متون، آن‌را نمی‌پذیرد؟ درجواب این دوستان باید گفت: قراین صارفهٔ بیشماری وجود دارد که نشان می‌دهد «مادر نسخهٔ» نسخهٔ اساس، بمراحل کهنه‌تر وصحیح‌تر بوده‌است واگرمی‌خواستیم «سل»را اساس‌قرار دهیم درهرصفحه‌ای چندین افتادگی وغلط وزنی و غلط قافیه وردیف داشتیم، چه

این نسخه درکمتر رباعی‌یی هست که افتادگی وغلط نداشته باشد و یاکاتب دو رباعی را بهم نیامیخته باشد درمواردی هم که صحیح است اختلافات چندانی با اساس ندارد (به‌موارد اختلاف نسخه‌ها درپایان مراجعه فرمائید) ودرمجموع‌شاید در ۲درصد اختلافات بتوان جانب نسخهٔ «سل»را مرجّح دانست.

ما به‌این دلایل نسخهٔ ۸۲۶ را اساس قراردادیم واز نسخهٔ «سل» در مواردی که نسخهٔ اساس افتادگی یاضعفی داشت استفاده کردیم و گاه‌که هردونسخه قانع کننده نبودند ازنسخهٔ چ (چاپ سنگی که بعداً معرفی میشود) استفاده‌شد ودرپایان کتاب هم، اهم موارد اختلاف نسخهٔ«سل» با نسخهٔ اساس‌را ثبت کردیم. بی گمان درحدود ۲ تا ۳درصدمواردآن اختلافات‌بگونه‌ای است که نسخهٔ «سل» صحیح‌تر است و بخاطر این ۲ یا ۳درصد، نمی‌توانستیم روش التقاطی را مورد استفاده قرار دهیم.

مشخصات نسخه‌ها:

اساس:

نسخه‌ای است بتاریخ ۸۲۶که درحواشی مجموعه‌ای ازمنظومه‌ها (ازعطار ودیگران) نوشته شده‌است به‌خط نستعلیق ریز و خوش وفیلم‌آن در دانشگاه‌تهران بشمارهٔ ۲۴۱ موجود است. یکی ازکم‌غلط‌ترین و دقیق‌ترین نسخه‌های موجود ازآثار عطار است ودرمواردی کاتب کلمات را مشکول‌کرده وبه‌اصطلاح اعراب‌گذاری کرده‌است. افتادگی وغلط وآشفتگی درآن بسیار نادر است ونشان می‌دهد که‌کاتب مردی باسواد ودقیق و باحوصله بوده‌است و یکبار و شاید چندبار پس‌از کتابت‌آن‌را موردنظر ودقت قرار داده است.

سل:

که به‌علامت کتابخانهٔ سلطنتی سابق‌آن را «سل» نامیده‌ایم نسخه‌ای است بخط

ابوبکربن‌علی‌بن‌محمدالاسفراینی معروف به‌پاکان که به‌تاریخ ۷۳۱ کتابت‌شده‌است و درضمن‌مجموعهٔ کلیات عطاراست ودر دفتر آن کتابخانه به‌شمارهٔ ۴۴۳ (۳۷۱ف) همراه دیوان ثبت است. ودرپایان‌آن‌کاتب نوشته است: «تمـام شد دیوان سلطان العارفین قدوة‌المحققین مفخرالزاهدین املح‌الشعراء فی‌العالم فریدالدولة [و]الدین محمدالعطّار النشابوری قدس‌الله روحه العزیز در تاریخ ماه شعبان المعظـم لسنة احدی وثلثین وسبعمأة‌حرّره عبدالمحتاج الی‌رحمةالله‌تعالی‌ابوبکربن‌علی‌بن‌محمد الاسفراینی یعرف بباکان وسلـم تسلیما کثیراً.» نسخه‌ای است کـه در قیاس نسخهٔ اساس، اگرچه تاریخی قدیمی‌تر دارد، ولی بلحاظ قراین زبانشناسی وبلحاظ‌ثبت کلمات ودقت درصحت وسقم عبارات، در مرحله‌ای فروتر ازآن‌نسخه قرار دارد وتقریباً درصفحه‌ای نیست که چندین افتادگـی و غلط فاحش نداشته باشد. گاه دو رباعی را بهم‌می‌آمیزد وزمانی کلمات را ازقلم می‌اندازد با اینهمه در مواردی بر اساس رجحان دارد واین‌موارد بسیار اندك است.

چ:

نسخه‌ای است بچـاپ سنگی در ۲۵۵ صفحـه به‌قطع رقعـی از انتشارات کتابخانهٔ میرکمالی، کتابت شده در ۱۳۵۳ هـ. ق. که اغلاط و افتادگی‌های بسیار دارد ولی در بعضی موارد (که در حاشیه هم بدان اشارت کـرده‌ایم) از این نسخه استفاده شده‌است وبعضی ضبط‌های آن نشان‌دهندهٔ این‌است که از روی نسخـه‌ای قدیمی کتابت شده است.

دربارهٔ نسخه‌های دیگر:

بجز دونسخه‌ای که ملاك کار ما بوده است، براساس فهـرست نسخه‌هـای خطی فارسی تألیف‌آقای احمدمنزوی، حدود ۱۸ نسخهٔ دیگر وجود دارد که غالباً جدید است ونمی‌تواند اساس‌کار قرار گیرد وما دراینجا به‌بحث درباب پنج‌نسخه ازآن‌نسخ که قدیمترین نسخه‌ها هستند وقبل‌از نیمهٔ‌دوم قرن‌نهم (یعنی قبل از ۸۵۰

و تاحدود ۲۵۰سال پس‌از مرگ عطار) کتابت شده‌اند می‌پردازیم:

۱) نسخهٔ موزهٔ بریتانیا که درسدهٔ هفتم، گویا، کتابت شده و ما دسترسی به آن نیافتیم. اطلاع ما از این کتاب برگرفته از کتاب فهرست نسخه‌های خطی فارسی تألیف آقای منزوی است که شمارهٔ آن‌را OR. ۱۱۰۷۷ ضبط کرده‌اند.

۲) نسخهٔ مجلس شورا به‌شمارهٔ ۲۶۰۵ به‌تاریخ ۷۱۱ ه.ق که تاریخ آن مجعول است و هرکس اندك اطلاعی از خط و کاغذ داشته باشد می‌داند که باید متعلق به‌قرن دهم ویازدهم باشد. واز لحاظ صحت وسقم عبارات هم‌بسیار پر غلط وغیرقابل استفاده است.

۳) نسخهٔ ۴۱۷۸ مجلس شورای ملی به تاریخ ۸۱۹ ه. ق. نسبت به‌نسخهٔ قبلی صحیح‌تر است ولی افتادگی و اشتباه بسیار دارد، بخصوص از دقت در عبارات مقدمهٔ منثور کتاب، غلط‌خوانی و بدفهمی کاتب را آشکارا می‌توان ملاحظه کرد و برروی هم نسخه‌ای است نه‌چندان قابل اعتنا و از هیچ مزیتی برخوردار نیست.

۴) نسخهٔ شمارهٔ ۱۱۴۷ مجلس شورای ملی به‌تاریخ ۸۳۷–۸۴۰ (در کلیات او) که تقریباً همان ضعف‌ها و اشتباهات نسخهٔقبلی‌را دارد ودر بسیاری رباعیها آثار نوعی تصرف جدید وتغییررا می‌توان ملاحظه کرد.

۵) نسخهٔ مدینه (عارف حکمت ۱۴۳) که تاریخ آن ۸۴۴ است. ازمیان این ۷نسخه (که دو نسخهٔ آن اساس کار ماست و پنج نسخهٔ آن‌را هم اینجا معرفی کردیم) همان دو نسخهٔ استانبول وسل که مورد استفادهٔ ما بودند، صحیح‌تر وقدیمی‌ترند. بایادآوری اینکه ازنسخهٔ مدینه ما نتوانستیم اطلاع مستقیمی بدست آوریم وبهرحال چون در ۸۴۴ نوشته شده است، اهمیت چندانی نمی‌تواند داشته باشد و نسخهٔ

موزهٔ بریتانیا نیز در دسترس ما نبود و از کیفیت و اصالت آن هم بی‌خبریم. مابقی نسخه‌ها جدیدند و ما قصد تهیهٔ جامع‌النسخ و حرص برنسخه‌لیسی ونسخه بارگی نداشتیم.

چاپهای مختارنامه:

بنابرنوشتهٔ آقای مشار، مختارنامه، سه‌بار، درایران و هندوستان (کاونپور، سنگی وتهران ۱۳۵۳ قمری وتهران بدون تاریخ) چاپ شده است[1]
و تنها چاپی که ما آن را در اختیار داشتیم چاپ کتابخانهٔ میرکمالی است (تهران، ۱۳۵۳ ه.ق) که چاپی است بسیار پرغلط و غیرقابل استفاده امّا نسخهٔ اساس آن گویا از نوعی قدمت برخوردار بوده است و ما در چندمورد از آن استفاده کردیم. چاپ دیگری که ازآن دیده‌ایم نسخه‌ای است که ضمیمهٔ مجموعه‌ای از مثنویهای عطار و منسوب به‌عطار در هند (دسامبر ۱۸۷۲/شوال ۱۲۸۹) چاپ شده است وازصفحهٔ ۱۰۵۰ تا ۱۱۶۵ آن مختارنامه است، بقیهٔ کتابها عبارتند از: جوهر-الذات، میلاج (به‌میم ونه به‌ها)، الاهی‌نامه، منطق‌الطیر، بلبل‌نامه، نزهت‌الاحباب، مفتاح‌الفتوح، بی‌سرنامه وپندنامه. نسخهٔ این کتاب درکتابخانهٔ دانشگاه پرینستون بود و ما درآنجا ازآن استفاده کردیم وممکن‌است درایران وجود نداشته باشد چون مرحوم سعید نفیسی که حرصی براستقصای اینگونه کتابها داشت ازآن بی‌اطلاع بوده‌است (در جستجو در احوال عطار) از خلال مقدمهٔ آقای ایزدی برتصوف و ادبیات تصوف اثربرتلس متوجه شدیم که برتلس هم به‌نشر این کتاب، گویا، پرداخته وازکم وکیف آن هیچ اطلاعی نیافتیم آنچه‌مسلم است این‌است که برتلس ازنسخه‌های قدیمی ومورد اعتماد، برخوردارنبوده‌است وازمقالاتش درباب‌عطار، می‌توان دریافت که تمام اطلاعات او متکی برمتون متأخر و مجعول بوده است چنانکه درهمین کتاب تصوف و ادبیات تصوف ازمقالهٔ بلبل‌نامهٔ عطار ومقالهٔ کیهان

---

۱) فهرست کتابهای چاپی فارسی، جلد اول، ستون ۱۴۰۸، چاپ اول، تهران، ۱۳۳۷، بنگاه ترجمه ونشرکتاب.

شناخت صوفیه در آثار عطار و مقالهٔ خیاط‌نامهٔ عطار (صفحات ۴۶۱، ۴۹۳، ۴۵۹) بروشنی می‌توان دریافت که تاچه‌حد از شناخت عطار بدور بوده‌است و مشتی بر ساخته‌ها وبافته‌های تصوف قرون‌نهم ودهم‌را بنام عطار پذیرفته وبراساس آن‌بحث خودرا استوار کرده است وامروز هر کس الفبای تحقیقات ادبی را بداند، برچنان تحقیقاتی بدیدهٔ بی‌اعتباری می‌نگرد ومی‌داند که تاچه‌حد ازمقولهٔ بحث ادبی پرت ودور افتاده است واگر مقالهٔ «نسخهٔ خطی‌پرارزشی ازفریدالدین‌عطار در کتابخانهٔ همگانی دولتی لنینگراد» نوشتهٔ برتلس‌را (چاپ‌شده درصفحات ۵۰۹ به‌بعد همان کتاب تصوف وادبیات تصوف) ملاك قرار دهیم می‌بینیم که کهن‌ترین نسخه‌ای که وی ازآن اطلاع داشته است نسخه‌ای متعلق به پایان قرن نهم هجری یعنی ۸۹۶ ه. ق. بوده است که نسخه‌ای است بسیار جدید، در قیاس با نسخه‌های مورد استفادهٔ ما.

درخاتمه از خوانندگانی که تعجب می‌کنند که من دراین‌لحظهٔ تاریخی‌وقتم را صرف چنین‌کاری کرده‌ام، عذر می‌خواهم ویادآوری می‌کنم که این‌یادداشت‌ها مدتها قبل فراهم آمده‌است و گرنه من دراین‌لحظه حال وحوصلهٔ این‌جور کارها را ندارم والحمدلله اولاً و آخراً.

محمدرضا شفیعی کدکنی
خرداد ۱۳۵۸

مجموعهٔ رباعیات

[مختار نامه]

کتاب مختار نامه

حمد و سپاس بی قیاس خداوندی را، که اشراق آفتاب الوهیت او، در هر ذره صد هزار حکمت نصیب کرد که «و ان من شیء الا و عندنا خزائنه و ما ننزله الا بقدر معلوم»[1] ملکی که از یك ذرهٔ صنع او که بتافت درهر جزوی از اجزاء کاینات صدهزار عقل کـل را به چاربالش بنشاند که «ان من شیء الا یسبح بحمده و لکن لاتفقهون تسبیحهم انه کان حلیما غفوراً»[2] قدوسی که صد هزار روح مقدس ـ که در لشگر گاه جنود مجنده سلاح صورت نپوشیده بودند ـ از اوج علو ربانی به حضیض سفل عنصری فرو فرستاد که «لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم ثم رددناه اسفل سافلین»[3] حکیمی که صدهزار جان مطهر ـ که چون طوطیان سبز، جامهٔ کرامت دارند ـ از دام دنیای دنی و قفص جسمانی به فضای ذروهٔ آشیان ربانی بـاز خواند که «یا ایتها النفس المطمئنة ارجعی الی ربك راضیة مرضیة»[4] خالقی که [از*] ازدواج کاف ونون صد هزار اشباح گونا گون از کتم عدم به صحرای وجود آورد که «اذا اراد شیئاً ان یقول له کن فیکون»[5] پروردگاری کـه چهار خصم متضاد را در هشت خانهٔ ترکیب آمیزش داد و به حد اعتدال رسانید تا به واسطهٔ نفس قدسی مستعد قبول معارف وحقایق اشیا توانست شد و به خصومت ظاهر گشت که «خلق الانسان من نطفة فاذا هو خصیم مبین»[6] پادشاهی که سفینهٔ دوازده هزار قائمهٔ عرش مجید را بر روی آب

---

۱) الحجر: ۲۱ ۲) الاسراء: ۴۴ ۳) التین: ۵ ۴) الفجر: ۲۸

* افزوده ازسل ۵) یس: ۸۲ ۶) النحل: ۴

استاده روان کرد که «وکان عرشه علی‌الماء»[۱] مبدعی که قلعهٔدوازده برج افلاک‌را به هفت کوتوال سپرد وخانه‌هاء ایشان‌را از دود کبود برآورد که «ثم‌استوی‌الی‌السماء وهی دخانء»[۲] موجدی که جمشیدخورشیدرا چون در معدل‌النهار فلك ملك‌نیمروز به کمال‌رسانید افول‌زوال‌بدان‌کمال متصل گردانید که «فلماافلت‌قال یاقوم‌انی بریء مما تشرکون»[۳]. قهاری که کوس زرین آفتاب را از پشت پیل‌سفید روزدر گردانید و سپر زردش به‌خون شفق بیالود و در دوش انداخت که «وجدها تغرب فـی‌عین حمئة»[۴] صانعی که بدست صنعت بلال حبشی زنگی دل شب‌را داغ هلال برجبین نهاد که «یسئلونك عن الأهلة قل‌هی مواقیت للناس»[۵]. لطیفی که هر بامداد خلعت نورانی روز به‌دست صبح‌صادق در گردن‌شب ظلمانی افکند که «واللیل اذا عسعس والصبح اذا تنفس»[۶] قادری که‌صدهزار درست مغربی‌را از طبق زرین مشرقی برسر عالمیان نثار کرد کـه «وجعلنا اللیل و النهار آیتین فمحو نا‌آیة اللیل و جعلنا آیـة النهار مبصرة»[۷] کریمی که از دریای بی‌نهایت رحمت درّی یتیم و برگزیده چون محمد رسول‌الله صلی‌الله علیه وسلم بساحل وجود آورد و گرسنگان علوی و سفلی و تشنگان مشرق و مغرب را بـه خوان انعام او بنشاند که «و ما ارسلناك الا رحمة للعالمین»[۸]. خاتم انبیاء و خواجهٔ اولیا و زبدهٔ اتقیا وقدوهٔاصفیا مقتداء صد هـزار عالم و پیشواء بنین و بنات آدم رسول قرشی و نبی هاشمی علیه‌الصلوة و السلام و علی‌آله و اصحابه من بعده.

امـا بعد، جماعتی از اصدقـاء محرم و از احباء همدم و قرینان دوربین و موافقان هم‌نشین ــ که چون آفتاب دلـی روشن‌داشتند و چون صبح صادق نفس از صدق می‌زدند و چون شمع‌از سرسوز می‌خندیدند ــ چون* آینه روی از صفابدین

۱) هود: ۷ ۲) فصلت: ۱۱ ۳) الانعام: ۷۸ ۴) الکهف: ۸۶
۵) البقره: ۱۸۹ ۶) التکویر: ۱۷ ۷) الاسراء: ۱۲ ۸) الانبیاء: ۱۰۷
* در اصل: و چون

ضعیف آورده التماس نمـودند که چون سلطنت خسرونامه در عالم ظاهر گشت و اسرار اسرارنامه منتشر شد و زبـان مرغان طیورنامه ناطقهٔ ارواح را به محـل کشف رسید و سوز مصیبت مصیبت‌نامه از حـد و غایت در گذشت و دیوان دیوان ساختن تمام داشته آمد و جواهرنامه و شرح‌القلب ــ که هر دو منظوم بودند ــ از سر سودا نامنظوم ماند که حرق وغسلی بدان‌راه یافت؛ رباعیاتی که در دیوان است بسیار است و ضبط آن دشوار واز زیور ترتیب عاطل و از خلاصهٔ ایجاز ذاهل اگر چه ترکیبی دارد ترتیبی ندارد و بسیاری از جویندگان از نصیب بی بهره می‌مـانند و طالبان بی مقصود باز می‌گردند؛ اگر انتخابی کرده شود و اختیاری دست دهد از نظم و ترتیب، نظام و زینت او بیفزاید و از حسن ایجاز، رونق او زیاده گردد. پس بنابر حکم دواعی اخوان دین، رباعیاتی که گفته شده شش هزار بیت بود، قریب‌هزار بیت شسته شد که لایق این عالم نبود وبدان عالم‌فرستادیم که گفته‌اند: احفظ سرك ولوعن زرك. و ناشسته روی و غسل ناکرده بدان عالم نتوان رفت و از پنج هزار دیگر که باقی ماند این مقدار که درین مجموعه است اختیار کردیم بدین‌ترتیب و باقی در دیوان گـذاشتیم . و من‌طلب و جـّد و جد. و نام این مختارنامه نهادیم و گمان آنست، و این یقین است، که‌هیچ گوینده‌ای را مثل این مجموعی دست‌نداده که اگر دست دادی هر آینه روی نمودی و ایـن ابیات از سرکار افتادگی دست داده نه از سر کار ساختگی و از تکلف مبراست. چنانکه آمده‌است نـوشته‌ایم، و در خون می گشته. اگر روزی واقعهٔ کار افتادگـان دامن جانت بگیرد و شبی چند سر بگریبان تجیّر فروبری آن زمان بـدانی که این بلبلان نـازنین و این طوطیان شکرچین از کدام آشیان پریده‌اند؛ من‌لم یذق‌لم یعرف. ونیز ندانم تـا در هیچ دیوان مثل این‌ابیات توان یافت یا چندین لطایف بدست تـوان‌آورد از بهر آنکه ایـن گنجیست از معانی قدس که «کنت کنزاً مخفیاً فاردت ان اعرف» و خزانه‌ای است ازنتایج غیب که «وعنده مفاتح‌الغیب لایعلمها الاهو»[1] اگر خواننده به تدبر و

---

۱) الانعام: ۵۹

تأمل به‌سرسرّ این گنج رسد در هیچ نوع نبود که مقصود او بحصول نپیوندد اگرچه ابیاتی چند بود که لایق این کتاب نبود- بعضی از جهت آنکه هر عقل از ادراك آن قاصرست و هر فهم از دریافت آن عاجز و بعضی بسبب آنکه از راه ظاهر در لباس زلف و خال و لب و دهان بود و در قالب صورت الفاظ متداول اصطلاح‌اهل رسم می‌توانست گفت-ولیکن چون گفته شده بود همه در یك سلك کشیدیم که خال بی روی و روی بی خال دیدن، حال کوته‌نظران باشد. اما قومی که اهل ذوق و صفتند و ازصورت سخن‌آزاد، جانب معنی می‌روند و روح‌القدس را درلباس گوناگون مشاهده می‌کنند، ازین‌مائده بی‌فایده نگردند. بلی‌چون‌سخن ازهمه جنس بود همه مردم را ازآن بقدر حوصله نصیب تواند بود. حق‌تعالی اهل عدل و انصاف و اصحاب ذوق و بصیرت را محفوظ داراد!

سخن عطار را، که بحقیقت تریاکیست، باسخن دیگران قیاس‌نباید کرد که این دو مثلث که از عطار در عالم‌یادگار ماند: یکی خسرونامه و اسرارنامه و مقامات طیور و دوم دیوان و مصیبت‌نامه و مختارنامه، در مثمّن هشت فردوس مربع‌نشینان «علی سرر متقابلین»[1] چون حجرهٔ مسدّس نحل پرشهد می‌بینند و حال بیننده بالا می گیرد «والعمل‌الصالح یرفعه»[2] بلی مثلثی که عطار سازد چنین‌بود وبه بوی آن زهر از تریاك باز توان شناخت و بچاشنی‌آن نشان آشنائی باز توان یافت، بیت :

ز جائی می برآید این سخن‌ها   که جای جان و جانان است تنها

این خود فصلی بود از جنس هر فضیلتی که از هر نوع‌آدمی صادرگردد. اکنون بانصاف بازآئیم و دست امید بدریوزه برهنه‌کنیم باشدکه اصحاب ذوق ما را بدعای خیر یادکنند و بذکر حسن مشرف گردانند تا حق سبحانه و تعالی بواسطهٔ دعوات صالحهٔ بی غرض دوستان دین خط عفو بر جراید جرایم ماکشد، انه‌ولی

---

۱) الصافات: ۴۴   ۲) فاطر: ۱۰

الاجابة. و این مجموع بر پنجاه باب نهاده شد بدین ترتیب کـه نموده می‌شود و بالله‌التوفیق:

باب اول: در توحید باری عزّ شأنه
باب دوم: در نعت سیدالمرسلین صلی‌الله‌علیه وسلم
باب سوم: در فضیلت صحابه رضی‌الله عنهم‌اجمعین
باب چهارم: در معانی‌یی که تعلق به توحید دارد
باب پنجم: در بیان توحید بزبان تفرید
باب ششم: در بیان محو شدهٔ توحید و فانی در تفرید
باب هفتم: در بیان آنکه هر چه نه توحید قدم است همه محو و عدم است
باب هشتم: در تحریض نمودن به‌فنا وگم‌بودن در بقا
باب نهم: در بیان مقام حیرت و سر گشتگی
باب دهم: در معانی مختلف که تعلق به روح دارد
باب یازدهم: در آنکه سر غیب و روح نتوان‌گفت و نتوان شناخت
باب دوازدهم: در شکایت از نفس و ذم خویش
باب سیزدهم: در ذم مردم بی حوصله و معانی که تعلق بدل دارد
باب چهاردهم: در ذم دنیا و شکایت از روزگار و مردم نااهل
باب پانجدهم: در نیازمندی به ملاقات همدمی محرم
باب شانزدهم: در عزلت و اندوه و درد و صبر گزیدن
باب هفدهم: در بیان خاصیت خموشی گزیدن
باب هشدهم: در همت بلند داشتن و در کار تمام بودن
باب نوزدهم: در ترك تفرقه گفتن و جمعیت جستن
باب بیستم: در ذل و بار کشیدن و یکرنگی‌گزیدن
باب بیست و یکم: در کار با حق گذاشتن و همه از او دیدن
باب بیست و دوم: در روی به آخرت‌آوردن و ترك دنیا

باب بیست و سوم: در خوف عاقبت و سیری نمودن از عمر

باب بیست و چهارم: در آنکه مرگ لازم و روی زمین خاك رفتگانست

باب بیست و پنجم: در مراثی رفتگان

باب بیست و ششم: در صفت گریستن

باب بیست و هفتم: در نومیدی و به‌عجز معترف‌شدن

باب بیست و هشتم: در بیان امیدواری نمودن

باب بیست و نهم: در شوق نمودن به معشوق

باب سی‌ام: در فراغت نمودن از معشوق

باب سی و یکم: در آنکه وصل معشوق بکس نرسد

باب سی و دوم: در شکایت کردن از معشوق

باب سی و سوم: در شکر نمودن از معشوق

باب سی و چهارم: در صفت آمدن معشوق

باب سی و پنجم: در صفت روی و زلف معشوق

باب سی و ششم: در صفت چشم و ابروی معشوق

باب سی و هفتم: در صفت خط و خال معشوق

باب سی و هشتم: درصفت لب و دهان معشوق

باب سی و نهم: در صفت میان و قد معشوق

باب چهلم: در ناز و بی وفائی و بیماری معشوق

باب چهل و یکم: در صفت بیچارگی و عجز عاشق

باب چهل و دوم: در صفت دردمندی عاشق

باب چهل و سوم: در قلندریات و خمریات

باب چهل و چهارم: در معانی که تعلق به گل دارد

باب چهل و پنجم: در معانی که تعلق به صبح دارد

باب چهل و ششم: در معانی که تعلق به شمع دارد

باب اول

در توحید باری عزشأنه

[۱] ای پاکی تو منزه از هر پاکی — قدوسی تو، مقدس از ادراکی
در راه تو، صد هزار عالم، گردی — در کوی تو، صد هزار آدم، خاکی.

در وصف تو، عقل، طبع دیوانه گرفت — جان تن زد و با عجز به هم خانه گرفت
چون شمع تجلی تو آمد به ظهور — طاووس فلك، مذهب پروانه گرفت.

ای هشت بهشت، یك نثار در تو — وی هفت سپهر، پرده دار در تو
رخ زرد و کبود جامه خورشید منیر — سر گشتهٔ ذرهٔ غبار در تو.

وصفت نه به اندازهٔ عقل کهن است — کز وصف تو هرچه گفته آمد، سخن است
در هردوجهان هر گل وصفت که شکفت — در وادی توحید تو یك خار بن است.

[۵] جان، محو شد و به هیچ رویت نشناخت — دل، خون شد و قدر خاك کویت نشناخت
ای از سرموئی دو جهان کرده پدید — کس در دو جهان یك سرمویت نشناخت.

دل زنده شود کز تو حیاتی طلبد — جان باز رهد کز تو نجاتی طلبد
گر بر سر ذره‌ای فتد سایهٔ تو — خورشید، از آن ذره، زکاتی طلبد.

عقلی که جهان کمینه سرمایهٔ اوست — در وصف تو، عجز، برترین پایهٔ اوست
هر ذره که یك لحظه هوای تو گزید — حقا که صد آفتاب در سایهٔ اوست.

وصف تو که سر گشتهٔ او هر فلکی است — نه لایق سوز دل هر بی نمکی است
در جنب تو هردو کون کی سنجد هیچ — کانجا که توئی دو کون و یك ذره یکی است.

بر وصف تو دست عقل دانا نرسد — و ادراك ضمیر جان بینا نرسد
عرشی که دوکون پرتو عظمت اوست — موری چه عجب اگربدانجا نرسد.

[۱۰] ای از توفلك بی خورو بی‌خواب شده — وز شوق توسرگشته، چو سیماب، شده
هر دم زتو صد هزار دل خون گشته — دل کیست که صد هزارجان، آب شده.

خورشید، که او زیر و زبر می‌گردد — از تو، به امید یك نظر می‌گردد
ذوق شکر شکر تو طوطی فلك — تا یافت، ازان وقت، بسر می‌گردد.

عالم که فنای محض، سرمایهٔ اوست — چون شش‌روزه‌ست، لطف‌تو،دایهٔ‌اوست
هر ذره که در سایهٔ لطف تو نشست — برهشت بهشت، تا ابد، سایهٔ اوست.

هر دل که زلطف تو نشان یابد باز — سر رشتهٔ خود در دو جهان یابد باز
در راه تو هر که نیم جانی بدهد — از لطف تو صد هزار جان یابد باز.

هر نقطه که در دایرهٔ قسمت تست — بر حاشیهٔ مائدهٔ نعمت تست
در سینهٔ ذره‌ای اگر بشکافند — دریا دریا، جهان جهان، رحمت تست.

[۱۵] هم گوهر بحر لطف بی پایانی — هم گنج طلسم پردهٔ دوجهانی
بس پیدایی ازانکه بس پنهانی — بیرون جهانی و درون جانی.

نه عقل به کنه لایزال تو رسد — نه فکر به غایت جمال تو رسد
درکنه کمالت نرسد هیچکسی — کو غیر تو تا کس به کمال تو رسد.

نه عقل، بدان حضرت جاوید رسد — نه روح، بقدر وسع امید رسد
گر می‌جنبد سایه و گر استادست — هر گونه که هست کی به خورشیدرسد.

نه عقل به سر حد کمال تو رسد — نه جان به سراچهٔ جلال تو رسد
گر جملهٔ ذرات جهان دیده شود — ممکن نبود که در جمال تو رسد.

آنجا که تویی هیچ مبارز نرسد / پیک نظر و عقل مجاهز نرسد
فی‌الجمله، به کنه‌تو ـ که کس‌را ره‌نیست ـ / نه هیچکسی رسید و هرگز نرسد.

[۲۰] نه لایق کوی تست سیری که بود / نه نیز موافقست خیری که بود
یک ذره خیال غیر، هرگز مگذار / کافسوس بود خیال غیری که بود.

گر با تو به هم‌دگر نباشد چه بود / یک ذره به سایه در نباشد چه بود
جائی که هزارعرش‌یک سارخک است / مشتی سارخک اگر نباشد چه بود.

ای غیر تو در همه جهان موئی نه / جز روی تو در همه جهان روئی نه
از هر سوئی که بنگرم، در دو جهان / آن سوی توئی ولیکن آن سوئی نه.

کس‌نیست که‌دردوکون مادون‌تو نیست / مستغرق آن حضرت بی چون تو نیست
نی‌نی تا کی ز کون و حضرت گفتن / بیرون تو هر چه هست بیرون تونیست.

ای پیش‌توصد هزار جان‌یک سرموی / در قرب تو هفت آسمان یک سر موی
چون‌یک‌سرموی‌ازدوجهان‌نیست پدید / جز تو نبود در دو جهان یک سر موی.

[۲۵] در وصف تو عقل و دانش ما نرسد / یک قطره به گرد هفت دریا نرسد
چون هژده‌هزارعالم ـ آنجا که توئی ـ / پر مگسی بود، کس آنجا نرسد.

در معرفت تو دم زدن نقصان است / زیرا که ترا هم به تو بتوان دانست
خورشید ـ که روشن است بینائی او ـ / در ذات تو چون صبحدمش تاوان‌است.

گردون زتو، بی سروبنی بیش نبود / وین هر دو جهان، ازتو، تنی بیش نبود
گفتند بسی از تو بزرگان جهان / اما همه بی شک سخنی بیش نبود.

یک لحظه‌که در گفت وشنید آئی‌تو / صد عالم بسته را کلید آئی تو
چیزی که پدید نیست، آن پنهان است. / پیدا تر از آنی که پدید آئی تو.

بی تو بوجود آرمیدن نتوان
با تو بجز از عدم گزیدن نتوان
کاری‌ست عجب: در تو رسیدن نتوان
وانگه ز تو یك لحظه بریدن نتوان.

[۳۰] از بس که در انتظار تو گردون گشت
تا روز همه شب، زشفق، در خون‌گشت
چون راه نیافت از پس و پیش بـه تو
درخویش به صدهزارقرن افزون‌گشت.

درملکت تو نیست دوی، ای همه تو
ملك تو یکی است معنوی، ای همه تو
در سر السر جان ما می‌دانی
کان کنه که جانراست‌توی، ای همه تو.

یارب همه اسرار، تو می‌دانی تو
اندازهٔ هر کار، تو می‌دانی تو
زین سر- که در نهاد ما می‌گردد-
کس نیست خبردار، تو می‌دانی تو.

ذاتت ز ازل تا به ابد قائم بس
بیرون ز تو جاهلند، تو عالم بس
گردست طلب به حضرتت می‌نرسد
از حضرت تو تعجبم دایم بس.

کو عقل که در ره تو پوید آخر
کو جان که ز عزت تو گوید آخر
پندار نگرا که ما ترا می‌جوییم
چون جمله توئی ترا که جوید آخر.

[۳۵] ای عین بقا ا در چه بقائی که نه‌ای
در جای نه و کدام جائی که نه‌ای
ای جای تو از جا و جهت مستغنی
آخر تو کجائی و کجائی که نه‌ای؟

در ذات تو سالها سخن رانده‌ایم
بسیار کتاب دیده و خوانده‌ایم
هم با سخن پیر زنان آمده‌ایم
ک «ای توهمه توا» جمله فرو مانده‌ایم.

در راه تو معرفت خطا دانستیم
چه راه و چه معرفت؟ کرا دانستیم؟
یك یافتن تو بود و فریاد دو کون
کین نیست ازان دست که ما دانستیم.

کو چشم که ذره‌ای جمالت بیند
کو عقل که سدهٔ کمالت بیند
گر جملهٔ ذرات جهان دیده شود
ممکن نبود که در وصالت بیند.

اسرار تـو در حروف نتواند بود — واعداد تـو در الوف نتواند بـود
جاوید همی هیچ کسی را هرگـز — برحکمت تـو وقوف نتوانـد بود.

[۴۰] ای آنکه زکفر، دین، تـو بیرون آری — وز خـار، تـرنجبین، تـو بیرون آری
از گل، گل نازنین تـو بیـرون آری — وز کوه و کمر، نگین، تو بیرون آری.

عالم کـه پـر از حکمت تـو می‌بینم — یك دایـره پـر نعمت تـو می‌بینم
بر یك یك ذره وقف کرده همه عمر — دریـا دریـا قـدرت تـو مـی‌بینم.

ای رحمت وجـود بی‌نهایت از تـو — در هـر جـزوی هزار آیت از تـو
گـر جملـهٔ آفـاق ضـلالت گیرد — ممکـن نبود بجز هـدایت از تـو.

ای شمهٔ لطف تـو بهشت افروزی — دوزخ زتـف آتش قهـرت سوزی
گـر نامهٔ درد تو فرو باید خواند — پنجـاه هـزار سالـه دارم روزی.

هم بر کف و دود، ملك بتوانی راند — هم با همه، هم بی همه، بتوانی ماند
گـر مهر نهادم از خموشی بـر لب — تو نامهٔ سر به مهر بتوانی خواند.

[۴۵] ای آنکه کمال خـرده دانان دانی — خـاصیت پیران و جـوانـان دانـی
گر در وصفت زبانـم از کار بشد — دانـم کـه زبان بی زبانان دانی.

ای آنکه به حکم، ملك میرانی تو — وز دل، خط نا نوشته، می‌خوانی تو
گر با تو نگویم که چگویم دردل — نا گفته و نـا شنیده می‌دانی تـو.

جان حمد تو از میان جان می‌گوید — مستغرق تـو هـر دو جهان می‌گویـد
گر شکر تو این زبان نمی‌داند گفت — یك یك مویم به صد زبان می‌گوید.

گر دست دهد غم تو یکدم، آن بـه — آن دم چو بود به ز دو عالم، آن به
چون نیست ستایش تـرا هیچ زبان — هم با تو گذاشتم ترا، هم آن به.

هم در بر خود خواندگان داری تو — هم از در خود راندگان داری تو
هم خوانده و هم رانده فرومانده‌اند — ای بس که فرو ماندگان داری تو.

[۵۰] ای گم شده دیوانه و عاقل، در تو — سر رشتهٔ ذره ذره حاصل، در تو
تا در دل من صبح وصال تو دمید — گم شد دو جهان در دلم و دل در تو.

هم عقل ز کنه تو نشان می‌جوید — هم فهم ترا گرد جهان می‌جوید
ای راحت جان و دل! عجب مانده‌ام — تو در دل و دل ترا به جان می‌جوید.

چون نیست کسی در دو جهان دمسازت — کس نتواند شناخت هرگز رازت*
در حاضریت ز خویش غایب شده‌ام — ای حاضر غایب! ز که جویم بازت؟

چون حاضر غایبی فغان بر چه نهم؟ — چون ازتو نشان نیست نشان برچه نهم؟
آخر چو تو با منی و من با تو به هم، — این درد فراق جاودان بر چه نهم؟.

ای خلق دو کون، ذکر گویندهٔ تو — ای جملهٔ کاینات پویندهٔ تو
هر چند بکوشش نتوان در تو رسید — تو با همه‌ای و همه جویندهٔ تو.

[۵۵] ای آنکه چنانکه مصلحت می‌دانی — کار که و مه به مصلحت میرانی
رزاق و نگاهدار هر حیوانی — سازندهٔ کار خلق سر گردانی.

چون ذل من ازمن است وچون عزازتو — عز چون طلبد این دل عاجز از تو
چون هرچه‌که داری‌توسرش پیدا نیست — قانع نشوم به هیچ هرگز از تو.

گه تحفه به نالهٔ سحر گاه دهی — گه تشریفم برای یک آه دهی
زان می‌خواهم بی‌خودی خویش‌که تو — بیخود کنی آنگاه بخود راه دهی.

در ملك دوکون پادشاهی می‌کن — جان و دل ما وقف الاهی می‌کن
چون می‌نتوان گفت که تو زان منی — من زان توام تو هرچه خواهی می‌کن.

---

* متن از چ، اصل: بازت

ای در دل من نشسته جانی یا نه
از پیدایی چنین نهانی یا نه
آن چیز که هرگز بنخواهم دانست
با بنده بگو که تا توآنی یا نه.

[۶۰] ملك غم تو هر دو جهان بیش ارزد
درد تو شفاء جاودان بیش ارزد
من خاك در توام، که خاك در تو
یك ذره به صد هزار جان بیش ارزد.

جانا دایم میان جان بودی تو
بر خلق نه پیدا نه نهان بودی تو
دوکون بسوختیم و خاکستر آن
دادیم به باد و درمیان بودی تو.

هر قطره به کنه در دریا نرسد
هر ذره به آفتاب والا نرسد
در راه تو جملهٔ قدمها برسید
تا هیچکسی در تو رسد یا نرسد.

سی سال به صد هزار تك بدویدیم
تا از ره تو به درگهت برسیدیم
سی سال دگر گرد درت گردیدیم
چوبك زن بام و عسس در، دیدیم.

کردم تك و پوی بی عدد بسیاری
وز گرد رهت نیافتم آثاری
گیرم که ترا می‌نتوان دانستن
با بنده بگو که کیستم من باری؟.

[۶۵] ای خورده غم تو یك به یك چندینی
در شوق تو مردم و ملك چندینی
چون در تو نمی‌رسد فلك یك ذره
چه سود زگشتن فلك چندینی.

جانها چو ز شوق تو بسوزند همه
از هستی خود دیده بدوزند همه
در حضرت تو که آفتاب قدم است
جانها چو ستارگان بروزند همه.

جان از طلب روی تو آبی گردد
بیداری دل پیش تو خوابی گردد
گر روی تو از حجاب بیرون آید
هر ذره، به قطع، آفتابی گردد.

دل خون کن اگر سر بلای تو نداشت
جان برهم سوز اگر وفای تو نداشت
گر چه دل وجان هیچ سزای تو نداشت
کفرست همی هر چه برای تو نداشت.

از سر تو هر که با نشان خواهد بود
مشغول حضور جاودان خواهد بود
گر بی تو دمی برآید از دل امروز
فردا غم آن دوزخ جان خواهد بود.

[۷۰] گم گشتن خود، از تو نشان بس بودم
سودای توام از تو زیان بس بودم
چند از دو جهان‌کز دو جهان بس بودم
اندیشهٔ تو قبلهٔ جان بس بودم.

بی یاد تودل چو سایه درخورشید است
با یاد تو در نهایت امید است
هر تخم که در زمین دل کاشته‌ام
جز یاد تو تخم حسرت جاوید است.

چون مونس من ز عالم اندوه تو بود
شادی دلم به هر غم اندوه تو بود
درد دل اندوهگنم در همه عمر
گر بود مفرحی، هم اندوه تو بود.

ای عقل شده در صفت ذات توپست
از حد بگذشت اینهمه تقصیر که هست
چبود ـ چو بدست تست ـ کز روی کرم
مشتی سرو پا برهنه را گیری دست؟

چون عفو تو می‌توان مسلم کردن
تا کی ز غم گناه، ماتم کردن
دانی که تمام است ز بحر کرمت
یك قطره نثار هر دو عالم کردن.

[۷۵] گر فضل تو عقل را یقین می‌نشود
زانست که تبز چشم دین می‌نشود
گر جملهٔ خلق را بیامرزی تو
دانم که ترا هیچ درین می‌نشود.

یك ذره هدایت تو می‌باید و بس
یك لحظه حمایت تو می‌باید و بس
تر دامنی این همه سرگردان را
باران عنایت تو می‌باید و بس.

یارب ما را راندهٔ درگاه مکن
حیران و فرواماندهٔ این راه مکن
دانم که دمی چنانکه باید نزدیم
خواهی تو کنون حساب‌کن خواه مکن.

روئی که بروز پنج ره می‌شوئیم
وز خون دو دیده گه به گه می‌شوئیم
زاتش بمسوز، تا به آب حسرت
بر روی تو نامهٔ گنه می‌شوئیم.

زان روز که از عدم پدید آمده‌ایم
بـر بیهده در گفت و شنید آمده‌ایم
گفتی: «جمع آی!» بس‌پریشان شده‌ایم
گفتی: «پاك آی!» بس پلید آمده‌ایم.

[۸۰] یارب چو بصد زاری زار آمده‌ایم
گـر عفـو کنی امیدوار آمده‌ایـم
وز بی‌شرمـی خـویشتن پیش درت
تشویر خوران و شرمسار آمده‌ایـم.

ای دایـرهٔ حکم تـو سرگـردانـی
وی بـادیـهٔ قضای تـو حیـرانـی
دست آلاید بخون من چون تو کسی؟
آخر تو توئی و من منم، می‌دانی.

ای آنکـه همـه گشایش بنـد منی
یـاری ده جـان آرزومـنـد منـی
گر نیکم و گرنه، بندهٔ حکم توام
گـر فضل کنی ورنه خداوند منی.

سیر این دل خسته کی شود از تومرا
ره سوی تو بسته کی شود از تومرا
گر زانکه کشی بقهر بندم از بند
امید گسسته کی شود از تـو مرا.

ای جان من سوخته‌دل زندهٔ ، تـو
وز خجلت فعل خـود سرافکندهٔ تو
بپذیر مرا که جز تو کس نیست مرا
گـر نپذیری کجـا رود بندهٔ تـو.

[۸۵] یارب تومرا مدد کن از یاری خویش
خط برکنهم کش از نکوکاری خویش
گر بر گیری دست کـرم از سر من
هرگز نرهم ز سر نگونساری خویش.

از هیبت تو این‌دل غم خواره بسوخت
دل خودکه بودکه جان بیچاره بسوخت
یارب بمسوز این تن سرگردان را
کزآتش تشویر تـو صد بـاره بسوخت.

ای یاد تـو مرهـم دل خستهٔ من
هـر دم غـم تـو همدم پیوستهٔ من
گر تو نکنی یاد به لطفی که تراست
کـه بازگشایـد ایـن در بستهٔ من؟

یارب غم تـو چگونه تقدیر کنم؟
از دست بشد عمر، چـه تدبیر کنم؟
از جرم من و عفو تو شرمم بگرفت
در بندگـی تـو چنـد تقصیر کنم؟

هم حلهٔ فضل در برم می‌داری
هم افسر حفظ بر سرم می‌داری
هر چند ز من بیش بدی می‌بینی
هر دم به کرم نکوترم می‌داری.

[۹۰] ای بندگی تو پادشاهی کردن
کارت همه انعام الاهی کردن
من، در غفلت، عمر به پایان بردم
من این کردم، تا تو چه خواهی کردن.

یارب جان را بیم گنه کاران هست
دل را شب و روز ماتم یاران هست
گفتی که به بیچارگی و عجز درای
بیچارگی و عجز به خرواران هست.

گر من به هزار اهرمن مانم باز
به زانکه به نفس خویشتن مانم باز
از من برهان مرا که در مانده‌ام
مگذار مرا که من به من مانم باز.

ای در هر دم دو صد جهان پرچاره
در وادی جست و جوی تو آواره
آتش کدهٔ دل مرا باز رهان
از صحبت نفس گبر آتش خواره.

جان در دوجهان کسی بجای تو نداشت
دل دیده براه، جز برای تو نداشت
یارب سگ نفس را بصد درد بسوز
کین ناکس بیوفا وفای تو نداشت.

[۹۵] هم درد توام مایهٔ درمان بودست
هم شوق توام زندگی جان بودست
تعظیم تو در دلم فراوان بودست
اما سگ نفسم نه بفرمان بودست.

یاربا برهان ز نفس دشمن صفتم
ره بیرون ده زین تن گلخن صفتم
دل خستگیم نگر که بس خسته دلم
مردانگیم ده که بسی زن صفتم.

تا چند تنم پردهٔ بیچارگیم
تا کی نوشم شربت غمخوارگیم
وقت است که دست گیریم تا برهم
کز پای درافتادهٔ یکبارگیم.

چون جملهٔ راه، کاروان من و تست
هرجا که سیاهی یی‌ست زان من و تست
پس پردهٔ من مدر که هر جرم که رفت
سریست که در پرده میان من و تست.

کو دل که بلای روزگار تو کشد
کو جان که عقوبت شمار تو کشد
من ننگ زنان مستحاضه شده‌ام
کو گردن مردانه که بار تو کشد؟

[۱۰۰]یارب به حجاب زین جهانم نبری
جز با ایمان بمرگ جانم نبری
جاروب در تو از محاسن کردم
تا در دوزخ موی کشانم نبری.

می‌آیم و با دلی سیه می‌آیم
سرگشته و افتاده زره می‌آیم
ای پاک! ز آلودگیم پاکی ده!
کالوده به انواع گنه می‌آیم.

گر من ز گنه توبه کنم بسیاری؛
تا تو ندهی توبه، نیم بر کاری.
گر نیکم و گر بدم مسلمان توام
از کافر نفسم برهان یکباری.

نه در بتری، نه در بهی، می‌میرم
نه مبتدی و نه منتهی می‌میرم
درمن نگر، ای هر دو جهان خاك درت!
کز هردو جهان، دست تهی می‌میرم.

باب دوم

در نعت سیدالمرسلین صلی الله علیه و سلم

[۱] صاحب نظری که هیچ افکنده نبود
تا از نظر شفاعتش زنده نبود
سلطان دوکون و بندهٔ خاص حق اوست
آن بنده‌که خواجه‌تر از او، بنده نبود.

صدری که ز هر چه بود برتر اوبود
مقصود ز اعراض و ز جوهر او بود
آنجا که میان آب و گل بود آدم
در عالم جان و دل، پیامبر او بود.

صدری که زهر دوکون، در پیشی بود
در حضرت حق غرقهٔ بیخویشی بود
با اینهمه جاه و قدر و قربت،کوداشت،
از جمله تفاخرش به درویشی بود.

زان پیش که نه خیمهٔ افلاك زدند
وین خیمه بگرد تودهٔ خاك زدند
در عالم جان برابرش بنشستند
بر قصر قدم نوبت لولاك زدند.

[۵] هم رحمت عالمی زماارسلناك [1]
هم مایهٔ آفرینشی از لولاك
حق کرده ندا بجانت ای‌گوهر پاك!
لولاك لنا لما خلقت الافلاك.

آن حسن که در پردهٔ غیبست نهان
وز پرتو اوست حسن در هردوجهان
یك ذره اگر شود از آن حسن عیان
ظاهر گردد صد آفتاب از یك جان.

فرمانده ملك انبیا کیست تویی
مصداق تعز من تشا [2] کیست تویی
روشن نظر لقد رأی [3] کیست تویی
هم دامن خلوت دنا [4] کیست تویی.

بردرگه حق کراست این عزکه تراست
وز عالم قدس این مجاهز که تراست
حقا که نیافت هیچ پیغامبر حق
این منزلت و مقام و معجزکه‌تراست.

---

۱) انبیا ، ۱۰۷ ۲) آل عمران، ۲۶ ۳) النجم ، ۱۱و۱۸ ۴) النجم ، ۸

ای رحمت عالمین، رحمت از تست
عصیان ازما، چنان که عصمت ازتست،
لطفی بکن و روی مگردان از ما
چون پشتی عاصیان امت ازتست.

[۱۰] در امت تو اگر مطیعی نبود،
بر پشتی چون توئی بدیعی نبود.
شاید که ز بیم معصیت خون گرید
آنرا که بحق چون تو شفیعی نبود.

چون هست شفیع چون توصاحب کرمی
کس را نبود در همه آفاق غمی
گر رنجه کنی از سر لطفی قدمی
کار همه عاصیان بسازی بدمی.

تا هست ز انگشت تومه را راهی
می‌بشکافد ماه فلك، هر ماهی
تا روز قیامت که در آید از پای
دستش گیرد چون تو شفاعت خواهی.

هم چار گهر، چاکر دربان تواند
هم هفت فلك، حلقهٔ ایوان تواند
جانهای جهانیان، درین حبس حواس،
اجراخور نایبان دیوان تواند.

باب سوم

در فضیلت صحا به رضی الله عنهم اجمعین

[۱] صدری که به صدق، صدر ثقلین او بود / در شرع، نخست، قرةالعین او بود
با خواجهٔ کاینات، در خلوت خاص / حق می‌گوید که ثانی اثنین[1] او بود.

آن پیشروی، که شرع از او نام گرفت / دیو از بیمش جهان بیك گام گرفت
از هیبت او زلزله در خاك افتاد / وز درهٔ او زلزله آرام گرفت.

ای آنکه حیا و حلم، قانون تو بود / قرآن ز مقام قرب، مقرون تو بود
خون تو سزا به صبغة الله[2] ازانك / صباغی صبغة الله از خون تو بود.

صدری که گل طارم معنی او رفت / در صدف قلزم تقوی اوسفت
بودند دوکون سائلان در او / و او بود که از جمله سلونی اوگفت.

[۵] ای ماه ز حسن خلق تو یافته بهر / پر مشك ز عطر خلق توجملهٔ دهر
وز هر دو جهان‌کجا توان برد این قهر / کان آب حیات را بکشتند بزهر.

ای گوهرکان فضل و دریای علوم / وز رای تو در درج گردون منظوم
بر هفت فلك ندید و در هشت بهشت / نه چرخ، چو تو، پیشرو دهمعصوم.

---

۱) التوبة ، ۴۰ ۲) البقرة ، ۱۳۸

باب چهارم

در معانیی که تعلق به توحید دارد

[۱] بحری که درآسمان زمین خواهد بود — آنجا وینجا همان، همین خواهد بود
از فوق‌العرش تاثری قطرهٔ اوست — آن دریا را قطره چنین خواهد بود.

آن بحر که در یگانگی اوست یکی — یک‌قطره در آن بحر نسنجد فلکی
گر هژده هزار عالم افتد در وی — حقا که از او برون نیاید سمکی.

گرد تو در آمده چنین دریائی — تو راه به یک قطره نبردی جائی
دانی که درین عالم پرسرچونی؟ — چون در چمن بهشت نابینائی.

یک روی به صد روی همی باید دید — یك چیز، ز هر سوی، همی باید دید
پس هژده هزار عالم و هر چه‌دروست — اندر سر یك موی همی باید دید.

[۵] راهی که همه سلوك وی باید کرد — کی، نتوان‌گفت از آن، و طی باید کرد
راهی‌ست که هر قدم که بر می‌گیری — اول قدمت به قطع پی باید کرد.

آخر روزی دلت بدرگه برسد — جان تو به مقصود تو ناگه برسد
صد عالم پر ستاره می‌بینی تو — چون جمله به یك برج رسد ره برسد.

هر چیز که‌هست در دو عالم کم و بیش — از جلوه‌گری نور اوست ای درویش!
تا جلوه همی‌کند همه جلوهٔ اوست — چون جلوه کند ترك، نماند پس و پیش.

عالم همه گفت وگوی خود می‌بیند — بر سالك جست و جوی خود می‌بیند
هر چیز که هست جمله چون آئینه‌ست — در دست گرفته روی خود می‌بیند.

پیوسته دلی گرفته از غیرت بادا
در بادیهٔ یگانگی سیرت بادا
هر نقش که از پرده برون می‌بینی
چون پرده براوفتد، همه، خیرت بادا

[۱۰] خود را، سوی خود، رهگذی باید کرد
وین کار قوی نه سرسری باید کرد
هرچیز که هست هر یکی آئینه‌ست
در آینه‌ها جلوه‌گری باید کرد.

هر جان که براه رهنمون می نگرد
چل سال بدیدهٔ جنون می نگرد
چون چل بگذشت آفتابی بیند
کز روزن هر ذره برون می نگرد.

یك چیز که آن نه یك‌وچیزاست آن چیز
کلی همه‌آنست و عزیز است آن چیز
هر چیز که جان حکم کند کین آنست
آنست و ورای حکم نیز است آن چیز.

چیزی که دمی نه تو درآنی و نه من
کیفیت آن نه تو بدانی و نه من
گر برخیزد پردهٔ پندار از پیش
او ماند و او، نه تو بمانی و نه من.

آن ماه که بر هر دو جهان می تابد
در مغز زمین و آسمان می تابد
یك ذره بود در او همه روی زمین
ماهیست کز آسمان جان می تابد.

[۱۵] چیزی که ورای دانش وتمییز است
چون هرچیزش‌مدان که چیزی نیز است
بودی است که بودها در او نابودست
چیزی‌است که‌چیزها در او ناچیز است.

آن کی آید در اسم، شب خوش بادت!
نه‌جان بود و نه جسم، شب‌خوش بادت!
جز هستی و نیستی نمی‌دانی تو
وان نیست‌ازین‌دو قسم،شب‌خوش بادت!

آن بحر که هر لحظه دگرگون آید
از پرده کجا تمام بیرون آید
یك قطره از آن بحر که ما می‌گوئیم
از هژده هزار عالم افزون آید.

آن بحر که دم بدم فزون می جوشد
وز حسرت او هزار خون می‌جوشد
گویی که به نوعی دگر و شکل دگر
هر لحظه ز هر ذره برون می‌جوشد.

بحری کـه در او دوکون ناپیدا بـود
او بـود و جـز او نمایش سودا بـود
آن قطره کـه در جستن آن دریا بـود
چون آنجا شد خود همه عمر آنجا بود.

[۲۰] هر دل که درین دایرهٔ بی سروپاست
در دریاست او ولیك در وی دریـاست
هـر لحظه هزار مـوج خیزد زین بحر
کار آن دارد کـه بحر بنشیند راست.

هر دل کـه بـه بحر بی نشانی افتاد
در روغـن مغز زنـدگـانـی افتاد
زان‌کون کـه جای غایبان بود گذشت
در عیـن حضور جـاودانـی افتاد.

آن کل کـه بدو جنبش اجزا دیدم
در هر جزوش دوکون پیدا دیـدم
چون دریائی بی سر و بی پا دیدم
چندان که برفتم همه دریا دیـدم.

مرغی کـه بدید از می این دریـا درد
عمری جان‌کند و ره سوی دریا بـرد
گفت: «اینهمه‌آب را به تنها بخورم»
یك قطره بدو رسید و در دریا مرد.

هر جان‌کـه بجان نیست گـرفتار او را
بـا آن دل خفته کـی بـود کار اورا
در هـر جائی کـه جای گیرد آن بحر
حـالی بکشد بتشنگـی زار اورا.

[۲۵] صد قطره کـه یـك آب نمایـد جمله
چـون روی بـه اصحاب نمایـد جمله
هر بیداری کـه در همه عـالم هست
در پـرتو او خواب نمایـد جمله.

گه‌جان، دل‌خویش، غرق خون‌مانده‌دید
گـه سرگردان و سرنگون مانده دیـد
در دریائی که خویش گـم باید کـرد
چندان که درون رفت برون مانده دید.

آن بحرکـه موجش گهر انداز آیـد
در سینهٔ عاشقان به صد نـاز آید.
یك بـار در آمد و مـرا بیخود کـرد
اینبار گمم کند اگـر بـاز آیـد.

چندان‌که تو این بحرگهر خواهی دید
بر دیده و دیده دیـده ور خواهی دید
بحریست که هر باطن هر قطره از او
آرامگـه کسی دگـر خـواهی دیـد.

هر جان که به بحر رهنمون آید زود
بیرون رود از خویش و درون آید زود
یک ذره شود دوکون در دیدهٔ او
و آن ذره ز ذرگی برون آید زود.

[۳۰] معنی چو ز کل به جزو بیرون آید
هر جزوی از آن جزو دگر گون آید
تاکی گویی: «جزو زکل چون آید؟»
«چون» نتوان گفت، ازانکه بیچون آید.

آن نور که بیرون و درون می‌تابد
چون است چه دانی تو که چون می‌تابد
گویی تو ز زیر صد هزاران پرده
چیزی به یگانگی برون می‌تابد.

این عین مکان همان مکان است که بود
وین عین زمان همان زمان است که بود
صد جامه اگر به ذره‌ای در پوشند
انگشت براونه که همان است که بود.

سری‌ست برون زین همه‌اسرار که هست
نوری ست جدا زین‌همه انوار که هست
خرسند مشو به هیچ کاری و بدانك
کاری ست ورای اینهمه کار که هست.

در دریائی که نه سرو نه پا داشت
هر قطره ازاو تشنگی‌یی پیدا داشت
هر قطره اگر چه جای در دریا داشت
اما هر یك هزار استسقا داشت.

[۳۵] کس نیست که دریا همه او را افتاد
یا جنگ و مدارا همه او را افتاد
با اینهمه هر ذره همی پندارد
کاین کار به تنها همه او را افتاد.

هر چیز که آن ز نیستی در پیوست
هستند همه از می این واقعه مست
یك ذره اگر ز پرده بیرون آید
شهر آرائی کنند هر ذره که هست.

آن روز که آفتاب انجم می‌ریخت
صد عالم پر قطره ز قلزم می‌ریخت
تا گه به کلوخ آدم اندر نگریست
زان وقت ازان کلوخ مردم می‌ریخت.

گاهی ز نو و گه ز کهن می‌گویند
گاهی ز کن و گه ز مکن می‌گویند
هر چند فراغتی ست لیك از سر لطف
با ما بزبان ما سخن می‌گویند.

در عالم جان نه مرد پیداست نه زن
چه عالم جان نه جان هویداست نه تن
تا کی گویی ز ما و من شرمت باد
تا چند ز ما و من که نه ماست نه من.

[۴۰] می‌پرسیدی که چیست این نقش مجاز
گر برگویم حقیقتش هست دراز
نقشی ست پدید آمده از دریائی
وانگاه شده به قعر آن دریا باز.

آن سیل که از قوت خود جوشان بود
با هر چه که پیش آمدش کوشان بود
چون عاقبت کار بدریا برسید
گوئی که همه عمر ز خاموشان بود.

آن سر عجب نه تو بدانی و نه من
حل کردن آن نه تو توانی و نه من
یك ذره گر آشکار گردد آن سر
یك ذره نه تو نیز بخوانی و نه من.

در بادیه‌ای که چاره جز مردن نیست
تدبیر بجز غصه فرو خوردن نیست
چون موج همی‌کند ز خورشید دوکون
یك ذره مجال سر برآوردن نیست.

در بادیه‌ای که پا ز سر باید کرد
هر روز سفر نوع دگر باید کرد
ایمان برود اگر بخواهی استاد
جان گم گردد اگر سفر باید کرد.

[۴۵] کاریست ز پیری و جوانی برتر
وز عالم مرگ و زندگانی برتر
سریست ز پردهٔ معانی برتر
جاوید ز باقی و زفانی برتر.

دربند گره گشای می‌باید بود
گم ره شده رهنمای می‌باید بود
یك لحظه هزار سال می‌باید زیست
یك لحظه هزار جای می‌باید بود.

تخمی که در و مغز جهان پنهان بود
گم بود در و دوکون و این درمان بود
هر چیز که در دوکون آنجا برسید
چون در نگریدآن چه این بود آن بود.

جانی که در و تیره و روشن تو بود
آنجا به یقین جان تو بود تن تو بود
اینجاست که تو توئی ومن من امروز
لیکن آنجا تو تو بود من تو بود.

آن قوم که در وحدت کل آن دارند ملك دوجهان، به قطع، ایشان دارند
گر چه به عدد نظر فراوان دارند انگارکه یك تنند و صد جان دارند.

[۵۰] چون نور منور سبل یابی باز در سینهٔ خود راه رسل‌یابی باز
در هر یك جزو فرض کن بسیاری تا در دل خود عالم کل‌یابی باز.

آن راز که هست در پس صد سرپوش سرپوش بسوز و بازکن دیده بهوش
در یك صورت اگر نمی‌یاری دید پس‌در همه صورتی همی‌بین و خموش.

در حضرت حق، جمله ادب باید بود تا جان باقیست، در طلب باید بود
گر در هر دم هزار دریا بکشی کم باید کرد و خشك لب باید بود.

گر تشنهٔ بحری به گهر ایمان‌دار چون بحر شدی گهر میان جان دار
ور دریائی بجز کفی موج مزن پس چون دریا، گوهر خود پنهان دار.

چون چشم نداری ز گهر هیچ مپرس تلخست دهانت ز شکر هیچ مپرس
دل در طلبش بسی دوید و چوبدید او بود دونده و دگر هیچ مپرس.

[۵۵] کی پشه تواند که ثریا بیند یا مورچه‌ای گلشن خضرا بیند
هر قطره که همرنگ نشد دریا را او در دریا چگونه دریا بیند.

گر با خبرست مرد و گر بی خبرست آغشتهٔ این قلزم بی پا و سرست
خورشید اگر تشنه بود نیست عجب هر ذره از او هزار بی تشنه‌ترست.

برخیزو به بحر عشق دلدار درای مردی‌کن و مردانه بدین کار درای
از هر دو جهان چو سوزنی برهنه گرد وانگاه به بحر، سرنگونسار، درای.

گر تو دل خویش بسی سیاهی بینی یك قطره ز دریای الاهی بینی
وان نقطهٔ توحید که در جان داری چون دایرهٔ نامتناهی بینی.

گردیده وری تو دیده بر کار انداز
جان را به یگانگی در اسرار انداز
آبی کامل بر دو جهان بند به حکم
وانگاه بگیر و در نمکسار انداز.

[۶۰] گرچه دل تو زین همه غم تنگ شود
غم‌کش که ز غم مرد بفرهنگ شود
می‌رنج درین حبس بلا از صد رنگ
تا آنگاهت که جمله یك رنگ شود.

در بند خیال غیر یك ذره مباش
در بحر ز خویش گم شو وقطره مباش
عالم همه آینه‌ست و حق روی درو
تو روی نگر، به آینه غره مباش.

هر جان‌که بنور قدس‌پیش‌اندیش است
ازخویش‌برون‌نیست‌همه درخویش‌است
یك ذره خیال غیر در باطن تو
تخم دوهزار کوه آتش بیش است.

چون نیست ترا کار ز سودا بیرون
زان افتادی ز پرده شیدا بیرون
ای قطرهٔ افتاده به صحرا بیرون
از بهر چه آمدی ز دریا بیرون.

گر پرده ز روی کار بر می‌داری،
اندر پس پرده لعبت بیکاری
یا هر چه‌که هست در جهان‌آینه است؛
یا آینهٔ جمله توئی پنداری.

[۶۵] تا چندکنی عزیمت دریا ساز
مردانه رو و خویش به دریا انداز
گر هست روی دربن دوزخ مانی
ور نیست روی خویش‌کجایابی باز.

هر جانی را که غرق‌انعام بود
در عالم بی نهایت آرام بود
صد قرن اگر گام زنی در ره او
چون درنگری نخستمین* گام بود.

چون بد نامی بروزگاری افتد
مرد آن نبود که نامداری افتد
گر در خواهی ز قعر دریا طلبی
کان‌کفك بود که با کناری افتد.

چون نیست گراز پیش روی پیشانت
ور راه ز پس قطع کنی پایانت
صد راه ز هر ذره همی بر خیزد
تا خود به کدام ره در افتد جانت.

---

* متن از چ ، اصل ؛ نخستینت

گـــر در پـی ذره ذره بنشینی تـو
آن ذره بـر آفتاب بـگزینی تـو
چون بـاطن هر چه هست او بگرفتست
پس ظاهر اوست هر چه می‌بینی تـو.

[۷۰] گـر بـرخیزد ز پیش چشم تـو منی
بینی تـوکـه بـر محض فنا مفتنی
حـق مستغنی‌ست‌لیك چون در نـگری
چون نیست جز او، از که بود مستغنی؟

آنرا کـه بـه چشم‌کشف پیداست یقین
او در ره مستقیم دانـاست بـدین
گر چند هزارگونـه راهست چو مـوی
زان جملهٔ مو، یـك رسن راست ببین.

بنگر بنگر، ای دل! اگـر مـرد رهـی
تـا تـوز حجاب هر دو عـالم بـرهی
ایـن شعبدهٔ لطیف را بـر چـه نهـی
هـم حقه از او پرست و هم حقه تهی.

مـی پنداری کـه حق هویـدا گـردد
یـا پنهـانی‌ست کاشکـارا گـــردد
چـون پیدا اوست و غیر او پیدا نیست
چون غیری نیست بر کـه پیدا گـردد.

هر دیده کـه اسرار جهان مطلق دیـد
جزو از کل و کل ز کل کل مشتق دید
چه جزو و چه کل چون‌همه‌باید حق‌دید
تـاحـق بنبینی همه نتوان حـق دیـد.

[۷۵] تا چند ازین نقش بر آورده کـه هست
تا کی ز طلسم زنده و مرده کـه هست
گر برخیزد ز پیش این پرده کـه هست
ناکرده شود به حکم هرکرده که‌هست.

آنجـا کـه زمین را فـلکی بینی تـو
بسیار زمـان چـو انـدکی بینی تـو
هر گـاه‌کـه ایـن دایره از دور استاد
حـالـی ازل و ابـد یکی بینی تـو.

هر جان‌که ز حکم مرکـز دوران رفت
مستقبل و حال و مـاضیش یکسان رفت
ما را ازل و ابـد یکیست ای درویش!
ما خود چو نیامدیـم چون بتوان رفت.

آن سالك گرمرو که در شیب و فـراز
چون شمع فرو گداخت در سوزوگداز
کـلی دلش از عـالم جـزوی بگرفت
یـك نعره زد و به عالم کل شد بـاز.

هان ای دل بی خبر! کجائیم بیا — از یکدیگر چرا جدائیم بیا
بنگر تو که هر ذره که در عالم هست — فریاد همی زند که مائیم بیا.

[۸۰] دل را نه ز آدم و نه حواست نسب — جان را نه زمین نه آسمان است طلب
نه زهره که باد بگذرانم بر لب — نه صبر که تن زنم، زهی کار عجب!

عشق آمد و نام کفر و ایمان نگذاشت — هر پنداری که بود پنهان نگذاشت
چون درنگریست پردهٔ غیب بدید — یک ذره خیال غیر در جان نگذاشت.

در عشق نماند عقل وتمییز که بود — کلی دل و جان بسوخت آن نیز که بود
چون پرتو آفتاب از پرده بتافت — تا پیدا شد چو ذره هر چیز که بود.

آن دل که ز شوق نور اکبر می تافت — وز حق‌طلبی چو شمع انور می‌تافت
چون نیک نگاه کرد یک حضرت دید — کز هر چیزی به نوع دیگر می‌تافت.

از بس‌که بدیدم ز تو اسرار عجب — خون گشت دلم از چو تو دلدارعجب
بس‌کز همه عالمت بجستم شب و روز — تو خود همه‌عالمی زهی کار عجب!

[۸۵] یارب چه نهان چه آشکارا که تویی — نه عقل رسد نه علم آنجاکه تویی
آخر بگشای بر دل بسته دری — تا غرقه شوم در آن تماشاکه تویی.

هر روز به حسن بیشتر خواهی بود — هر لحظه به جلوه‌ای دگر خواهی بود
هرگز رخ خویشتن به‌کس ننمائی — تا خواهی بود جلوه‌گر خواهی بود.

جانا غم عشق تو بجان نتوان داد — یکذره به ملک دو جهان نتوان داد
در بادیهٔ عشق تو هر دل کافتاد — هرگز دیگر از او نشان نتوان داد.

در راه تو گم گشت دویی اینت عجب! — مشرک چه‌کند یا ثنوی!اینت عجب!
آنجاکه تویی فناء محض‌اند همه — و اینجاکه منم همه تویی اینت عجب!

آن دیده که توحید قوی می بیند
پیوسته ز سر کار نابینا باد
در عین فناء من توی می بیند
چشمی که درین میان دوی می‌بیند.

[۹۰] جانا ز میان من و تو دست کراست
گرمن منم، از چه می ندانم خود را
گر شرح دهم چنین نمی‌آید راست
ور من نه منم اینهمه فریاد چراست؟

جانا نه یکی‌ام نه دوم اینت عجبا
پیوسته نشسته می‌روم اینت عجبا
نه کهنهٔ عشقم نه نوم اینت عجبا
نه با توام و نه بی توام اینت عجبا!

دل خستهٔ سال و بستهٔ ماه نماند
از بس که فرو رفت به اندیشهٔ تو
فانی شد و از نیك و بد آگاه نماند
اندیشهٔ غیر را در او راه نماند.

چون باز دلم غم ترا زقه نهاد
ز اندیشهٔ هردو کون آزادی، رست
بر پردهٔ چرخ هفتمش شقه نهاد
کاندیشهٔ هر دوکون در حقه نهاد.

در عشق توام شادی و غم هیچ نبود
هر حیله که بود کردم و آخر کار
پندار وجودم چو عدم هیچ نبود
معلومم شد کان همه هم هیچ نبود.

باب پنجم
در بیان توحید بزبان تفرید

[۱] مائیم که نیست غیرما، اینت کمال! مشغول جمال خویشتن، اینت جمال!
می‌پنداری ما به تو اندر نگریم خود کی بینیم غیر خود، اینت محال!

چون ما بوجود خود هویدا باشیم بر تر زنهان و آشکارا باشیم
تو هیچ نه‌یی و لیك می‌پنداری تو هیچ مباش تا همه ما باشیم.

ما را باشی به که هوا را باشی وین خلق ضعیف مبتلا را باشی
ازبی خبری تو خویش رائی جمله ما جمله ترا اگر تو ما را باشی.

ای آنکه بلی گوی الست ازمائی در هر دو جهان بلند و پست ازمائی
بندیش که ما ترا چو مائیم همه به‌زانکه توخویش‌را، چوهست ازمائی.

[۵] آن چیز کزو عالم و آدم بینم در هجده هزار عالم آن کم بینم
می‌پنداری‌که تو تویی نی‌تو‌تویی * بر خیز ز راه تات محرم بینم.

مائیم که با ما نبود هیچ روا چون هیچ نباشد نبود هیچ سزا
تو هیچ مباش تا نباشد هیچت چون هیچ نباشی نبود هیچ ترا.

با اینهمه اختلاف و تمییز که هست مائیم همه جز همه آن نیز که هست
اسرار وجود ماست هر چیزکه بود اطوار شهود ماست هر چیزکه هست.

بس سرکش را کز سر موئی کشتم والوده نشد بخون کس انگشتم
وین کار عجب نگر که با جملهٔ خلق رویا رویم نشسته پشتا پشتم.

---

* در متن ، نی‌تی‌یی

گر هست دلی، ز عشق، دیوانه بهست / چه عشق؟ کدام عشق؟ افسانه بهست
روزی دو ز خانه رخت بردیم برون / با خانه شدیم زانکه هم خانه بهست.

باب ششم

در بیان محو شدهٔ توحید و فانی در تفرید

[۱] صد دریا نوش کرده اندر عجبیم
تا چون دریا از چه سبب خشك لبیم
از خشك لبی همیشه دریا طلبیم
ما دریائیم خشك لب زین سببیم.

این سودائی که می‌دواند ما را
هرگز نتوان نشاند این سودا را
گویند که خویش را فرودآر آخر
دربند چگونه آورم دریا را.

زین بحر که در سینهٔ ما پیدا گشت
از پرتو آن چشم جهان بینا گشت
آن‌قطره‌ـ کزین پیش دلش می گفتی‌ـ
امروز بخون غرقه شد و دریا گشت.

دل گفت که ما چو قطره‌ای مسکینیم
در عمر کجا کنار دریا بینیم
آن قطره که این‌گفت، چو در دریارفت
فریاد برآورد که ما خود اینیم.

[۵] تا چشم دلم به نور حق بینا گشت
در دیدهٔ او دوکون ناپیدا گشت
گوئی که دلم ز شوق این بحر عظیم
از تن به عرق برون شد و دریا گشت.

هر دم که دلم بفکر در کار آید
هر ذرهٔ دل منبع اسرار آید
هر قطره که از بحر دلم بردارم
بحری دگر از میان پدیدار آید.

در قعر دل خود سفرم می‌باید
در عالم کل یك‌نظرم می‌باید
هر روز ز تشنگی راهم صد بحر
خوردم تنها و دیگرم می‌باید.

عمری به امید در طلب بنشستیم
در فکرت کار روز و شب بنشستیم
صد بحرچو نوشیده شد از غیرت خلق
لب بستردیم و خشك لب بنشستیم.

آن قطره که آب جمله از دریا خورد	پنهان شد اگر چه عالمی پیدا خورد
جانم که نفس می‌نزند جز با دوست	در هر نفسی هر دو جهان تنها خورد.

[۱۰] هر گه که دلم ز پرده پیدا آید	عالم همه در جنبش و غوغا آید
دریای دلم اگر به صحرا آید	از هر موجش هزار دریا آید.

در عالم پر علم سفر خواهم کرد	وز عالم پر جهل گذر خواهم کرد
در دریائی که نه فلك غرقهٔ اوست	چون غواصان، قصد گهر خواهم کرد.

از بس که دلم دربن این قلزم گشت	یك یك مویش زشور چون انجم گشت
دی داشتم از جهان زبانی و دلی	امروز زبان گنگ شد و دل گم گشت.

بستیم میان و خون دل بگشادیم	پندار وجود خود ز سر بنهادیم
ما را چه کنی ملامت، ای دوست که ما	در وادی بی نهایتی افتادیم.

زان روز که ما بزندگانی مردیم	گوی طلب از هزار عالم بردیم
راهی که دراو هزار هشیار بسوخت	در مستی خویش و بیخودی بسپردیم.

[۱۵] روزی که بدریای فنا در تازم	خود را به بن قعر فرو اندازم
ای دوست مرا سیر ببین اینجا در	کانجا هرگز کسی نیابد بازم.

صعب است به ذره‌ای نگاهی کردن	زان ذره رهی نا متناهی کردن
جانان چو گشاده‌کرد بر جان آن راه	گفتم: چه کنم؟ گفت: چه خواهی کردن؟

تا عقل من از عقیله آزادی یافت	دل غمگین شد ولیك جان شادی یافت
در دانائی هزار جهلش بفزود	در نادانی هزار استادی یافت.

در عشق دل من چو پریشانی گشت	در پای آمد بی سرو سامانی گشت
هر چند برون پرده حیرانی بود	چون رفت درون پرده سلطانی گشت.

عمری بطلب در همه راهی گشتیم
با شخص چو کوه، همچو کاهی گشتیم
از خانه برون رفته گدایی بودیم
با خانه شدیم و پادشاهی گشتیم.

[۲۰] روزی دو سه خانه در عدم باید داشت
روزی دو سه در وجود هم باید داشت
اکنون ز وجود و از عدم آزادیم
ماما گشتیم از که غم باید داشت.

ما روی ز هر دوکون بر تافته‌ایم
بس سینهٔ دل بفکر بشکافته‌ایم
از پردهٔ هفتمین دل، یعنی جان،
بیرون ز دوکون، عالمی یافته‌ایم.

زان روز که آفتاب حضرت دیدیم
ذرات دوکون را به قربت دیدیم
وان سیمرغی که عرش در سایهٔ اوست
ما در پس کوه قاف قدرت دیدیم.

از فوق، ورای آسمان بودم من
وز تحت، زمین بیکران بودم من
عمریم جهان باز همی خواند بخویش
چون در نگریستم جهان بودم من.

چون من نه‌منم چه جان وتن باشم وبس
کان اولیتر که خویشتن باشم وبس
تا کی زنبود وبود، چون در دو جهان
گر باشم وگرنه، همه من باشم وبس.

[۲۵] عمرم دایم زروز و شب بیرون است
مطلوب من از وسع طلب بیرون است
دانی توکه چیست در درون جانم؟
چیزی عجب، ازچیزعجب بیرون است.

با هستی و نیستیم بیگانگی‌ست
کز هر دو شدن برون، ز مردانگی‌ست
گر من ز عجایبی که در جان دارم
دیوانه نمی‌شوم، ز دیوانگی‌ست.

المنة لله که نیم هر نفسی
مشغول، چو خلق بی‌خبر، در هوسی
گر خصم شود هر دو جهانم ندهم
با دانم خود ندانم هیچ کسی.

تا شاگردم به قطع استاد ترم
تا بنده ترم ز جمله آزاد ترم
کاریست عجب کار من بی سر و بن
غمگین ترم آن زمان که دلشاد ترم.

چیزی‌است‌عجب دردل وجانم که مپرس — مستغرق آن چیز چنانم کـه مپرس
زین هر چه کـه در کتابها می‌بینی — من آن بندانم، این بدانم که مپرس.

[۳۰] مـا جوهـر پاك خویش بشناخته‌ایم — پیش از اجل این خانه بپرداخته‌ایم
از پوست برون رفتن و مرگ آزادیم — کاین پوست بزندگانی انداخته‌ایم.

امروز چو من شیفته و مجنون کیست — بر خاك فتاده، با دلی پرخون، کیست
این خود نه منم، خدای می‌داند وبس — تا آنگاهی که بودم و اکنون کیست.

مرغ دل مـن ز بس کـه پرواز آورد — عالم عالم، جهان جهان، راز آورد
چندان بهمه سوی جهان بیرون شد — کـز هر دو جهان به نقطه‌ای باز آورد.

ما را نه به شهر و نه به منزل کاریست — کافتاده چو مرغ نیم بسمل کاریست
در پردهٔ پـر عجایب دل کاریست — با کس نتوان گفت که مشکل کاریست.

مستم ز مـی عشق و خراب افتاده — برخاسته دل بیخور و خواب افتاده
در دریایی کـه آنست در سینهٔ ما — جان رفته و تن بر سر آب افتاده.

[۳۵] زین راز کـه در سینهٔ ما می‌گردد — وز گردش او چرخ دو تا می‌گردد
نه سر دانم ز پای نه پای ز سر — کاندر سر و پا بی سر و پا می‌گردد.

چون مرغ دلم زین قفس تنگ برفت — بی‌نقش شد وچونقش از سنگ برفت
در هر قدمی هزار عالم طی کرد — در هـر نفسی هزار فرسنگ برفت.

هر روز ز چرخ بیش می‌خواهم گشت — گاه ازپس وگه زپیش می‌خواهم گشت
با عالم و خلق عالمم کاری نیست — گرد سروپای خویش می‌خواهم گشت.

زین پیش دم از سر جنون می‌زده‌ام — وانگه قدم از چرا و چون می‌زده‌ام
عمری بزدم این در و چون بگشادند — من خود زدرون، دربرون می‌زده‌ام.

من بی‌خبر از جان و تنم، اینت عجب! خود می‌باید خویشتنم، اینت عجب!
بـا خـود آیم بـا دگری آمده‌ام گوئی دگریست آنچه منم، اینت عجب!

[۴۰] چون سنگ وجود لعل شد کانم را در می بینم قطرهٔ بارانم را
بر خاست دلم چنانکه ننشیند باز از بسکه فرو نشاندم جانم را.

چون وصل، غمم بر غم هجران بفزود بس درد که بر امید درمان بفزود
از معنی بی نهایتم جان می کاست چون جمله یکی گشت مرا جان بفزود.

تا چند ز اندیشه بجان خواهم گشت تا کی ز هوس گرد جهان خواهم گشت
از بسکه درین جهان بدان نزدیکم گوئی که ازین‌جهان در آن‌خواهم گشت.

هر گاه که در پردهٔ راز آیم من در گرد دو کون پرده ساز آیم من
گویند کزان جهان کسی نامد باز هر روز به چند بار باز آیم من.

چندان که ز عالم پس و پیشش دیدم آن‌خویش ندیدمش که خویشش‌دیدم
در عمر دراز آن چه بدیدم یك بار گوئی که هزار بار بیشش دیدم.

[۴۵] خواهی که ببینی تو به پیدائی راز خود را ز ورای عقل سودائی ساز
گوئی تو که هر چه اند رومی نگرم چشمی است به صد هزار زیبائی باز.

اینجا شکرم مگس فرو می گیرد صد واقعه پیش و پس فرو می گیرد
بنگر که[چه*] صحرا.. طلبدآنك او را در هر دو جهان نفس فرو می‌گیرد.

هر روز حجاب بیقراران بیش است زان، درد من ازقطرهٔ باران بیش است
زینجا که منم تا که بدانجا که منم دو کون چه باشد که هزاران بیش‌است.

دایم ز طلب کردن خود در عجبم زیرا که زیـادتست هـر دم طلبم
کاریز همی کنم بدل در همه روز شب آب همی برم زهی روز و شبم!

---

* افزوده از سل

زان روز که دل پردهٔ این راز شناخت　　از پردهٔ دل هزار آواز شناخت
در هر نوعی بفکر سی سال دوید　　تا آنگاهی که خویش را باز شناخت.

[۵۰] در عشق مرا عقل شد و رای نماند　　جان نیز ز دست رفت و بر پای نماند
دی مه ز دو کون بود جولانگه فکر　　امروز ببین که فکر را جای نماند.

چون بحر وجود روی بنمود مرا　　موج آمد و با کنار زد زود مرا
در چاه حدوث کار کردم عمری　　چون آب بر آمد همه بربود مرا.

هر جان که چو جان من گرفتار آید　　پیوسته درین راه طلبکار آید
تا چند روم که هر نفس صد وادی　　از هر سویم همی پدیدار آید.

مائیم بدین پردهٔ بیرونی در　　هر لحظه به صد گام دگرگونی در
اکنون بجهان بجامهٔ خونی در　　رفتیم به قعر بحر بی چونی در.

در وادی عشق بیقراریست مرا　　سرمایهٔ این سلوك خواریست مرا
جائیست مرا مقام کانجا در سیر　　هر لحظه هزار ساله زاریست مرا.

[۵۵] آنجا که منم هیچکس آنجا نرسد　　جز گرمروی همنفس آنجا نرسد
چون راند آنجا هم از آنجا خیزد　　بنشین که کس ازپیش و پس‌آنجا نرسد.

صد مرحله زانسوی خرد خواهم شد　　فارغ ز وجود نیك و بد خواهم شد
از زیبائی که در پس پرده منم　　ای بیخبران عاشق خود خواهم شد.

کس را دیدی ز خود نفور افتاده　　در فرقت خویشتن صبور افتاده.
فی‌الجمله اگر نشان ما می طلبی　　مائیم همه ز خویش دور افتاده

عمری دل من غرقهٔ خون آمده بود　　بر درگه عشق سرنگون آمده بود
از بسکه زد این در و کسش در نگشاد　　او بودکه از برون درون آمده بود.

زانروز که دل نه شادی و نه غم دید | اقبال هزار ساله در یك دم* دید
هر چند که خویش را به هستی کم‌دید | عالم در خویش و خویش در عالم دید.

[۶۰] نــه سوختگــی شنــاسم و نه خــامی | در مذهب من چه کام وچه ناکامی
گویی که به‌صد کسم نگه می‌دارند | ورنــه بپریدمــی ز بــی آرامــی.

آرام ز جــان حــاضــرم مــی‌بینم | جنبش ز دل مسافــرم مــی‌بینـــم
چندان که سلوك می‌کنم در دل خویش | نــه اول خــود نــه آخرم می‌بینم.

چون بادیهٔ عشق، مــرا پیش آمــد | هر گامم ازو ز صدجهــان بیش آمد
دل رفت و درین بادیه تك زد عمری | خود بادیه او بود چوبا خویش آمد.

آن دم که چو بحر کل شود ذات مرا | روزن گــردد جمــلــهٔ ذرات مــرا
زان‌می‌سوزم، چوشمع، تا در ره عشق | یــك وقت شود جملهٔ اوقات مــرا.

یك قطرهٔ بحرم مــن و یك قطره نیم | احول نیم و چــو احــولان غــره نیم
گویی بزبان حال یــك یــك ذره | فریاد همی کند کــه من ذره نیم.

[۶۵] زان گشت دلم خراب از هــر ذره | تــا بــر خیزد نقاب از هـــر ذره
چون پرده بــراوفتاد دل در نگریست | می‌تافت صــد آفتاب از هــر ذره.

هر یك ز دگــر یك نگــران می‌بینم | بــر عقل سبك سران گــران می‌بینم
چیزی که به‌چشم دگران نتوان دید | گویی که به چشم دگران می‌بینم.

در عشق نه پیدا و نه پنهانم مــن | محوی عجبم نه جسم نه جانم من.
فی‌الجمله نه کافر نه مسلمانم مــن | در هر چــه نگاه می‌کنم، آنم من.

در عشق وجود وعدمم یك‌سان است | شادی و غم و بیش و کمم یك‌سان‌است
تاکی گویی که فصل خواهی یا وصل | زین هردومپرس کاین همم یك‌سان‌است.

---

* متن: غم

در عالم عشق محو و ناچیز شدیم
بالای مقام عقل و تمیز شدیم
گویی هر دم ز عالمی صد چندین
بگذاشته و اهل عالمی نیز شدیم.

[۷۰] ای بس که چه‌دشوار و چه‌آسان مردیم
پیدا زادیم لیك پنهان مردیم
جانی که بدو خلق جهان زنده شدند
دیری‌ست که تا ما زچنان جان مردیم.

در واقعه‌ای سخت عجب افتادم
گه می‌مردم صریح و گه می‌زادم
دانی ز چه خاست اینهمه فریادم
کامد یادم آنچه نیاید یادم.

آن وقت که گفتمی که ناشاد منم
چون دانستم که بر چه بنیاد منم
در حلقهٔ نیست هست چون زنجیری
در هم افتاده وانچه افتاد منم.

تن، سایهٔ جان رنج پروردهٔ ماست
جان، گنج تن بهم برآوردهٔ ماست
از سایهٔ خویش در حجابیم همه
کز ما ما را سایهٔ ما پردهٔ ماست.

آن مرغ عجب در آشیان کی‌گنجد
وان ماه زمین در آسمان کی‌گنجد
آن دانه که در دل زمین افکندند
گر شاخ زند در دوجهان کی‌گنجد.

[۷۵] آن راز که پیوسته از آن می‌پرسم
در جان من است و از جهان می‌پرسم
تا هیچ کسی برون نیاید بر من
او در دل و از برون نشان می‌پرسم.

دل سوختهٔ جمال او می‌بینم
جان شیفتهٔ وصال او می‌بینم
چندان که درین دایره بر می‌گردم
نقصان خود و کمال او می‌بینم.

ما مذهب عشق روی آن مه داریم
وز هرچه جزوست دست کوته داریم.
گر درگه ما بسته شود در ره عشق
در هرگامی هزار درگه داریم.

پیوسته حریف جان فزایم باید
چون گوی زخود بی سروپایم باید
چون من همه وقتی همه جایی باشم
ممکن نبود که هیچ جایم باید.

بر خاک بسی نشستم از غمناکی
تا وارستم ازین حجاب خاکی
ای بس که برفت جان من در پاکی
تا در کش گشت چونی ادراکی.

[۸۰] می‌آیم و بس چون خجلی می‌آیم
آیا ز کدام منزلی می‌آیم
ای اهل دل! امروز دلی در بندید
کامروز چو آشفته دلی می‌آیم.

چون‌چهرهٔ خورشید وشش روشن تافت
آن تاب بجان رسید وپس بر تن تافت
گفتند: «ترا چه‌بود؟»ـ دانی که چه‌بود؟
چون نیست شدم هستی او بر من تافت.

در محو دلم ز خویشتن ماند باز
در توحیدم حجاب افتد آغاز
کاری که مرا فتاد با آن دمساز
کوتاه کنم قصه که کاری‌ست دراز.

از عشق تو آمدم بجان چتوان کرد
سرگشته شدم گرد جهان چتوان کرد
چیزی که زمین و آسمان تشنه بدانست
من سیر نمی‌شوم از آن چتوان کرد.

گه عشق تو در میان جان دارم من
گه جان ز غم تو بر میان دارم من
آن چیز که از عشق تو آن دارم من
حقا که ز جان خود نهان دارم من.

[۸۵] چون‌نیست زمانی سرخویشم بی تو
کاریست گرفته پس و پیشم بی تو
جمعیت جانم نشود مویی کم
هرچند که در تفرقه بیشم بی تو.

چون دوست بدست روح، پیغامم داد
بالای دوکون برد و آرامم داد
کاری که درون پرده انجامم داد
از لطف برون پرده هم کامم داد.

پیوسته دلم شیفتهٔ آن راز است
زان راز شگرف جان من با ناز است
گر محو شود جهان نیاید بسته
آن در که مرا به سوی جانان بازاست.

نقدی که مراست قیمتش هست بسی
آنجا نرسد هیچ گدایی نفسی
گرهر دوجهان خصم من آیند به حکم
هرگز نرسد به نقد من دست‌کسی.

ای آنکه درین حبس جهان مانده‌ای
در نیک و بد و سود و زیان مانده‌ای
من آنچه منم به سر آن مشغولم
تو آنچه نه‌ای تو آن، در آن مانده‌ای.

[۹۰] گاهی بیخود، بی سر و بی پا برویم
گه بی‌همه اندر همه زیبا برویم
چندان که تو در خویش بعمری بروی
دربی خویشی بیك نفس ما برویم.

هر سر زده‌ای ز سر ما آگه نیست
هر بی خبری در خور این درگه نیست
گر مایهٔ دردی بدر ما بنشین
ورنه سر خویش گیر کاینجا ره نیست.

مردان می معرفت به اقبال کشند
نه همچو زنان دردی اشکال کشند
هرچه آن بدلیل روشنت باید کرد
آبیست که از چاه به غربال کشند.

باب هفتم

در بیان آنکه آنچه نه قدم است همه محو و عدم است

[۱] می‌پنداری که در همه کون کسی است
کس نیست که دید توغلط یا هوسی است
هر جوش که از ملایك و انسان خاست
درحضرت او، کم ازخروش مگسی است.

با دانش او بیخبری داند بود
با غیرت او مختصری داند بود
او باشد و دیگری بود - اینت محال!
تا او باشد خود دگری داند بود؟.

در حضرت توحید پس و پیش مدان
ازخویش مدان وخالی ازخویش مدان
تو کژ نظری هر چه درآری به نظر
هیچ است همه نمایشی بیش مدان.

عشقش به وجود متهم کرد ترا
خوکردهٔ صد گونه ستم کرد ترا
چون او به وجود ازتو اولیتر بود
نگرفت وجودت و عدم کرد ترا.

[۵] این هردو جهان عکس کمالی پندار
وان عکس کمال او جمالی پندار
وین هیکل زیبا که تواش می‌بینی
بازی و خیال است خیالی پندار.

بگذر ز حس و خیال، ای طالب حال
تا هر دوجهان جلال بینی و جمال
زیرا که تو هرچه در جهان می‌بینی
جز وجه بقا همه سرابست و خیال.

هر دل که به توحید ز درویشان است
بیگانهٔ عشق نیست کز خویشان است
تا کی بینی خیال معدود آخر
آن پیشان را نگر که در پیشان است.

ای پردهٔ پندار پسندیدهٔ تو
وی وهم خودی در دل شوریدهٔ تو
هیچی تو و هیچ را چنین می‌گویی
به زین نتوان نهاد در دیدهٔ تو.

چون محرم هم نفس نه‌ای، تو چه کنی
شایستهٔ این هوس نه‌ای، توچه کنی
پیوسته به جنگ خویش برخاسته‌ای
خودرا،چوتوهیچ کس‌نه‌ای،توچه‌کنی.

[۱۰] هر چند درین هوس بسی باشی تو
دربی قدری چون مگسی باشی تو
زنهار مباش هیچکس تا برهی
آخر تو که باشی که کسی باشی تو

هیچ‌است همه، وسوسهٔ خاطر چند؟
از هیچ، بلا ، چند شود ظاهر چند؟
تو هیچ بدی و هیچ خواهی گشتن
برهیچ میان این دوهیچ آخر چند؟

تا چند ازین غرور بسیار ترا
تاکی ز خیال این نمودار ترا
سبحان الله کار تو کاری عجب است
تو هیچ نه‌ای وینهمه پندار ترا.

این قالب اگر بلند دیدی ور پست
مغرور مشو به پیش این خفته و مست
برخیز بمردی، که درین جای نشست
خوابیست که‌می‌نمایدت هرچه‌که هست.

دل ازمی عشق مست می‌پنداری
جان شیفتهٔ الست می‌پنداری
تو نیستی و بلای تو در ره عشق
آنست که خویش، هست می‌پنداری.

[۱۵] دوکون خیال خانه‌ای بیش نبود
و اندیشهٔ ما بهانه‌ای بیش نبود
عمریست که قصهٔ جهان می‌شنوی
قصه چه کنم، نشانه‌ای بیش نبود.

جانت به گو تنی در افتاد و برفت
جمشید به گلخنی در افتاد و برفت
از موت وحیات چند پرسی آخر
خورشید به روزنی در افتاد و برفت.

آن را که به اصل آگهی افتاده است
در فرع کجا مشبهی افتاده است
در چشم تو صد هزار مهره‌ست، ولی
چون در نگری حقه تهی افتاده است.

وقت است که بحر و بر فروآسایند
افلاك ز یکدگر فروآسایند
وین جمله مسافران که بی آرام‌اند
یك ره همه از سفر فروآسایند.

آخر ره دورت به کناری برسد — با تو بدو نیك را شماری برسد
هر چند که هست بی نهایت کاری — چون تو برسیدی همه کاری برسد.

[۲۰] هرچند که نیستی کمت خواهد بود — صد ساله برای یك دمت خواهد بود
یك روزه وجود را که بنیاد منی است — تا روز قیامت عدمت خواهد بود.

چون هستی را نیست کسی اولیتر — بازی که تو داری مگسی اولیتر
زان نیست همی شوند هستان، که همه — هستند به نیستی بسی اولیتر.

ای بس که دل تو بیم دارد در پیش — زانست که دل دو نیم دارد در پیش
چندین به وجود اندك تن بمناز — چون جان عدم عظیم دارد در پیش.

درویشی چیست؟ ـ مست و مفلس بودن — بیخود خود را زخویش مونس بودن
انگشت به لب باز نهادن جاوید — همچون ناخن زنده و بی حس بودن.

جز بی ذاتی لایق درویشان نیست — جز بی صفتی در صفت ایشان نیست
تو نیز ز هر دوکون درویش بباش — کاین راه ره عاقبت اندیشان نیست.

[۲۵] با درویشان، «کن ومکن» نتوان گفت — جز از عدم بی سر و بن نتوان گفت
گر در فقری، زخود فنا گرد و بدانك — در فقر ز ما و من سخن نتوان گفت.

خلقان همه در آینه‌ای می‌نگرند — مشغول خودند و زاینه بی خبرند
کس آینه می‌نبیند از خلق جهان — در آینه از آینه برمی‌گذرند.

درها به فنا گشاده‌اند، اینت عجب! — بر هیچ قرار داده‌اند، اینت عجب!
پنداشت که مانه‌ایم و پندار وجود — در دیدهٔ ما نهاده‌اند، اینت عجب!

تا کی غم یك قطرهٔ خوناب خوریم — زهری به گمان چند به جلاب خوریم
پنداری را وجود می‌پنداریم — تا چند ز کوزهٔ تهی آب خوریم.

دعوی وجود از سر مستی شوم است — از عین عدم خویش پرستی شوم است
پیش و پس سایه آفتابست مدام — گر سایه نفس زند ز هستی شوم است.

[۳۰] گر ما به هزار تك بخواهیم دوید — آخر طمع از خویش بخواهیم برید
فی‌الجمله تو هر چه بایدت نامش کن — چیزی است که ما درو نخواهیم رسید.

در عشق مرا چون عدم محض فزود — از هستی خویشم عدم محض ربود
چون جان و دلم در عدم محض غنود — کونین مرا چون عدم محض نمود.

چون در ره این کار مرا دید فزود — آمد غم کار و دیدهٔ دید ربود
چشم دل دوربین درین بحر محیط — چندان که فرو دید، فرادید نبود.

از بس که در آثار نمی‌بینم من — جز پردهٔ پندار، نمی‌بینم من
از بس که به قعر نیستی در رفتم — گم گشتم و دیار نمی‌بینم من.

هیچم همه تا با خود و با خویشتنم — هستم همه تا با خود و با جان و تنم
تا می‌ماند از «من» من یك مویی — موئی نشود پدید چیزی که منم.

[۳۵] نه فخر ز سرفرازیم می‌آید — نه عار زحیله‌سازیم می‌آید
چندان که به سر کار در می‌نگرم — مانند خیال بازیم می‌آید.

من مانده‌ام و لیك بی من منی‌یی — فارغ شده از تیرگی و روشنی‌یی
چون حاصل شد مرا زمن ایمنی‌یی — نه دوستیم بماند نه دشمنی‌یی.

زان روز که در صدر خودی بنشستم — تا بنشستم به بیخودی پیوستم
دریای عدم شش جهتم بگرفته ست — من، یك‌شبنم، چه گونه گویم: هستم.

اول همه نیستی است تا اول کار — و آخر همه نیستی‌ست تا روز شمار
بر شش جهتم چو نیستی شد انباز — من چون ز میانه هستی آرم به‌کنار؟

عمری بفنا بـر دلـم آوردم دست
تـا دل ز فنا بـزاری زار نشست
ازهیچ نترسم جزاز آن کاین دل پست
با خاك شود چنانکه پندارد هست.

[۴۰] هیچم من و در گفت و شنید آمده‌ام
در نیست پدید و بی کلید آمده‌ام
این نیست عجب که گم بخواهم بودن
اینست عجب که چون پدید آمده‌ام.

این بیخودیی کـه من در آن افتادم
شرحش بدهم که از چسان افتادم.
خورشید بتافت سایه دیدم خود را
بـرخـاستم و در آن میـان افتادم.

ای‌دل! دیدی که هرچه دیدی‌هیچ‌است
هر قصهٔ دوران که شنیدی هیچ‌است
چندین که زهرسوی دویدی هیچ است
و امروزکه گوشه‌ای گزیدی هیچ است.

ای بود تو پیوسته بنا بـود آخـر
تاکی باشی به هیچ خشنود آخر؟
از هیچ پـدیـد آمده‌ای اول کار
گر چه همه‌ای، هیچ شوی زودآخر.

باب هشتم

در تحریض نمودن بـه فنا و گم بودن دربقا

[۱] آنها که در این پرده سرایند پدید / از پرده بـرون همی‌نمایند پـدیـد
چون پرده بر اوفتد دران دریا خلق / غرقه نه چنان شوند کایند پدیـد.

هر چیز که آن برای ما خواهد بود / آن چیز یقین بلای ما خواهد بـود
چون تفرقه در بقای ما خواهد بود / جمعیت ما فنای مـا خواهد بـود.

تا هستی تو نصیب می‌خواهد جست / دل روی به خون دیده می‌خواهدشست
تا یك سر موی از تو می‌خواهد ماند / زان یك سر موی، کوه‌می‌خواهد رست.

تا نفس کم وکاست نخواهد آمـد / یار تو به درخواست نخواهـد آمد
آن می‌بایـد کـه تـو نباشی اصلا / کاین کار به توراست نخواهد آمد.

[۵] آن راکه درین دایره جانی عجب‌است / در نقطهٔ فقر بـی‌نشانی عجب است
هستی تو ظلمت‌آشیانی عجب است / و آنجاکه تو نیستی جهانی عجب‌است.

هر گه که بدان بحر محقق برسی / در حال بگرداب انـاالحق بـرسی
گر در همه می‌روی قدم محکم دار / تا گر همه‌ای به هیچ مطلق برسی.

گـر اول کار،آتش افزون گـردد / خاکستر بین که آخرش چون گردد
اول تن تو چو دل شود غره مباش / کاخر بینی‌کان همه دل خون گردد.

فانـی شده، تا بـود، مشوش نشود / باقی بـوجود جـز در آتش نرود
چون اصل وجود کل عالم عدم است / هر کو بوجود خوش شود خوش نبود.

عاشق ز کسی نکاهـد و نفزایـد
لب بندد و راز پیش کس نگشاید
چون کامل شدبترسد از غیرت دوست
هرگز خود را بـه خویشتن ننماید.

[۱۰] چندین امل تـو ای دل غافل چیست
چون رفتنی‌یی دریـن سرا منزل‌چیست
چـون عاقبت کار همه گم شدن‌است
آخر ز پدید آمـدنت حاصل چیست.

تا کی گردی ای دل غمناك بخون
از هستی خویش پاك شو پاك کنون
سی ساله ز خویش خاك می کردی باز
دردا که نکرده‌ای سراز خاك برون.

ای دل همگی خویش درجانان باز
هر چیز که آن خوشترت آید آن باز
در ششدر عشق چون زنان حیله مجوی
مردانه درا و همچو مردان،جان باز.

هم راه تن و هم ره جان او گیرد
هر ذره که هست در میان او گیرد
از خویش‌چو در هستی او گم گردی
پیش نظرت همه جهـان او گیرد.

گر در هیچی مایهٔ شادی و بقاست
ور در همه ای قاعدهٔ درد و بلاست
تا در همه ای در همه بودن ز هواست
بگذر زهمه و هیچ مینديش که لاست.

[۱۵] دلشاد مشو ز وصل اگـر در طربی
دل تنگ مکن ز هجر اگر در تعبی
از شادی وصل و غم هجران بگذر
بـا هیچ بساز اگـر همه می‌طلبی.

مرد آن باشد که هر نفس پاك تراست
در بـاختـن وجـود بیباك تـراست
مردی که درین طریق چالاك تراست
هر چند که پاکتر شود خاك تراست.

آن به که ز خود کرانه بینی خود را
تا محرم این ستانه بینی خـود را
گر هر دو جهان بطبع تو خاك شوند
کفرست که در میانه بینی خـود را.

گر مرد رهی ز ننگ خود پاك بباش
بی هستی خویش چست وچالاك بباش
گر میخواهی که مرده خاکی نشوی
جهدی بکن و بزندگی خاك بباش.

تا چند بخود در نگری چندینی
در هستی خود رنج بری چندینی
یك ذره چو وادید نخواهی آمد
خودرا چه دهی جلوه‌گری چندینی.

[۲۰] آن به که ز عقل خود جنون یابی باز
ور دل طلبی میان خون یابی باز
تا یك سر سوزن از تو باقیست هنوز
سر رشتهٔ این حدیث چون یابی باز.

گر میخواهی که باز یابی این راز
بی خود شو وبا بیخودی خویش بساز
چون بیخودیست اصل هر چیز که هست
تو کی یابی چو در خودی جوئی باز.

اول باری پشت بآفاق آور
پس روی بخاك کوی عشاق آور
گر میخواهی که سود بسیار کنی
سرمایهٔ عقل و زیرکی طاق آور.

آنجا که روی بپا و سر نتوان رفت
ور مرغ شوی ببال و پر نتوان رفت
از عقل برون آی اگر جان داری
کین راه بعقل مختصر نتوان رفت.

عاشق شدن مرد زبون آمدنست
سر باختن است و سرنگون آمدنست
بر خویش برون آمدنت چیزی نیست
تدبیر تو از خویش برون آمدنست.

[۲۵] گر تو بر او ز تنگ دستی آئی
در دایرهٔ خویش پرستی آئی
از نقطهٔ بی خویشتنی چند آخر
مشرك باشی کز سر هستی آئی.

گر از همگی خویشتنی فرد شوی
در کعبهٔ جان محرم این درد شوی
ور همچو زنان دربن این بحر محیط
آبستن آن نظر شوی مرد شوی.

آنرا که نظر در آن جهان باید کرد
پرواز ورای آسمان باید کرد
هر گاه که دولتی بدو آرد روی
در حال ز خویشتن نهان بایدکرد.

چون نیستی تو محض اقرار بود
هستیت ز سرمایهٔ انکار بود
هر کس که ز نیستی ندارد بوئی
کافر میرد اگر چه دیندار بود.

یا شادی دوکون غم انگار همه
خواهی که وجود اصل تابد بر تو
یا ملك جهان مسلم انگار همه
کونین بکلی عدم انگار همه.

[۳۰] راهی که درو پای ز سر باید کرد
خواهی که ازین راه خبردار شوی
ره توشه درو خون جگر باید کرد
خود را ز دوکون بی خبر باید کرد.

آن جوهر پوشیده بهر جان نرسد
سر در ره باز و دست از پای بدار
دشوار بدست آید و آسان نرسد
کین راه بپای تو بپایان نرسد.

از پس منشین یکدم ودرپیش مباش
تا کی گویی که من چه خواهم کردن
دربند رضای نفس بد کیش مباش
تو هر چه کنی برایت خویش مباش.

تاکی باشی بی سر و بن، هیچ مباش
تا کی گوئی که من چه خواهم کردن
خاموشی جوی و درسخن، هیچ مباش
توهیچ نه‌ای، هیچ مکن، هیچ مباش.

آن به که همی سوزی و پیدا نکنی
هر دم گوئی که من چه خواهم کردن
خود را به تکلف سر غوغا نکنی
چه توانی کرد یا کنی یا نکنی.

[۳۵] گر بود خود از عشق نبودی بینی
ور عمر زیان کنی ز سرمایهٔ عشق
از آتش او هنوز دودی بینی
بینی که ازین زیان چه سودی بینی.

گر با من خویش خاك این در آئی
من وزن آرد چون بترازو سنجند
از ننگ منی ز خاك کمتر آئی
بی وزن آید گر بقلندر آئی.

گاهی ز خیال دلبر آئی زنده
گم گرد وخوشی بمیر و جانی‌کم‌گیر
گاه از سخن چو شکر آئی زنده
زیرا که بجان دیگر آئی زنده.

ای مانده بجان این جهانی زنده
چون زیستن تو مرگ تو خواهد بود
تا کی باشی بزندگانی زنده.
تا مرده بمیر تا بمانی زنده.

پیوسته بچشم دل نظر باید کرد
وانگه بدرون جان سفر باید کرد
خواهی که بزیر خاك خاکی نشوی
از حالت زندگان گذر باید کرد.

[۴۰] در قرب تو گر هست دل دیوانه ست
جان را طمع وصال تو افسانه ست
چون هرچه که‌هست در تومی‌بایدباخت
سبحان الله! این چه مقامر خانه‌ست؟

در عشق تو سودا و جنون بنهادیم
وز دیده و دل آتش و خون بنهادیم
چون پردهٔ خود،خودی خود می‌دیدیم
کلی خود را هم از برون بنهادیم.

ما هر دو جهان زیر قدم آوردیم
بر قبهٔ افلاك علم آوردیم
چون درد ترا کم آمد آمد درمان
کلی خود را ز هیچ کم آوردیم.

جانا زغم عشق تو جانم خون شد
هر دم ز تو دردی دگرم افزون شد
زان روزکه دل جان وجهان خواند ترا
جان بر تو فشاند و از جهان بیرون شد.

تا شد دلم از بوی می عشق تومست
هم پرده دریده گشت وهم‌توبه شکست
امروز منم هر نفسی دست بدست
ازهست به‌نیست رفته ازنیست به هست.

[۴۵] با هستی خویش داوری خواهم کرد
وز هر موئی نوحه گری خواهم کرد
چون با تو محالست برابر بودن
با خاك رهت برابری خواهم کرد.

جانا چو ره تو راه ذل و عز نیست
کاریست که کار قادر و عاجز نیست
پس گم شدنم به وچنان گم شده‌ام
کامکان پدید آمدنم هرگز نیست.

در بحر فنا بآب در خواهم شد
چون سایه بآفتاب در خواهم شد
چون می‌نرسد بسر فرازی تو دست
سر در پایت بخواب در خواهم شد.

بنگر که چه غم بی توکشیدم آخر
تا نیست شدم بیارمیدم آخر
گفتی که برس تا به بر من برسی
چون در تو رسم چون برسیدم آخر.

در عشق نشان و خبر من برسید — وز گریهٔ خونین جگر من برسید
چندان بدویدم که تك من بنماند — چندان بپریدم که پر من برسید.

[۵۰] دل از طمع خام چنان بریان شد — از آتش شوقی که چنان نتوان شد
جانی که ز قدر فخر موجوداتست — در راه غم تو باعدم یکسان شد.

هر لحظه دهد عشق توام سرشوئی — تا من سرو پای گم کنم چون گوئی
از هر مژه‌ای اگر بریزم جوئی — تا با خویشم از تو نیابم بوئی.

گفتم: زفناء خود چنانم که مپرس — گفتا: به بقائیت رسانم که مپرس
یعنی چو به نیستی بدیدی خود را — چندان هستی بر تو فشانم که مپرس.

هر لحظه ز عشق در سجودی دگرم — وندر پس پرده غرق جودی دگرم
دیرست که از وجود خود زنده‌نیم — گر زنده‌ام اکنون به وجودی دگرم.

سر تا پایم نقطهٔ آرام کنید — وانگاه فناء مطلقم نام کنید
از خون دلم می وزجان جام کنید — وایجاد مرا تمام اعدام کنید.

[۵۵] ازبس که دلم به بی نشان داشت نیاز — بی نام و نشان بماندم در تك و تاز
سی‌سال بجان نشان جانان جستم — من گم شدم و نیافتم او را باز.

وقتست که بی زحمت جان بنشینم — برخیزم و بی هر دو جهان بنشینم
از عالم هست و نیست آزاد آیم — وانگاه برون این و آن بنشینم.

از ننگ وجودم که رهاند بازم — تا من ز وجود با عدم پردازم
هر گه که وجود خود بدو دربازم — آن دم بوجود خود سزد گر نازم.

بی جان و تنم جان و تنم می‌باید — بی آنچه منم آنچه منم می‌باید
با خویشتنم ز خویشتن بی‌خبرم — بی خویشتنم خویشتنم می‌باید.

خوش خواهد بود، اگر فنا خواهد بود زیرا که فنا عین بقا خواهد بـود
این می‌دانم که بس شگرف است فنا لیکن بندانم که کرا خواهد بـود.

باب نهم

درمقام حیرت‌وسرگشتگی

[۱] آن راه که راه عالم عـرفان است
تـا پیش نیـایـدت بنتوان دانست
بر هر گامی هزار دل حیران است
بـر هر قدمی هزار سرگردان است.

هر ذات که در تصرف دوران است
اندر طلب نـور یقین حیران است
هر ذره که در سطح هوا گردان است
سر گشتهٔ این وادی بی پایان است.

چندان که نگاه می‌کنم حیرانی است
سرگشتگی و بی سرو بی سامانی است
در بادیه‌ای که دانشش نادانی است
گردون‌را بین که جمله سرگردانی‌است.

بنشین که اگر بسی گذر خواهی‌کرد
هم‌[۱] بر سر خویش خاك برخواهی‌کرد
چندان که درین پرده سفر خواهی‌کرد
حیرانی خویش بیشتر خواهی کرد.

[۵] بـر بـوی یقین درین بیابان رفتیم
وز عالم تـن بـه عالم جان رفتیم
عمری شب و روز در تفکر بـودیم
سر گشته در آمدیم و حیران رفتیم.

مائیم و نصیب جز جگر خواری نه
وز هیچ کسی به ذره‌ای یاری نـه
از مستی جهل امید هشیاری نـه
وز رفتن و آمـدن خبر داری نـه.

دانی که چه‌ایم؟ ـ نه بزرگیم نه خرد
دانی که‌چه‌می‌خوریم؟ ـ نه‌صاف نه درد
نه می‌بتوان ماند نه می‌بتوان بـرد
نه می‌بتوان زیست نه می‌بتوان مرد.

مائیم در اوفتاده چون مرغ بـدام
دلخستهٔ روزگـار و آشفتـه مـدام
سر گشته درین دایرهٔ بی در و بام
نا آمده برقرار و نا رفته به کام.

از آرزوی یقین چو می‌نتوان زیست
بـرخلق بباید ای خردمندا گریست
کاینجا که بود هیچ نمی‌داند کیست
وانجا که رود حال نمی‌داند چیست.

[۱۰] ای دل هر دم غم دگرگون می‌خور
کم میزن و درد درد افزون می‌خور
سری که ز ذره ذره می‌جوئی باز
چون بازنیابی چه‌کنی خون می‌خور.

حال دل باژگونـه مـی‌نتوان گفت
وصفی به هزار گونه می‌نتوان گفت
گفتم: «ای دل! چه‌گونه‌ای؟» گفت، «خموش!
کاین‌حال مرا، چه‌گونه، می‌نتوان گفت.»

دل از همه عالم به کنار آمد باز
بگریخت ز لشکر به حصار آمد باز
بـا اینهمه درد و رنـج آگاه نیم
تا آمدن من به چه کار آمد باز.

دردا که بجز درد مـرا کار نبود
وز مه‌ده و ده کسی خبردار نبود
عمری رفتم چو راه بردم بـه دهی
خـود در همه ده نشان دیار نبود.

آن می‌خواهم کـه جایگاهی گیرم
در سایـهٔ دولتـی پنـاهـی گیـرم
صد راه زهر ذره چو بر می‌خیزد
پس من چه‌کنم کدام راهی گیرم؟

[۱۵] هـر روز غمی بـه امتحانم آمـد
وز حیرت دل کار به جانم آمـد
از بس‌که وجوه می‌نماید جان را
بـر هیچ فـرو نمی‌تـوانـم آمـد.

دردا که ز خود بی‌خبرم باید مرد
آغشته بـه خون جگرم بایـد مـرد
چون زندگی خویش نمی‌یابم بـاز
هر روز به نوعی دگرم باید مرد.

زانگه که بقا روی نمود ست مرا
هر لحظه تحیری فـزود ست مـرا
از بود و نبود من چه سود ست مرا
چون می‌بندانم که چه بود ست مرا.

امروز منم ذوق خـرد نـا دیـده
انسی ز وجود نیك و بد نا دیده
در واقعه‌ای که شرح می‌نتوان داد
هرگز متحیری چو خود نـا دیـده.

آگاه نیم از دل و جانم که چه بود
پی می‌نبرم علم و عیانم که چه بود
این می‌بینم که می‌نبینم که چه رفت
این می‌دانم که می‌ندانم که چه بود.

[۲۰] چون عمر بشد زاد رهم از «چه کنم»
تدبیر گشاد گرهم از «چه کنم»
چون از «چه کنم» هیچ نخواهد آمد
آخر چه کنم تا برهم از «چه کنم».

بس رنج کشم طرب نمی‌دانم چیست؟
رنجوری را سبب نمی‌دانم چیست؟
پیش وپس و روزوشب نمی‌دانم چیست؟
کاری‌ست عجب عجب نمی‌دانم چیست؟

چون چارهٔ خویش می‌ندانم چه کنم
مویی کم و بیش می‌ندانم چه کنم
در بادیه‌ای فتاده‌ام بی سروپای
راه از پس‌وپیش می‌ندانم چه کنم.

دل نیست مرا، یکی مصیبت خانه ست
جان نیز یکی سوختهٔ دیوانه ست
در دار فنا چون خبرم نیست ز هیچ
کارم همه یا نظاره یا افسانه ست.

در سرگردانی بسوخت جانم چه کنم
سرگشته تر از همه جهانم چه کنم
می‌سوزم و می‌پیچم و می‌اندیشم
چون نادانم می‌بندانم چه کنم.

[۲۵] سبحان الله! بر صفتی حیرانم
کز حیرت خویش می‌بسوزد جانم
حال دل شوریدهٔ خود می‌دانم
کس را چه خبر ز درد بی درمانم.

از پای در آمدم ز سر گردانی
وز دست شدم ز غایت حیرانی
از ملك دوکون سوزنی بود مرا
در دریائی فکندم از نادانی.

از دنیی فانیم جوی نیست پدید
وز عقبی نیز پرتوی نیست پدید
دردا که برفت جان شیرین از دست
وز این شورش برون شوی نیست پدید.

نه در سفرم یکدم و نی در حضرم
نه‌خواب‌وخورم‌هست‌ونه‌بی‌خواب‌وخورم.
نه با خبرم ز خویش و نه بی‌خبرم
چون حیرانی نشسته‌ام می‌نگرم.

چندان که بدین قصه فرو می‌نگرم
یك ذره نمی رسد ز جائی دگرم
هر چند که شایسته و زیبا پسرم
نه کار من است این و نه کار پدرم.

[۳۰] امروز منم شیفته ای حیرانی
نه دین و نه دل نه کفرونه ایمانی
از دست شده بی سر وبی سامانی
از پای در اوفتاده سر گردانی.

امروز منم ز خان و ازمان بیرون
چه‌خان وچه‌مان از دل واز جان بیرون
چندان که چو گوی می‌دوم از هر سوی
می‌نتوان شد از خم چوگان بیرون.

گه چون مه از آرزوی حق کاسته‌ایم
گه کلبهٔ دل به باطل آراسته‌ایم.
از باطل و حق سیر نمی‌گردد دل
صد ره زین خوان گرسنه برخاسته‌ایم.

گر برکشم از سینهٔ پر خون آهی
آتش گیرد جملهٔ عالم ماهی
زین حیرت اگر ز دل برآرم نفسی
بر هم سوزم همه جهان ناگاهی.

از هم نفسانم اثری نیست امروز
وز کار جهانم خبری نیست امروز
یك خوشدلیم بی‌جگری نیست امروز
سر گشته تر از من دگری نیست امروز.

[۳۵] دل هر چه که دید خشك لب دید همه
ذرات دوکون در طلب دید همه
بسیار به خون بگشت تا آخر کار
از بس که عجب دید عجب دید همه.

چندان که مرا عقل وبصر خواهد بود
در تیه تحیرم سفر خواهد بود
امروز درین شیوه که من می‌بینم
گر قند خورم خون جگرخواهد بود.

چندان که مرا عقل به تن خواهد بود
در بحر تحسرم وطن خواهد بود
گرهمچو فلك بسی به‌سر خواهم گشت
سرگردانی نصیب من خواهد بود.

چون بی‌خبرم از آنکه تقدیرم چیست
اندیشهٔ شام و فکر شبگیرم چیست
مغزم همه در آتش اندیشه بسوخت
اندیشه مرا بکشت تدبیرم چیست.

نی کس خبری می‌دهـد از پیشانم
نه یك نفس آگهی است از پایانم
چون زیستنی بـه جهل می‌نتوانـم
روزی صد بـار مـی بسوزد جانم.

[۴۰] چندان که زهر شیوه سخن می‌گویم
مـی‌ننمایـد کنـه معـانـی رویـم
وامروز اگر چه عمر در علم گذشت
تقلیـد نخست روزه وا مـی‌جویـم.

در بـادیـهٔ جهـان دری بنمائیـد
وین بادیـه را پـاو سری بنمائید
ای خلق! دریـن دایـرهٔ سرگـردان
سر گشته‌تر از من دگری بنمائید.

یك بی دل و بی رای چو من بنمائید
نه جامه و نه جای چـو من بنمائید
در گردش این دایرهٔ بی سر و پای
یك بی سر و بی پای چو من بنمائید.

من زین دل بی خبر بجان آمده‌ام
وز جان ستم کش به فغان آمده‌ام
چون کارجهان بامن وبی من یکسانست
پس من به چه‌کار در جهان آمده‌ام؟

باب دهم

درمعانی مختلف که تعلق به روح دارد

[۱] ای بلبل روح مبتلا مانده‌ای — کاندرپی این دام بلا مانده‌ای
خو کرده‌ای اندر قفص خانهٔ تنگ — واگاه نه‌ای کز که جدا مانده‌ای.

ای روح! تویی به عقل موصوف آخر — عارف شو وره طلب به‌معروف آخر
چون باز سفید دست سلطانی تو — ویرانه چه می‌کنی تو چون کوف آخر.

ای‌مرغ عجب! ستارگان چینهٔ تست — از روز الست عهد دیرینهٔ تست
گر جام جهان نمای می جویی تو — در صندوقی نهاده در سینهٔ تست.

گه در غم روزگار و گه در قهری — از هرچه در او فتاده‌ای بی بهری
ای طوطی‌جان! چه می‌کنی درشهری — کانجا ندهندت شکری بی زهری.

[۵] ای جان! چو تو از عالم بیچون آیی — در حسن زهرچه هست افزون آیی
در پردهٔ نفس مانده‌ای صبرم نیست — تا آنچه توئی ز پرده بیرون آیی.

ای روح! درین عالم غربت چونی — بی آنهمه پایگاه و رتبت چونی
سلطان جهان قدس بودی، اکنون — در صحبت نفس شوم صحبت‌چونی.

ای باز خرد! مباش گمراه آخر — باز آی به سوی ساعد شاه آخر
تو یوسف مصر قدسی ای جان عزیز! — تا کی باشی دربن این چاه آخر.

ای جان شریف! ترك این دنیی گیر — و ز جسم ره عالم پر معنی گیر
ای جوهر پاك! قیمت خود بشناس — بگذر ز ملا وملاء اعلی گیر.

بر جان و تن بیش بها می‌گریم
بر فرقت این دو آشنا می‌گریم
ای جان وتن بیکدگر یافته انس
بر روز جدائی شما می‌گریم.

[۱۰]با ما بنشین که هردو همدم بودیم
با یکدیگر پیش ز عالم بودیم
ای آنکه هزار ماه در تو نرسد
گویی که هزار سال با هم بودیم.

دل را که هزار باره درخون کشمش
وقت است که درخطهٔ بیچون کشمش.
وان شاهد پردگی که جان دارد نام
مویش گیرم ز پرده بیرون‌کشمش.

اي آنکه به قدر برتر از افلاکی
می‌پنداری کانچه تویی از خاکی
درخویش غلط مکن بیندیش وبدانك
ذاتی عجبی و جوهری بس پاکی.

ای‌آنکه دراین ره صفت اندیش نه‌ای
بی خویشتنی که عالم خویش‌نه‌ای
هرگز صفت ترا صفت نتوان کرد
صورت‌مکن اینکه صورتی بیش نه‌ای.

چیزی که توئی زین‌تن مسکین تونه‌ای
زین هشت پسین وچار پیشین تونه‌ای
زین ده‌حس‌وهفت عضوبگریز وسه‌روح
می‌پنداری‌که این تویی، این تونه‌ای.

[۱۵]بندیش که برزمین نه‌ای آنکه تویی
و اجرام فلك نشین نه‌ای آنکه تویی
چون جوهر تو، به‌چشم سرنتوان دید
در خود منگر که این نه‌ای آنکه تویی.

ای وهم و خیال و حس تو رهزن تو
بشناس که نیست جان تو درتن تو
این سرزسرگزاف نتوان دانست
این جز به تفکر نشود روشن تو.

آن ذات که جسم و جوهرش اسم بود
در جسم مدان که قابل قسم بود
فی‌الجمله یقین بدان که بی‌هیچ‌شکی
گر جان تو درجسم بود جسم بود.

گر مرغ دلت کار روش ساز کند
درج دل تو خزینهٔ راز کند
ور پرندهی ز نور معنی او را
چون بشکند این قفص چه پرواز کند.

ای بس که فلك در صف انجم گردد
تا يك مردم تمام مردم گردد
جان تو کبوتریست پریده ز عرش
هر گاه که هادی نشود گم گردد.

[۲۰]جانی که به نور حق ندارد امید
در عالم اوهام بماند جاوید
چون ذرهٔ ناچیز بود در سایه
چون کودك يك روزه بود درخورشید.

جانی که نهفت زنگ دنیی او را
روشن نکنند صیقل معنی او را
هر کز غم دنیی بسرآرد عمری
چه بهره بود ز ذوق عقبی او را.

هر دیده که راه بی‌نشانی نشناخت
در پرده بماند و زندگانی نشناخت
هر چند که جاوید بقائیش دهند
می‌دان که بقاء جاودانی نشناخت.

گر نفس تو بسملی شود تا دانی
سر تا پایت دلی شود تا دانی
يك‌يك عضوت چوجوهری پوشیده‌ست
گردل نکنی گلی شود تا دانی.

سری که بتو رسد ز خود پنهان دار
امید همه بدرد بی درمان دار
و انگاه ز جان آینه‌ای ساز مدام
و آن آینه در برابر جانان دار.

[۲۵]از پردهٔ خودبرون شدن عین خطاست
زیرا که برون پرده گردی‌کم و کاست
در پردهٔ کژ چند دوی از چپ وراست
در پردهٔ دل نشین‌که راحت آنجاست.

هر چند که‌کارهای تو بسیاری است
ازجزوبه‌سوی [کل*] شوی‌آن‌کاریست
هر خاصیت که در دو عالم نقد است
در جوهر توزان همه‌انموداری است.

هر جان که زحق حمایتی افتاده است
در هر دو جهان عنایتی افتاده‌ست
هر روح که هم ولایتی افتاده است
در عالم بی نهایتی افتاده است.

آنجا که فروغ عالم جان بینی
خورشید و قمر را اثری زان بینی
در عالم جان چو قدسیان خوان بنهند
طاووس فلك را مگس خوان بینی.

---

* افزوده از : سل

چون‌آینه پشت و روشود یکسانت / هم این ماند همان، نه این نه آنت
امروز چنانکه جانت درجسم گم است / فردا جسم تو گم شود در جانت.

[۳۰]هر راز که هم پرده جان تو شود / آنست که نقد جاودان تو شود
تا وارد غیبی سفریست آن تونیست / هر گه که مقیم گشت زان تو شود.

تن از پی کارخویش سرگردان است / جان بر سر ره منتظر فرمان است.
رازی که به سوزنیش کاود تن تو / دریا دریا در اندرون جان است

تا مرغ دلم شیوهٔ دمساز شناخت / در سوز روش قاعدهٔ راز شناخت
هر روز، هزار ساله ره درخود رفت / تا درپس پرده خویش را بازشناخت.

باب یازدهم

در آنکه سر غیب و روح نه توان گفت و نه توان شناخت

[۱] می‌پنداری کـه جان توانی دیـدن — اسرار همه جهان تـوانـی دیـدن
هر گاه که بینش تو گردد به کمال — کوری خود آن زمان توانی دیدن.

هر گه که تو طالب گهر خواهی بود — با کوه چو سنگ در کمر خواهی بود
هر چند که دیده تیز تر خواهی یافت — در نقطهٔ کنه کور تر خواهی بود.

آن نقطه که کیمیای دولت آن است — بگذر ز جهان که بیخ آن در جان است
خواهی که تو آن پرده بدانی به یقین — اول بیقین بدان که نتوان دانست.

قـومی ز محال در جنون افتادنـد — قـومی ز خیال سرنگـون افتادنـد
از پردهٔ غیب هیچ کس آگه نیست — هر یک به رهی دگر برون افتادند.

[۵] جانهاست در آن جهان بر انبار زده — تن‌هاست درین بـردر و دیوار زده
تا چند ز جان و تن دوی می‌باید — هر ذره دری است، لیک مُسمار زده.

از ذره ز انـدازهٔ ذوات مـپـرس — یـک وقت نـگـه‌دار و ز اوقات مپرس
قصه چـه کنی دراز در غصه بسوز — در صنع نگه می‌کن و از ذات مپرس.

در عقل اصول شرع از جان بپذیر — در شرع فروع از ره امکان بپذیر
ذوقی که بشوق حاصل آید دل را — در عقل نگنجید بـه ایمان بپذیر.

قسمی که ز چرخ پرده در داشته‌ای — گـر داشته‌ای خـون جگر داشته‌ای
تا خواهی بود بی‌خبر خواهی بود — ای بی خبر از هر چه خبر داشته‌ای.

تا عالم جهل خود نگردی به نخست
ای بس که دلم دست بخونابه بشست
هر اصل که در علم نهی نیست درست
درحسرت نایافت و نیافت آنچه بجست.

[۱۰] دردا که دلم واقف آن راز نشد
چه غصه بود و رای آن در دو جهان
جان نیز دمی محرم دمساز نشد
کاین چشم فراز گشت وآن باز نشد.

هم عقل درین واقعه مضطر افتاد
گفتم که گشایم این گره در سی سال
هم روح ز دست رفت و بر سر افتاد
بود آن گره و هزار دیگر افتاد.

از معنی عشق اسم می‌بینم و بس
از گنج یقین چگونه یابم گهری
وز جان شریف جسم می‌بینم و بس
کز گنج یقین طلسم می‌بینم و بس.

جان گرچه درین بادیه بسیار شتافت
گرچه ز دلم هزار خورشید بتافت
مویی بندانست و بسی موی شکافت
اما به کمال ذره‌ای راه نیافت.

دل در پی راز عشق، دلمرده بماند
هر ساز که ساختم درین واقعه من
وان راز چنان که هست درپرده بماند
در کار شکست وکار ناکرده بماند.

[۱۵] دل بر سر این راه خطرناك بسوخت
سی سال دّرین چراغ روغن کردیم
جان بر در دوست روی برخاك بسوخت
یك شعله بزد روغن او پاك بسوخت.

دل خون شد و سررشتهٔ این راز نیافت
مرغ دل من ز آشیان دور افتاد
جز غصه ز انجام و ز آغاز نیافت
ای بس که طپید و آشیان باز نیافت.

این‌دل که بسوخت روزوشب درتك‌وتاز
چندان که بدین پرده فرو داد آواز
می‌جوشد و می‌جوید و می‌گوید راز
دردا که کسش جواب می‌ندهد باز.

دل شیوهٔ عشق یك نفس باز نیافت
سرگشتهٔ عشق شد که در عالم عشق
دل خون شد وراه این هوس بازنیافت
سررشتهٔ عشق هیچکس باز نیافت.

رازی که دل من است سرگشتهٔ آن وز خون دو دیده گشتم آغشتهٔ آن
تا کی به سر سوزن فکرت کاوم سری که کسی نیافت سررشتهٔ آن.

[۲۰] شد رنج دلم فره چه تدبیر کنم بگسست مرا زره چه تدبیر کنم
دردا که به صد هزار انگشت حیل می‌نگشاید گره چه تدبیر کنم.

دل واله وعقل مست و جان حیرانست وین کار نه کار دل و عقل و جان است
ای بس که بگفته‌اند در هر بابی پس هیچ نگفته‌اند آن کاصل آن است.

نه هیچ کس از قالب دین مغز چشید نه هیچ نظر به کنه آن مغز رسید
هر روز هزار پوست زان کردم باز مغزم همه پالوده شد و مغز ندید.

این درد جگر سوز که در سینه مراست می‌گرداند گرد جهانم چپ و راست
عمریست که می‌روم به تاریکی در و آگاه نیم که چشمهٔ خضرکجاست.

از دست بشد تن و توانم چه کنم در حیرانی بسوخت جانم چه کنم
آن چیز که دانم که ندانست کسی گویند بدان، من بندانم چه کنم.

[۲۵] در حیرانی بنده و آزاد هنوز با خاك همی شوند نا شاد هنوز
بنگر توکه چرخ صدهزاران‌سال است کاین حلقه زدودرش بنگشاد هنوز.

تیری که زشست حکم جانان گذرد از جان هدفش سازکه ازجان گذرد
زان تیر سپر مجوی کز هر دوجهان آن تیر ز خویش نیز پنهان گذرد.

گاه از شادی چو شمع می‌افروزم گاهی چو چراغی از غمش می‌سوزم
حیران شده وعجب فرو مانده‌ام گوید بمدان آنچه ترا آموزم.

جانا ز غم عشق تو فریاد مرا کز عشق تو جز دریغ نگشاد مرا
هر ذره اگر گره گشایی گردد حل کی شود این واقعه کافتاد مرا.

زلفت که از او نفع و ضرر در غیب است
هر مویش را هزار سر در غیب است
گر یك شکن از زلف توام کشف شود
چه سود که صد شکن دگر در غیب است.

[۳۰] بیچاره دلم که راحت جان می‌جست
جمعیت از آن زلف پریشان می‌جست
در تاریکی زلف تو فانی گشت
کز تاریکی چشمهٔ حیوان می‌جست.

هم شیوهٔ سودای تو نتوان دانست
هم وعدهٔ فردای تو نتوان دانست
می‌باید بود تا ابد بی سر و پای
چون ره به سروپای تو نتوان دانست.

پای از تو فرو شد به گلم می‌دانی
دود از تو برآمد ز دلم می‌دانی
چون سخت تر است هر زمان مشکل من
حل نتوان کرد مشکلم می‌دانی.

آنها که درین درد مرا می‌بینند
در درد و دریغای من مسکینند
چون یك سرموی از توخبر نیست رواست
گر هر موئی به ماتمی بنشینند.

دل سر تو در نو و کهن باز نیافت
سررشتهٔ عشقت به سخن بازنیافت
گرچه چو فلك بسی بگشت ازهمه‌سوی
چه سود که خود را سروبن بازنیافت.

[۳۵] جز درد تو درمان دل ریشم نیست
جز آینهٔ شوق تو در پیشم نیست
هر کس چیزی می‌طلبد، از تو مرا،
چون ازتوخبرشد، خبرازخویشم نیست.

حالم ز من سوخته خرمن بمپرس
تو می‌دانی ز دوست و دشمن بمپرس
آن غصه که از تو خوردم آن نتوان گفت
وان قصه که با تو دارم از من بمپرس.

هجر تو هلاك من بگوید با تو
درد دل پاك من بگوید با تو
آن قصه که در بیان نیاید امروز
هر ذرهٔ خاك من بگوید با تو.

غم کشته و رنج دیده خواهم مردن
نا گفته و نا شنیده خواهم مردن
صد سال و هزار سال اگرخواهم گفت
چون کبك زبان بریده خواهم مردن.

چون کار زدست رفت گفتار چه‌سود
چون دیده سفید گشت دیدارچه سود
هر چند که جوش می‌زند جان ودلم
لیکن چو زبان می‌نکند کار چه سود.

[۴۰] گرجان گویم عاشق آن دیداراست
ور دل گویم والـه آن گفتار است
جان و دل من پـرگهر اسرار است
لیکن چه کنم که برزبان مسمار است.

دل رفت و نگفت دلستانم که چه بود
جان شد که خبرنداد جانم که چه بود
سر دل و جـان من مـرا بـرگفتند
نه خفته نه بیدار ندانم که چه بود.

عمری دل این سوخته تن درخون داد
واو هر نفسم وعدهٔ دیـگرگـون داد
چون پرده برانداخت نمود آنچه نمود
ببریـد زبـانـم و سرم بیرون داد.

جزجان، صفت جان، که تواند گفتن
یـك رمـز بدیشان که تواند گفتن
سِری‌که میان جان و جانان من‌است
جان داند و جانان کـه تواند گفتن.

جانی که به رمز، قصهٔ جانان گفت
ببرید زبان و بی زبان پنهان گفت
تـا کی گویی: «واقعهٔ عشق بگوی!»
چیزی که چشیدنی بود نتوان گفت.

[۴۵] در فقر، دل و روی سیه باید داشت
ور دم زنی از توبه، گنه باید داشت
ور در بن بحر عشق در می‌طلبی
غـواصی را نفس نگه باید داشت.

باب دوازدهم

در شکایت ازنفس خود

[۱] چندان که تو اسرار حقیقت خواهی
ز انجا سخنی نیست به از کوتاهی
آگاه ز سر اوست زمه تا ماهی
کس را سر مویی نرسد آگاهی.

اول میلم چو از همه سویی بود
و آورده به روی هر کسم رویی بود
آخر گفتم بمردم از هستی خویش
خود فرعونی در بن هر مویی بود.

ناکرده وجودم بدل اینجا چه کنم
چون نیست مرا خود مجل اینجا چه کنم
گویند بیا کاتش موسی بینی
با فرعونی در بغل اینجا چه کنم.

آواز آمد مرا که در جستن دوست
شرط است زپیش مغز، بشکستن پوست
هر عضو ترا جدا جدا می‌بریم
این سهل بود بلا ز وارستن اوست.

[۵] عمری چو فلك زتگ نمی‌فرسودم
تا همچو زمین کنون فرو آسودم
صد باره همه گرد جهان پیمودم
چندان که شدم، حجاب من، من بودم.

هر چند دریغ صد هزار است هنوز
زین بیش دریغ برشمار است هنوز
هر روز هزار بار خود را کشتم
وین کافر نفس برقرار است هنوز.

گفتم که شد از نفس پلیدم، دل، پاك
دردا که نشد پاك وشد از درد هلاك
اندر حق آنکسی چه گویند آخر
کاو غرقهٔ دریاست جنب رفته بخاك.

تا با سگ نفس همنشین خواهم بود
درخرمن شرك خوشه چین خواهم بود
بسیار بکوشیدم و به می نشود
تا آخر عمر همچنین خواهم بود.

هر دم سگ نفس با دلم باز نهد — با سوز دلم ستیزه‌ای ساز نهد
هر شب به هزار حیلتش بندم راست — چون روز درآید کژی آغاز نهد.

[۱۰]نفسی دارم که هر نفس مه گردد — گفتم که ریاضت دهمش به گردد
چندان که به جهد لاغرش گردانم — از یک سخن دروغ فربه گردد.

از آتش شهوت جگرم می‌سوزد — وز حرص همه مغز سرم می‌سوزد
چون پاك شود دلم چواین نفس پلید — هر لحظه به نوعی دگرم می‌سوزد.

خون شد جگرم ز غصهٔ خویش مرا — وز بیم رهی که هست در پیش مرا
هرگز نرسد به نوش توحید دلم — تا کژ دم نفس می‌زند نیش مرا.

دل را که نه دنیا و نه دین می‌بینم — با نفس پلید همنشین می‌بینم
چون شیری شد مویم و درهر بن موی — صد شیر و پلنگ درکمین می‌بینم.

گا هم ز سگ نفس مشوش بودن — گا هم ز سر خشم برآتش بودن
گفتی: «خوش‌باش‌ا» چون‌مرا دست‌دهد — با اینهمه سگ در اندرون خوش بودن؟

[۱۵]این نفس کم انگاشته آید آخر — تا چند سرافراشته آید آخر
ای بس‌که فرو داشته‌ام این سك را — تابو که فرو داشته آید آخر.

آنها که مدام از پس این کار شوند — در کشتن این نفس ستمکار شوند
در پوست هزار اژدها خفته‌تراست — چون مرگ در آید همه بیدار شوند.

آنجا که فنای نامداران باید — بر باقی نفس، تیر باران باید
یك ذره گرت منی بود دوزخ تو — از هفت چه آید که هزاران باید.

ای نفس فرو گرفته سر تا سر تو — آلوده نجاست منی گوهر تو
گر در آتش بعمرها میسوزی — هم بوی منی زند ز خاکستر تو.

ای در غم نان وجامه و آز و نیاز
افتاده به بازار جهان در تك و تاز
کاری دگرت نیست بجز خوش خفتن
گه مزبله پر می‌کن و گه می‌پرداز.

[۲۰] بد چند کنی؟ کار نکو کن بنشین
سجادهٔ تسلیم فرو کن بنشین
در خانهٔ استخوانی آخر با سگ
نتوانی زیست دفع او کن بنشین.

هر دل که به نفس ره به آگاهی برد
به زانکه رهی زماه تا ماهی برد
زودا که به سرچشمهٔ حیوان برسی
گر درظلمات نفس، ره خواهی برد.

از کس چو سخن نمی‌پذیری آخر
آگه نشوی تا بنمیری آخر
چندان بدوی از پی شهوت که مپرس
یك گام به صدق برنگیری آخر.

ای عقل تو کرده مبتلای خویشت
از عقل، عقیله هر زمانی بیشت
هر لحظه ز عقل، عقبه‌ای در پیشت
فریاد زعقل مصلحت اندیشت.

دردا که دلی که درجهان کارنداشت
بگذشت وز دین اندك و بسیار نداشت
صد شب ز برای نفس دشمن بنخفت
یك شب ز برای دوست بیدار نداشت.

[۲۵] مائیم به امر، پای نا آورده
یك عذر گره گشای نا آورده
هر روز هزار عهد محکم بسته
و آنگاه یکی بجای ناآورده.

گاهی به هوس حرف فنا می‌خوانیم
گاهی ز هوس نزد بقا می‌رانیم
تر دامنی وجود خود می‌دانیم
بر خشك بمانده چند کشتی رانیم.

مائیم که نه سوخته و نه خامیم
نه صاف چشیده و نه درد آشامیم
گرچه چو فلك ز عشق بی آرامیم
صد سال به تك دویده در یك گامیم.

یك عاشق پاك و یك دل زنده کجاست
یك سوخته بی‌فکر پراکنده کجاست
چون بندهٔ اندیشهٔ خویش‌اند همه
پس در دوجهان خدای‌را بنده کجاست؟

دردا که غرور بود و بسیاری بود
پنداشته بودم که مرا کاری بود
یك یك مویم بتی و زناری بود
چه کار وکدام کار؟ پنداری بود.

[۳۰] بیچاره دلم که خویش حرمی پنداشت
بسیار در افشاند ولیکن چو بدید
با دست تهی کیسهٔ پر می‌پنداشت
جز مهره نبود آنچه درمی پنداشت.

مسکین دل من تخم طلب کاشته بود
از هرچه که پنداشته بود او همه عمر
عمری علم علم برافراشته بود
فی‌الجمله چه گویم، همه پنداشته بود.

گه خلوت بین هفت گلشن بودم
در گرد جهان دست بر آوردم من
گه گوشه نشین کنج گلخن بودم
دیار نبود بند من، من بودم.

باب سیزدهم
در معنی آنک کس بر اسرار وقوف نیابد*

[۱] هر جان که بدان سر معما نرسید / در شیب فرو رفت و به بالا نرسید
بیچاره دل کسی که از شومی نفس / از قطرگی افتاده و به دریا نرسید.

هر دل که بجان طریق دمساز نیافت / در ذل بماند و هیچ اعزاز نیافت
اقبال دوکون، ره بدو یافتن است / بیچاره کسی که ره بدو باز نیافت.

سنگی که نه در فروغ خورخواهد ماند / ممکن نبود که او گهر خواهد ماند
هرکو با اصل شاخ پیوسته نکرد / پیوسته شکسته شاخ در خواهد ماند.

مردند همه، در هوسی، چتوان کرد / ور ناله برآرم نفسی، چتوان کرد
دیرست که روز باز بودست و لیك / بیدار نمی‌شود کسی، چتوان کرد.

[۵] کو دل که بداند نفسی اسرارش / کو گوش که بشنود دمی گفتارش
آن ماه جمال می‌نماید شب و روز / کو دیده که تا برخورد از دیدارش.

گر دیده‌وری مرد لقا باید شد / مستغرق وحدت خدا باید شد
جایی که بود وجود دریا دایم / مشغول به کوپله چرا باید شد؟

چون می‌بتوان به پادشاهی مردن / افسوس بود بدین تباهی مردن
عالم همه پر مایدهٔ انعام است / تو گرسنه و تشنه بخواهی مردن.

ای در طلب گره گشائی مرده / در وصل بزاده در جدائی مرده
ای برلب بحر، تشنه، با خاك شده / وی بر سر گنج در گدائی مرده.

---

* عنوان از سل وچ افزوده‌شد، این باب، در اصل، عنوان ندارد.

ای جان تو در ذل جدائی قانع
گشته دل تو به بی وفائی قانع
این سخت نیایدت که می‌باید بود
سلطان بچه‌ای را به گدائی قانع.

[۱۰] هرگاه که سر معرفت یابی باز
هرلحظه هزار منزلت یابی باز
چه سود که خویش را به صورت یابی
کار آن باشد که در صفت یابی باز.

چون مرغ دلم حوصله راز نیافت
چون چرخ، طریق، جز تك و تاز نیافت
گویند چرا می‌ننشیند دل تو
چون بنشیند چو جای خود باز نیافت.

ای مرد فسرده راز می‌نشناسی
یك نکته بجز مجاز می‌نشناسی
مردی خرفی بمانده ای بر سر کوی
کوری و کری و باز می‌نشناسی.

از مال همه جهان جوی داری تو
وز خرمن عالم دروی داری تو
تو مرد عیان نه‌ای که از هرچه که هست
گر خواهی وگرنه پرتوی داری تو.

کو عقل که قصد آن جلالت کردی
کو دل که در آن دایره حالت کردی
چیزی که بر او دلالتی خواهد کرد
ای کاش که خویش را دلالت کردی.

[۱۵] چون حوصله نیست تا خبرخواهد شد
یك قطره ز صد بحر گهر خواهد شد
از دریایی که وصف آن نتوان کرد
جاوید همی آب بدر خواهد شد.

چون بسیارم تجربه افتاد از خویش
از تجربه آمدم بفریاد از خویش
در تجربه هر که نیست آزاد از خویش
خاکش برسر که سرنگون باد ازخویش.

جانا جانم غرقهٔ سودای تو بود
پیوسته چو قطره بی سر وپای تو بود
من حوصله‌ای نداشتم، این همه کار،
از حوصله بخشیدن‌سودای تو بود.

این کار که عشق تو مرا پیش آورد
نه در خورجان من درویش آورد
من حوصله‌ای نداشتم، عشق توام،
چندان کامد، حوصله با خویش آورد.

در بادیهٔ تو منزلی می‌باید
وز واقعهٔ تو حاصلی می‌باید
خون می‌گردد دلم بهردم صد بار
در راه تو ازسنگدلی می‌باید.

[۲۰] گر یک دم پاک می‌برآیند از من
صد گنج ز خاک می‌برآید از من
ور خود همگی عشق ترا می‌باشم
در حال هلاک می‌برآید از من.

در عشق رخت علم و خرد باخته‌ام
چه علم و خرد که جان خود باخته‌ام
در راه تو هرچه داشتم حاصل عمر
در باختم و هنوز بد باخته‌ام.

دل در طلب وصال تو جان می‌باخت
در کافری زلف تو ایمان می‌باخت
چون محو همی گشت ز پیدائی تو
در دیده ز تو، عشق تو، پنهان می‌باخت.

چون طاقت عشق تو ندارم آخر
دردرد تو چون عمر گذارم آخر؟
رویی که به صد هزار باطل کردم
آن روی چگونه در تو آرم آخر؟

چون خون دلم بی تو بخوردم آخر
در خون جگر چرا نگردم آخر
در عشق تو هر حیله که می‌دانستم
کردم همه و هیچ نکردم آخر.

[۲۵] در قلزم عشق تو که دیار نماند
تا غرقه شوم ز خود بسی کار نماند
بس زیر و زبر که آمدم تا آخر
تا چیز چنان شدم که آثار نماند.

جان نتواند ز عشق بر جای بدن
تن نتواند ز عشق بر پای بدن
کاری عجب اوفتاد ما را با تو
نه روی گریختن نه یارای بدن.

آهی که ز دست غم بر آرم بی تو
زان آه، جهان بهم بر آرم بی تو
نه طاقت آنکه با تو باشم یک دم
نه زهرهٔ آن که دم برآرم بی تو.

هر روز ره عشق تو از سر گیرم
هر شب ز غم تو ماتمی درگیرم
نه زهرهٔ آنکه دل نهم بر چو تویی
نه طاقت آنکه دل ز تو برگیرم.

هر کس که ز زلف تو ندارد تابی — از چشمهٔ خضر تــو نیابــد آبی
گر خود همه بیدار ترین کس باشد — حقا کـه ز بیداری او به خوابی.

باب چهاردهم

در ذم دنیا و شکایت از روزگار غدار

[۱] تا کی ز جهان رنج و ستم باید دید
تا چند خیال بیش وکم باید دید
حقا که به هیچ می‌نیرزد همه کون
از هیچ چرا اینهمه غم باید دید.

دریاست جهان که تخت اینجا بنهد
دل مردم شور بخت اینجا بنهد
در هر قدمی هزار سر خاك ره است
خاکش بر سر که رخت اینجابنهد.

هرگز پی دنیای دنی خواهد بود
در دوزخ فرعون منی خواهد بود
چون گلخن دنیای دنی جای سگانست
سگ به ز کسی که گلخنی خواهد بود.

دنیای دنی چیست سرای ستمی
افتاده هزار کشته در هر قدمی
گر نقد شود کرای شادی نکند
ور فوت شود جمله نیرزد به‌غمی.

[۵] چون هست جهان جایگه رسوایی
در جایگهی چنین چرا می پایی
چون می‌گویی که من‌نیم اینجایی
پس اینهمه از چه رو فرو می‌آیی.

دود است همه جهان، جهان دود انگار
وین دیر نمای را فنا زودانگار
چون نابودست اصل هر بود که هست
هر بود که بود گشت نابود انگار.

این دنیای* غدار چه خواهی کردن
وین شوکهٔ پر خارچه خواهی‌کردن
آخر نه پلنگی تو نه خوکی نه سگی
این گلخن مردار چه خواهی‌کردن.

دنیا که جوی وفا ندارد در پوست
هر لحظه هزار مغز سرگشتهٔ اوست
چیزی که خدای دشمنش می‌دارد
گردشمن حق نه‌ای، چرا داری دوست؟

---

* کذا در اصل و سل وظ: دنیی

دنیا چه‌کنی چوبی وفا خواهد بـود　　در خون همه خلق خدا خواهد بود
گیرم کـه بقاء نـوح یـابی در وی　　آخـر نه بـه عاقبت فنا خواهد بـود؟

[۱۰] ای دل تبـع دنیـی غـدار مشو　　همچون کرکس از پی مردار مشو
چون خلق جهان بدو گرفتار شدند　　تـو گـر مردی بـدو گرفتار مشو.

گر هر دو جهان فـی‌المثل انگشریست　　وان کرده در انگشت یکی لشگریست
گر رحم نیایدت بـرآنکس همه روز　　می‌دان تو که آن علامت کافریست.

ای دل ای دل غـم جهان چند خـوری　　و اندوه به‌لب آمده جـان چند خوری
در گوشهٔ گلخنی کـه پر خوك و سگند　　این‌لقمهـ که‌آتش‌به ازآنـ چندخوری؟

چون نیست دریـن چاه بلا دسترسیت　　بـرپشتی کیست هر زمـانی هوسیت
بـر چـرخ سیاه کاسهٔ بـی سر و بـن　　صد کوزه توان گریست در هرنفسیت.

یـك حاجت بـی دلی روا مـی نکنند　　یـك وعدهٔ عـاشقی وفـامی نکنند
ایـن است غم مـا کـه درین تنهائـی　　ما را بـه غم خویش رهامی نکنند.

[۱۵ جان رفت و به ذوق زندگـانی نرسید　　تـن رفت و به هیچ کامرانـی نـرسید
وین غمکش شبرو که دلش می خوانند　　هرگـز روزی بـه شادمانی نرسید.

هر دم که زنـم چو جانم آید بـه لبم　　از زندگـی خـویشتن انـدر عجبم
عمرم همه صرف گشت در غصه چنانك　　یك خوش دلیم نبد که خوش باد شبم!

بویی که بـه جان ممتحن می آیـد　　از بهر هلاك جان و تـن می آید
تا چند کمان کشم که هر تیر که من　　می انـدازم بـر دل من می‌آیـد.

گـه خستهٔ لـن ترانیم موسی وار　　گـه کشتهٔ نـامرادیـم یحیی وار
هر لحظه به‌سوزنـی دگر مانده بـاز　　در رشته کشم غمی دگر عیسی‌وار.

هر روز درین دایره سرگشته‌ترم
چون دایره‌ای بمانده بی‌پا وسرم
و امروز چنان شدم که آبی نخورم
تا هم چندان خون نچکد از جگرم.

[۲۰] تا کی باشم عاجز و مضطر مانده
بادی دو دست و خاک بر سر مانده
هر روزم اگر هزار در بگشایند
من زانهمه همچو حلقه بر در مانده.

روزی نه که دل قصهٔ دمساز نخواند
یک شب نه که حرفی ورق راز نخواند
چندانکه حساب برگرفتم با خویش
چه سود که یک حساب من باز نخواند.

امروز منم به جان و تن درمانده
هم من به بلا و رنج من در مانده
شوریده دلی هزار شور آورده
بی خویشتنی به خویشتن درمانده.

در عشق چو من کسی نه بیچاره شود
یا چون دل من دلی جگر خوارە شود
یک ذره ازین باد که بر جان من است
بر کوهی اگر نهی به صد پاره شود.

تا کی خود را ز هجر دلبند کشم
غم در دل و جان آرزومند کشم
دردی که فلک ز تاب آن خم دارد
چون دل بنماند درد دل چند کشم.

[۲۵] هر دم دل من ز چرخ‌بندی دارد
هر لحظه به تازگی گزندی دارد
یک قطرهٔ خون ــ برای‌الله ــ بگوی
تا طاقت حادثات چندی‌دارد؟

بر دل ز غم زمانه بندی دارم
در دیدهٔ هر مراد خاری دارم
نه هم نفسی نه غمگساری دارم
شوریده دلی و روزگاری‌دارم.

جز بی خبری هیچ خبر نیست مرا
وز اهل نظر هیچ نظر نیست مرا
هر چند که صد نوحه گرم می‌باید
جز نوحه‌گری کار دگر نیست مرا.

با نا اهلی که نان خورم خون شمرم
افسانهٔ او را بتر افسون شمرم
با ناجنسی اگر دمی بنشینم
حقا که ز هفت دوزخ افزون شمرم.

بگرفت ز نـا اهـل جهانی غم ازیـن   مردن بـه از آنکه صحبتش ماتم ازیـن
بـا نااهلی اگـر بهشتـی بـودم   دوزخ طلبم کـه آن عقوبت کـم ازین.

باب پانجدهم

درنیازمندی به ملاقات همدمی‌محرم

[۱] دل‌خون شد و کس‌محرم این راز نیافت
در روی زمین هم نفسی باز نیافت
پر درد به خاك رفت و در عالم خاك
هم صحبت و هم درد وهم آوازنیافت.

دل را همه عمر محرمی دست نداد
دلخسته برفت و مرهمی دست نداد
من در همه عمر همدمی می‌جستم
عمرم شد و همدمی دمی دست نداد.

سرمایهٔ عالم درمی بیش نبود
سر دفتر هستی عدمی بیش نبود
با همنفسی گر نفسی دستم داد
زان نیز چه گویم که دمی بیش نبود.

دردا که درین سوز وگدازم کس نیست
همراه، درین راه درازم‌کس نیست
در قعر دلم جواهر راز بسی است
اما چه کنم محرم رازم کس نیست.

[۵] این سوز که خاست با که بتوانم گفت
وین واقعه راست با که بتوانم گفت
این دم که مراست با که بتوانم زد
وین غم که مراست با که بتوانم گفت.

چشم من دلخسته به هر انجمنی
چون خویشتنی ندید بی خویشتنی
چون همنفسی نیافتم در همه عمر
در غصه بسوختم دریغا چومنی!

چندان که به درد عشق می‌پویم من
در دردم و درد عشق می جویم من
کو سوخته‌ای که جان او می سوزد
تا بوکه بداند که چه می گویم من.

آنکس که نه غم خوارگیم خواهد کرد
دیوانهٔ یکبارگیم خواهد کرد
کس نیست به بیچارگی من امروز
که چارهٔ بیچارگیم خواهد کرد.

درپای بلا فتاده‌ام، چتوان کرد　　سر رشته ز دست داده‌ام، چتوان کرد
زان روز که زاده‌ام ز مادر بی‌کس　　درگشته به خون بزاده‌ام، چتوان کرد.

[۱۰]دردا که ز درد ناکسی می‌میرم　　در مشغلهٔ مهوسی می میرم
هر روز هزار گنج می‌یابم باز　　اما به هزار مفلسی می میرم.

پیوسته زبون روزگار آمده‌ام　　سر گشتهٔ چرخ بی قرار آمده‌ام
چون نامده‌ام به هیچ‌کاری هرگز　　سبحان الله! پس به چه کار آمده‌ام.

یک دم دل محنت کشم آسوده نشد　　تا خون دلم ز دیده پالوده نشد
سودای جهان، که هر زمان بیشترست،　　ای بس که بپیمودم و پیموده نشد.

ای آنکه به کلی دل و جان داده نه‌ای　　در ره، چو قلم، بفرق استاده‌نه‌ای
چندان که ملامتم کنی باکی نیست　　تو معذوری که کار افتاده‌نه‌ای.

هر دل که نه در زمانه روز افزون شد　　نتوان گفتن که حال آن دل چون شد
بس عقل، که بی پرورش دایهٔ فکر،　　طفل آمد وطفل از جهان بیرون شد.

[۱۵]هر انجمنی، در انجمن مانده‌اند　　دایم تو و من در تو و من مانده‌اند
ذرات زمین و آسمان در شب و روز　　در جلوه‌گری خویشتن مانده‌اند.

قومی که زمین به یکزمان بگرفتند　　دل سوختگان را رگ جان بگرفتند
مردان جهان بگوشه‌ای زان رفتند　　کامروز مخنثان جهان بگرفتند.

با قوت پیل، مور می باید بود　　با ملک دو کون، عور می باید بود
وین طرفه نگر که حد هر آدمی‌ئی　　می باید دید و کور می باید بود.

با اهل، توان قصد معانی کردن　　با نا اهلان، خود چه توانی کردن؟
آهنگ عذاب جاودانی کردن:　　با نا اهلی‌ست زندگانی کردن.

مــن، تــوبهٔ عامی، بــه گناهــی نخرم　　صد باغ چو خلدش، به گیاهی نخرم
این رد وقبول خلق و این رسم‌و رسوم　　تــا جان دارم، به برگ کــاهی نخرم.

[۲۰]هــر کــو سخنی شنود، یکبار، از مــن　　بنشست به صد هزار تیمار از مــن
کو مستمعی کــه بشنود یك ساعت　　صد درد دلــم بزاری زار از مــن.

باب شانزدهم

در عزلت و اندوه و درد و صبر گزیدن

[۱] خواهی که ز پرده محرم آیی بیرون، در پـرده نشینی و کم آیـی بیرون؛
چون موی که از خمیر بیرون آید، از هـژده هزار عـالم آیی بیرون.

تدبیر تو چیست؟ بغض با حب کردن بـا هستی خـویشتن تعصب کـردن
چون می نتوان قصد بدان لب کردن بنشستن و دایمـاً تـعجب کـردن.

تو خسته نه‌یی ز عشق، ورخسته ئی یی دل در غـم عشق او به‌جان بسته ئی‌یی
گرآگهی‌یی که گم چه گشته‌ست از تو سر بر زانـو نشسته پیوسته ئی‌یی.

تا کی هنر خـویش پـدیدار کنی بنشینـی و پـوستین اغیـار کنـی
چون در قدمی هـزار انـکار کنی تنهـا بنشین که سود بسیار کنی.

[۵] بد چند کنی کار نکو کن، بنشین سجـادهٔ تسلیم فـرو کـن، بنشیـن
چون شیوهٔ خـلق دیـدی و دانستی خط بر همه‌کش روی بدو کن، بنشین.

تا بـر ره خـلق می‌نشینی ای دل در خرمن شرك خوشه چینی ای دل
گر صبر کنی گوشه گزینی ای دل بینی که در آن گوشه چه بینی‌ای دل.

ای دل هر دم غمی دگرگون می‌خور گردن بنه و قفای گـردون می‌خور
وانگاه سری ـ که‌گوی ره خواهد شد ـ بر زانوی اندوه نه و خون می‌خور.

چون درد ترا تا به ابد درمان نیست گر شاد شوی به قطع جز نقصان نیست
هـرگز ز طـرب هیچ نـخیزد بنشین در اندوهی که هرگزش پایان نیست.

ای دل همه چارهٔ تو بیچارگی است | در گوشه نشستن تو آوارگی است
نانت‌جگرست وآب خون‌خوارگی‌ست | این‌ست علاج تو که یکبارگی است.

[۱۰]زین شیوه که اکنون دل دیوانه گرفت | کلـی کم آشنا و بیگانه گـرفت
چون شادی خویش زهر قاتل می‌دید | در کوچهٔ اندوهگنان خانه گـرفت.

جانا دل من خویش به دریا انداخت | خود را به بلا بر سر غوغا انداخت
اندوه همه جهـان به تنهائی خورد | پس‌شادی، اگر هست، به‌فردا انداخت.

اول دل من بـر سر غـوغا بنشست | هر دم به هزار گـونه سودا بنشست
و اخر چو بدید کان همه هیچ نبود | از جمله طمع بریـد و تنها بنشست.

در راه تعب ترك طرب باید کـرد | وین نفس پلید را ادب بـاید کرد
ور در طلبی دریغ نیست از گفتار | چندانکه ببایدت طلب بـاید کـرد.

در عالم مرگ زندگانی دور است | در رنج جهان گنج معانی دور است
خوش باش که دور* مرگ‌نزدیك رسید | ناکامی کش که کامرانی دور است

[۱۵]مردی چه بود؟ـ رند و مقامر بودن | آزاد ز اول وز آخـــر بـــودن
یکرنگ به باطن و به ظاهر بودن | نظارگـــی و خموش و صابر بودن.

از جزو به سوی کل سفر باید کرد | وز کل به کل نیز گـذر باید کرد
چون هر کل وهر جزو بدیدی و شدی | آنگاه به کل کل نظر باید کرد.

هرپرده که بند پرده درخواهد خاست | این پرده مثال آن دگر خواهد خاست
در پیش تو صدهزار پرده‌ست نهان | مشتاب که پرده پرده در خواهد خاست.

گـر دریـائـی ز شور بنشانـندت | وز تیز تـکی چـو مور بنشانندت
بنشین کـه ز خـاستن نخیزد چیزی | ور ننشینـی بـه زور بنشانـندت.

---

* روی کلمه با خط اصلی، «ا»

تا کی باشی چو آسمان درتك وتاز   در زیر قدم شو چو زمین پست نیاز
گر صبر کنی، صبر، کند کارتو راست   ور نه پس و پیش می‌دو و کژ می‌باز.

[۲۰]گر همچو فلك سالك پیوسته شوی   آخـر چو زمین پست بنشسته شوی
ای‌بس که دویدم من وعشقش می‌گفت: آهسته تـرك کـه زود آهسته شوی!

هر روز مرا غمی دگر پیش آیـد   کان غم ز غم همه جهان بیش آید.
گر دل به چنین صبر نه درویش آید   تسلیم کند آخر و بـا خویش آید.

باب هفدهم

در بیان خاصیت خموشی گزیدن

[۱] ذوق شکر از چشیدن آمد حاصل / بحثی که نه از شنیدن آمد حاصل
آن را که به جانان سر موئی پیوست / جاوید زبان بریدن آمد حاصل.

فرخ دل آنکه مرد حیران و نگفت / صد واقعه داشت، کرد پنهان و نگفت
درد تو نگاه داشت در جان و نگفت / اندوه تو کرد ورد پایان و نگفت.

خود را به طریق چاره می‌باید کرد / وز خلق جهان کناره می‌باید کرد
هم دل پر خون خموش می‌باید بود / هم لب برهم نظاره می‌باید کرد.

امروز دلی سخن نیوش اولی‌تر / در ماتم خود سیاه پوش اولی‌تر
چون هم نفس وهمدم و همدرد نماند / دوران خموشی‌ست خموش اولی‌تر.

[۵] ای دل چوشراب معرفت کردی نوش / لب بر هم نه سر الاهی مفروش
در هر سخنی چو چشمهٔ کوه مجوش / دریا گردی گر بنشینی خاموش.

ای دل شب و روز چند جوشی، بنشین / تا چند چخی و چند کوشی، بنشین
چون راز تو در گفت نخواهد آمد / در قعر دلت به ار بپوشی، بنشین.

ای دل به‌سخن مگرد درخون پس ازین / از نطق مرو زخویش بیرون پس ازین
عمری‌ست که تا زبانی ازسر تا پای / وقتست که‌گوش گردی اکنون‌پس‌ازین.

گر بحرنه‌ای، زجوش بنشین آخر / بی مشغله و خروش بنشین آخر
گر نام ونشان خویش گویی بر گو / ور وقت آمد خموش بنشین آخر.

گر نام ونشان من توانستی بود کس را غم جان من توانستی بود
ای کاش که اسرار دل پر خونم مسمار زبان من توانستی بود.

[۱۰]چون لوح دل از دوکون بستردم من دو کون به زیر پای بسپردم من
ای بس سخنی را که سرم کردی‌گوی آمد به گلویم و فرو بردم من.

در فقر، سیاه پوشیم اولی‌تر صافی دل و درد نوشیم اولی‌تر
چون صبح، دمی، اگر برآرم از جان رسوا گردم خموشیم اولی‌تر.

در عشق تو از بس که خروش‌آوردیم دریای سپهر را به جوش آوردیم
چون با توخروش وجوش مادرنگرفت رفتیم و دل و زبان خموش آوردیم.

هر چند که نیست هیچ از حق خالی سر در کش و دم مزن چرا می‌نالی
کانرا که فرو شود به گنجی پایی سر بر سر آن گنج برندش حالی.

چون برفکنند از همه چیزی سرپوش چون دیك در آید همه عالم درجوش
چون می نتوان کرد به انگشت نشان انگشت به لب باز همی دار خموش.

[۱۵]دل در پی راز عشق، پویان می‌دار جان می‌کن و راز عشق، درجان می‌دار
سری که سرّاندر سر آن باخته‌ای چون پیدا شد ز خویش پنهان می‌دار.

تا بر جایی بجای می‌باش و خموش! سر می‌نه و خاك پای می‌باش وخموش!
چیزی چه نمائی که ندانی هرگز نظارگی خدای می‌باش و خموش!

هر چند ترا محرم اسراری نیست صبری می‌کن که عمر بسیاری نیست
گر همدم مائی و ترا یاری نیست دم درکش و باهیچ کست کاری نیست.

تا کی به سخن زبان خروشان داری خود را به صفت چو باده نوشان داری
از خلق جهان تا به ابد روی بپوش گر تو سرو پروای خموشان داری.

تا چند زنی منادی، ای سرکه فروش! — بی زحمت لب شراب تحقیق بنوش
تا چند زنی ای زن برخاسته جوش — در ماتم این حدیث بنشین و خموش!

[۲۰] گر خواهی توکه وقت خودداری گوش — دم درکشی و به خویش باز آری هوش
گر هر دوجهان چو بحر آید درجوش — تو یافه مگو ز دور بنشین و خموش!

اجزای تو جمله گوش می‌باید و بس — جان تو سخن نیوش می‌باید و بس
گفتی تو که: «مرد راه چون می‌باید؟» — نظارگی و خموش می‌باید و بس.

آن به که نفس زکار عالم نزنی — وز دست زمانه دست بر هم نزنی
هم غصهٔ روزگار وهم قصهٔ خویش — مردانه فرو می‌خوری و دم نزنی.

باب هشدهم

در همت بلند داشتن و در کار تمام بودن

[۱] خواهی که دلت محرم اسرار آید
بی خود شود و لایق این کار آید
برکش ز برون دو جهان دایره‌ای
در دایره شو تا چه پدیدار آید.

هر چند که در ره دراز استادی
غبن است که از سر مجاز استادی
چون روح ترا نهایتی نیست پدید
آخر تو به یك پرده چه باز استادی.

نه جان تو با سر الاهی پرداخت
نه در طلب نا متناهی پرداخت
دردا که به نفس آنچنان مشغولی
کز نقش به نقاش نخواهی پرداخت.

گر میخواهی که مرد مقبول شوی
جاوید ز شغل خلق معزول شوی
آخر چو بدوست میتوان شد مشغول
غبنی باشد بهر چه مشغول شوی.

[۵] در راه طلب مرد بهمت باید
یك یك جزوش نقطهٔ حکمت باید
ور روی نمایدش جمالی که مپرش
چشمش به ادب دلش بحرمت باید.

ای مرد رونده مرد بیچاره مباش
از خویش مرو برون و آواره مباش
در باطن خویش کن سفر چون مردان
اهل نظری تو اهل نظاره مباش.

تا مرغ دل تو بال و بر نگشاید
این واقعه بر جان تو در نگشاید
از عقل عقیله جوی ، بیزاری جوی
کین عقده به عقل مختصر نگشاید.

تا کی دل تو گرد جهان بر پرد
چون نیست رهش کز آسمان برپرد
این بیضهٔ هفت آسمان بشکن خرد
تا مرغ دلت ازین میان بر پرد.

تا چند نه آرام و نه بشتافتنت — نه سر بنهادن و نه سرتافتنت
نی دارد سود موی بشکافتنت — نه سوز طلب، نه درد نایافتنت.

[۱۰] از غیب گرت هست نشان آوردن — از عیب نشاید بزبان آوردن
کان چیز که از دست بشد گرخواهی — دشوار بدست میتوان آوردن.

گر مرد رهی راه نهان باید رفت — صد بادیه را به یکزمان باید رفت
گر میخواهی که راهت انجام دهد — منزل همه در درون جان باید رفت.

خواهی که به‌عقبی به بقایی برسی — باید که بدنیا به فنایی برسی
هر چند که راه بر سر آدمی است — میرو، تو مترس، تا بجایی برسی.

رعنائی و نازکی رها باید کرد — مردانه مخنثی قضا باید کرد
جانرا سپر تیر قضا باید کرد — دل را هدف تیر بلا باید کرد.

جانرا که ز تن رحیل می‌باید کرد — بر لشکر غم سبیل می‌باید کرد
دل را که به پرپشه‌ای مردی نیست — هر لحظه شکار پیل می‌باید کرد.

[۱۵] تا چند ز نیستی و هستی ای دل — در هر دو یکی مقام و رستی ای دل
در بعد، اگر رونده خواهی بودن — به زانکه بقرب در باستی ای دل.

جانی دگرست و جانفزایی دگرست — شهری دگرست و پادشایی دگرست
ما بستهٔ دام هر گدایی نشویم — ما را نظر دوست بجایی دگرست.

آن گنج که من در طلب آن گنجم — در دیر طلسمات ازان می‌رنجم
آن بحر کز و دوکون یك قطره نیافت — آن می‌خواهم که جمله برخود سنجم.

مرغ دل من که بود چون شیدایی — افتاد ز عشق بر سرش سودایی
هر لحظه به صد هزار عالم بپرید — اما یکدم فرو نیامد جایی.

نه جان ره جان فزای خود یابد باز — نه دل در دلگشای خود یابد باز
مرغ دل شوریدهٔ من آرامی — وقتی گیرد که جای خود یابد باز.

[۲۰] وقتی است که دیده‌یی بدیدار کنم[1] — یك ذره نه اقرار و نه انکار کنم
هر نام نکو که حاصل عمر آن است — بفروشم[2] و اندر سر این کار کنم.

با قوت عشق تو بجان میکوشم — با واقعهٔ تو هرزمان میکوشم
چون هستی من جمله بتاراج برفت — اینست عجب که همچنان میکوشم.

در عشق تو هر دلی که مردانه بود — در سوختن خویش چو پروانه بود
تا کی ز بهانه همچو پروانه بسوز — در عشق بهانه جستن افسانه بود.

در عشق گمان خود عیان باید کرد — ترك بدو نیك این جهان باید کرد
گر گوید: «ترك دو جهان باید داد.» — بی‌آنکه چرا کنی_ چنان باید کرد.

گر مرد رهی میان خون باید رفت — وز پای فتاده سرنگون باید رفت
تو پای به راه در نه وهیچ مپرس — خود راه بگویدت‌که چون باید رفت.

[۲۵] هر لحظه ز چرخ بیش می‌باید رفت — گاه از پس وگه ز پیش می‌باید رفت
در گرد جهان دویدنت فایده نیست — گرد سر و پای خویش می‌باید رفت.

نرد هوس وصال می‌باید باخت — اسب طمع محال می‌باید تاخت
یك لحظه سپر همی نباید انداخت — می‌باید سوخت و کار می‌باید ساخت.

بنشسته‌ای و بسی سفر داری تو — هر ذره که هست ره‌گذر داری تو
صد قافله در هر نفسی میگذرد — ای بی خبر آخر چه خبر داری تو.

چون‌توغم بی‌شمار خودخواهی داشت — درد دل بیقرار خود خواهی داشت
در خاکستر نشین و در خون میگرد — گر ماتم روزگار خود خواهی داشت.

---

۱ و ۲) متن از سل، دداصل کنیم و بفروشیم به‌صیغهٔ جمع

ای آنکه هزار گونه سودا داری   مردان همه ماتم، تو تماشا داری
خوش می‌خور و می‌خفت که داند تا تو   در پیش چه وادی و چه دریا داری.

[۳۰] از بس که غم دنیی مردار خوری   نه کار کنی و نه غم کار خوری
سرمایهٔ تو در همه عالم عمری است   بر باد مده که غصه بسیار خوری.

از دور فلک زیر و زبر خواهی شد   رسوای جهان پرده در خواهی شد
ازخواب درآی ای‌دل سرگشته که زود   تا چشم زنی بخواب در خواهی شد.

هر چند که دریای پر آب آمد پیش   بشتاب که کار با شتاب آمد پیش
گرغرقه شدی چه سودکاندر همه عمر   بیدار کنون شدی که خواب آمد پیش.

کی نیك افتد ترا که بد می‌باشی   جان می‌دهی و خصم خرد می‌باشی
کاری است دگرتورا نخواهندگذاشت   تا بر سر روزگار خود می‌باشی.

ای دوست اگر تو دوستدار خویشی   تا کی ز هوا برسرکار خویشی
هر چند که بیشتر همی آموزی   می‌بینمت این که بر قرار خویشی.

[۳۵] اول قدمت دولت انبوه مجوی   کاهیت نخست بس بود کوه مجوی
گر یك سر ناخنت پدید آمد کار   در کار شو و بناخن اندوه مجوی.

ای بیخبران دلی بجان در بندید   وز نیك و بد خلق زبان در بندید
چون کار فتاد بر کناری مروید   این کار شگرف را میان در بندید.

تو خفته و عاشقان او بیدارند   تو غافل و ایشان همه در اسرارند
بیکاری تو چوهمچنین خواهد بود   اما همه ذرات جهان در کارند.

ای پای ز دست داده در پی نرسی   نظارهٔ جام کن که در می نرسی
تو هیچ نیی در که توانی پیوست   با تست بهم، چگونه در وی نرسی.

دل بستهٔ روی چون نگار او کن
جان برکف دست نه، نثار او کن.
بنگر سرکار و زود کار از سرگیر
پس کار و سر اندر سرکار او کن.

[۴۰] گر هست درین راه سر بهبودت
بر باید خاست از سر هستی زودت
در عشق بمیر ازانکه سرمایهٔ عمر،
تا تو نکنی زیان، ندارد سودت.

هر دل که ز سر کار آگاهی یافت
در هر مویی ز ماه تا ماهی‌یافت
افسوس بود که بی‌خبر خاك شوی
آخر بشتاب اگر خبر خواهی یافت.

بی ره رفتن، رموز می‌اندیشی
برفیست که در تموز می‌اندیشی
مردان جهان هزار عالم رفتند
تو بر دو قدم، هنوز می‌اندیشی.

گر باز نماید سر یك موی بتو
صد گونه مدد رسد زهر سوی بتو
ای بیخبر، آن چه بی‌وفاییست آخر
تو پشت بدو کرده‌ای او روی بتو.

یا دست ازین هوس* بمی‌باید داشت
یا منت دسترس بمی‌باید داشت
گر یك نفس از دلت بر آید بی او
صد ماتم آن نفس بمی باید داشت.

[۴۵] پیوسته بدست خود گرفتاری تو
کاشفته دل پردهٔ پنداری تو
چون در پس پرده مادری داری تو
وقتست که شیر دایه بگذاری تو.

هر گاه که گوهر محبت جویی
تا بعد نجویی بچه قربت جویی
چون نسبت خود درست کردی درفقر
نسبت یابی بهر چه نسبت جویی.

ای خلق چرا در تب و تفتید آخر
نا بوده و نا آمده رفتید آخر
ای بیخبران این در و درگاه عظیم
خالی مگذارید و مخفتید آخر.

آنرا که کلید مشکلی می‌باید
از عمر دراز حاصلی می‌باید
برتر ز دوکون عاقلی گریابی
ای مرده دلان زنده دلی می‌باید.

---

* متن از چ است. اصل: کار. مل: نفس

گـه پیشرو نبـرد می‌بـایـد بـود   گه پس‌رو اهـل درد می‌باید بـود
این کار به سرسری بسر می‌نشود   کاری است عظیم، مرد می‌باید بود.

باب نوزدهم

در ترک تفرقه گفتن و جمعیت جستن

[۱] تا هیچ پراکنده توانی بودن
از یک یک چیز می‌باید مردن
حقا که اگر بنده توانی بودن
تابوک بدو زنده توانی بودن.

تا تفرقه می‌بود بهر سوی از تو
تا بر جای است یک سر موی از تو
بیزار بود فقر به صدروی از تو
کفرست حدیث این سرکوی از تو.

ای مانده زخویش در بلایی که مپرس
از هر چه بدان زنده دلی پاک بمیر
هرگز نرسیده‌ای بجایی که مپرس
تا زنده شوی به کبریایی که مپرس.

نه جان صفت رضای او می‌گیرد
هر چیز که آن در دل توجای گرفت
نه دل طلب وفای او میگیرد
می‌دان به یقین که جای او میگیرد.

[۵] چون نیست کسی را سر مویی غم تو
ای مانده ز راه! یکدم آگاه نه‌ای
جز تو که کند در دو جهان ماتم تو
تا فوت چه می‌شود ز تو هر دم تو.

شد از تو جهان بی‌رخ آن ماه سیاه
او را تو برای خویشتن می‌طلبی
گو شو که جهان سیاه گردد بی‌ماه
پس‌عاشق خویش بوده‌یی چندین گاه.

بس رنج و بلا کاین دل آغشته کشید
زیرا که برای سوزنی عیسی پاک
کو رخت به گور پاک ناکشته کشید
هر روز بسی دریغ در رشته کشید.

هر چند که بیرون و درون خواهی دید
هر روز، هزار پرده بر خویش تنی
مشتی رگ واستخوان وخون‌خواهی دید
با این‌همه پرده، راه چون خواهی دید؟

گر جان تو در پردهٔ دین خواهد بود
با دوست بهم پرده نشین خواهد بود
وان دم که نه درحضور او خواهی زد
فردا همه داغ آتشین خواهد بود.

[۱۰]او را خواهی از زن و فرزند ببر
مردانه همی ز خویش و پیوند ببر
چون هرچه‌که هست، بند راهست ترا
با بند چگونه میروی، بند ببر.

گر میخواهی‌که با شدت خوش آنجا
از تفرقه پاك رخت جان کش آنجا
سر تا پای تو غرق آتش آنجا
بهتر بودت که دل مشوش آنجا.

با عشق، وجود خود برانداخته به
با سوختگی چو شمع در ساخته به
زان‌پیش‌که در ششدره افتی، خود را،
در باز، که هرچه هست در باخته به.

دیوانه اگر مقید زنجیرست
سر تا سر کار او همه تقصیرست
تا شیوهٔ تو تصرف و تدبیرست
یك یك چیزت که هست دامنگیرست.

تا چند ترا زپرده بیش آوردن
در هر نفسی تفرقه پیش آوردن
دانی که عذاب سخت‌ترچیست ترا
تنها بودن روی بخویش آوردن.

[۱۵]پیوستن تو بیك بیك بسیاریست
بگسل که قبول خلق مشکل کاریست
میدان به یقین که در میان جانت
هرجا که خوش آمدی بود زناریست.

آنرا که بخود بر سریك موی سراست
مجهولی او مفرحی معتبر است
کم شوتوکه تا مانده‌ای یك سرموی
پیری طلبیدنت خطر در خطر است.

شایستهٔ آن کمال می‌نتوان شد
مستطمع هر محال می‌نتوان شد
گر هردو جهان کرامت ما گیرد
گو گیر که در جوال می‌نتوان شد.

هر لحظه هزار مشکلم پیوسته است
هیچ‌است زهرچه حاصلم پیوسته است
می باز برد مرا ز یك یك پیوند
این دردکه‌در جان و دلم پیوسته است.

نـا بـرده مـی عشق، قـرارت ای دل چندیـن چه گـرفته‌ست خمارت ای دل
گـر میخواهی که جانت در پرده شود پیونـد بریدن است کارت ای دل.

[۲۵]بگذر ز خیال آن و این، کار اینست بگشا نظـر جمال بین، کـار اینست
گر جیم جمال یافت در جان تو جای در میم مـراقبت نشین، کـار اینست.

گر میخواهی که وقت خودداری گوش رنجی که بتو رسد مرنج و مخروش
گر هردو جهان چو بحر آید در جوش جمعیت خـود بهز دو عالم مفروش.

ای آنکه تو یك نفس خود اندیش نیی در پیش همی روی و در پیش نیی
بیرون‌شده‌ای ز خویش‌ودرجستن‌دوست او با تو همیشه و تو با خویش نیی.

گر مرد رهی، روی به فریاد رس آر پشت از سر صدق در هـوا و هوس آر
چون نیست بجز یك نفست هردو جهان پس‌هردو جهان خویش با یك نفس آر.

تا با تـو، تویی بود، کجا گیری تو از کس سختی به صدق نپذیری تو
هر لحظه که بی حضور او خواهی بود کافر میری آن دم اگر میری تـو.



باب بیستم

در ذل و بارکشیدن و یکرنگی گزیدن

[۱] جان سوخته سر فکنده می باید بود — چون شمع، به‌سوز، زنده می‌باید بود
کارت بمراد این خدائی باشد — نا کامی کش که بنده می باید بود.

گر جان ببرد عشق توام جان آنست — ور درد دهد جملهٔ درمان آنست
هر نا کامی که باشد این طایفه را — میدان به یقین که کام ایشان آنست.

تا نفس بود ز سر جان نتوان گفت — در پیدایی راز نهان نتوان گفت
هر نا کامی که هست چون مرد کشید — کامی بدهندش که از آن نتوان گفت.

گفتی که نشان راه چیست ای درویش — از من بشنو چو بشنوی می اندیش
آنست ترانشان که رسوائی خویش — چندان که مرا پیش روی بینی بیش.

[۵] عشقش بکشیدن بلا آید راست — در عشق بلا کشی خطا آید راست
افسانهٔ عشق کار پاکی گوئی است — این کار به افسانه کجا آید راست؟

هر دل که طلب کند چنین یاری را — مردانه به جان کشد چنین باری را
مردی باید شگرف تا همچو فلك — بر طاق نهد جامه چنین کاری را.

این کار که صد عالم پنهان ارزد — پیدا نشود مگر کسی کان ارزد
کاری نبود که تربیت یابد کار — هر گه که به دل رسید صد جان ارزد.

دل عزت خویش جمله از خواری یافت — زور و زر خود ز ناله و زاری یافت
هرگز نکشد ز سر نگونساری سر — کاین سروری او زسرنگونساری یافت.

بهتر ز گشادگی گرفتاری من
برتر ز هزار عزت این خواری من
گردیده وری ببین که بردست سبق
از قدر همه جهان نگونساری من.

[۱۰] امروز منم نه کفر و نه ایمانی
نه دانائی تمام و نه نادانی
شوریده دلی، شیفته‌ای، حیرانی
بر سر گردن فتاده سر گردانی.

چون در ره دین نیامدی در دستم
بر خاستم و به کافری بنشستم
و امروز نه کافر نه مسلمانم من
دانی چونم؟ چنانکه هستم هستم.

نه دین حق و نه دین زردشت مرا
بر حرف بسی نهند انگشت مرا
کس نیست درین واقعه هم پشت مرا
قصه چه کنم غصهٔ تو کشت مرا.

چون من مگسم سایهٔ طوبی چکنم
با عقبهٔ نفس، عزم عقبی چکنم
گویند درین راه چه خواهی کردن
نه دل دارم نه دین نه دنیی چکنم.

ای‌دل نه به‌کفر و نه به دین خواهی‌مرد
بیچاره تو ای‌دل! که چنین خواهی‌مرد
نه در کفری تمام و نه در دین هم
گه این وگه آن مذبذبین خواهی مرد.

[۱۵] خود را به محال خود دچار آیی تو
چون خاك رهی چه باد پیمایی تو؟
کم کاستی تو باشد ای بی حاصل
هر چیز که از خویش در افزایی تو.

ای تن دل نا موافقت میداند
وز روی و ریا منافقت میداند
هر فعل که میکنی، بدو نیك، مپوش
گو خلق بدان، چو خالقت میداند.

گه در صف دین یگانه‌ای میجویی
گاه از کف کفر دانه‌ای میجویی
چون از سر خویش بر نمی‌دانی‌خاست
ای تردامن! بهانه‌ای میجویی.

چون کرد شراب شرك و غفلت مستت
عالم عالم، غرور در پیوستت
چندان که مپرس سرفرازی هستت
تا تو بنیوفتی که گیرد دستت؟

تا چند به فکر نفس مشغول شوی
گه با سر کار و گاه معزول شوی
آنروز که مردود همه خلق تویی
آنروز درین کار تو مقبول شوی.

[۲۰] هر دل که تمام از سر دردی برخاست
هستیش ز پیش همچو گردی بر خاست
آنگاه اگر مخنثی در همه عمر
در سایهٔ او نشست مردی برخاست.

گر خاصه نیی تو، عام می باید بود
ور پخته نیی تو، خام می باید بود
در کفر نیی تمام و در ایمان هم
در هرچه دری، تمام می باید بود.

ای در ره دین و کار کفر آمده سست
نه مؤمن اصلی و نه کافر بدرست
بر روی و ریا طاعت تو معصیت است
یا مفسد فاش باش یا زاهد رست*

هرچند که رنج بیشتر خواهی برد
هرپی که بری تو بی‌خبر خواهی برد
گاهی سر او داری و گاهی سر خود
چون با دو سر این‌راه بسرخواهی‌برد؟

ای دل اگر از کار دگرگون آیی
فردا ز حیا پیش خدا چون‌آیی
کان دم به در خلد درون خواهی شد
کز عهدهٔ هر چه هست بیرون‌آیی.

[۲۵] امروز چو جمله عمر ضایع کردی
فردا چکنی بـه خاك و خون میگردی
چون پرده براوفتد هـویدا شودت
چیزی که بزیر پرده می پروردی.

نه در ره اقرار، قراری داری
نه از صف انکار، کناری داری
می پنداری که کار تو سرسری است
کوته نظرا! دراز کاری داری.

خود راچو ز خواب‌و خورنمی‌داری‌باز
پس چه تو، چه‌آن ستور، در پردهٔ راز
آخر ز وجود خویشتن شرمت نیست
معشوق تو بیدار وتو خوش خفته‌به‌ناز.

چون بحر، ز شوق راز جان، می جوشم
لیکن ز خود و ز دیگران می پوشم
ای خواجه! برو،که درد صافی رویی.
من صافی دل اگر چه دردی نوشم.

---

* دست به ضم اول... محکم و مضبوط. **فرهنگ جهانگیری**

چون بحر، دلی هزار جوش است مرا   تن در غم عشق، سخت کوش است مرا
گر زهد کنم زبان خموش است مرا   کاین زهد نه‌از بهر فروش است مرا.

باب بیست و یکم

در کار با حق گذاشتن و همه از او دیدن

[۱] آنجا که نه جان رسید و نه تن آنجا
نه مرد رسد هر گز و نه زن آنجا
گر هر دو جهان زیر و زبر گردانم
تا تو نرسانی نرسم من آنجا.

می نرهانی مرا ز من، من چکنم
سیر آمده‌ام ز جان و تن، من چکنم
من میخواهم که راه یابم سوی تو
تو ره ندهی به خویشتن من چکنم.

پیوسته دلم بجانت می‌خواهد جست
دست از تو به‌خون دیده می‌خواهد شست
چندان که بخود، قدم زنم در ره تو
در هر قدمم حجاب می‌خواهد رست.

چندان که مرا میل برفتن بیش است
این نفس سگم بر سر کارخویش است
گرمن به خودی خویشتن خواهم رفت
ای بس که زپس ماندگی در پیش است.

[۵] راهی به خودم که می‌نماید آخر
بندی ز دلم که می‌گشاید آخر
چون کار ز دست جمله کردند برون
چه کار زدست ما بر آید آخر.

گر تن گویم به خویشتن می‌نرود
ور جان گویم به حکم تن می‌نرود
تا چند به اختیار خود خواهم رفت
چون کار به اختیار من می‌نرود.

تا چند به پای جان وتن خواهم رفت
تا کی ز روش چنان‌که من‌خواهم رفت
می‌خواهم بود تا ابد بر یك جای
گر راه به پای خویشتن خواهم رفت.

از خود نتوان راه معانی کردن
آهنگ به ملك جاوانی کردن
یك قطره‌ای و هزار بحرت در پیش
آخر چه کنی یا چه توانی کردن؟

خواهی که ز اضطرار و خواری برهی وز بی ادبی و بی قراری برهی
تا چند به خودکنی تصرف در خویش گر کار بدو باز گذاری برهی.

[۱۰] جان محرم درگاه همی باید برد دل پرغم و پرآه همی باید برد
از خویش بدو راه نیابی هرگز هم زو سوی او راه همی باید برد.

گر در سفر یگانگی خواهی بود از جمع چرا کرانگی خواهی بود
ور تو پرو بال خویش خواهی برید ای بس که چومرغ‌خانگی خواهی بود.

آنرا که ز حق روز فزون آیدکار در پنجهٔ همتش زبون آید کار
جان کندن بی‌فایده کاری نبود باید که ز مغز جان برون آید کار.

در عشق دلی خراب چتواند کرد بی‌خویشتنی صواب چتواند کرد
انصاف بده که ذره‌ای سایهٔ محض در پرتو آفتاب چتواند کرد.

کار تو، نکو، او بتواند کردن یك تو و دو تو او بتواند کردن
صد عالم هست و نیست گرخواهدبود خود کیست جزاو، او بتواند کردن.

[۱۵] عالم چو زکاف و نون توان آوردن پس شخص ز خاك و خون توان آوردن
این نقش که هست چون برون آوردند صد نقش دگر برون توان آوردن.

ای دوست زاندوه دل ریش چه سود پیش ازمن وتوچو رفت ازپیش چه سود
صد سال و هزار سال اگر سارخکی برسندانی همی زند خویش چه سود.

تقدیر چو سابق است، تعلیم چه سود جز بندگی و رضا و تسلیم چه سود
پیوسته ز بیم عاقبت می‌سوزی این کار، چوبود نی‌ست، ازبیم‌چه‌سود.

ازکارقضادرتب و[در]*تفت چه سود وزحکم ازل بی‌خوروبی خفت چه سود
تا کی به هزار لوح خوانم برتو کز هرچه همی رود قلم رفت چه سود.

---

* افزوده از مل.

گر دوزخی و اگر بهشتی امروز
دی رفت قلم آنچه نوشتی امروز
پیدا نشود خوبی و زشتی امروز
فردابیر آید آنچه کشتی امروز.

[۲۰] دی حکم حیات با اجل رانده‌اند
خلقان نروند تا برایشان نرود
کس را چه خبر تا چه عمل رانده‌اند
هر نیك و بدی که درازل رانده‌اند.

هر دل که ز حکم رفته فرسوده شود
زیرا که هر آنچه بودنی خواهد بود
افسوس که فرسودهٔ بیهوده شود
گر جهد کنی ور نکنی بوده شود.

تا رخت وجودت به عدم در نکشند
سر بر خط لوح ازلی دار و خموش
هر کار که کرده شد بهم درنکشند
کز هر چه قلم رفت قلم در نکشند.

آنجا که قرار کار عالم دادند
این‌دم که‌ترا خوش‌است‌وناخوش‌بتونیست
هر چیز که دادند مسلم دادند
چون بی تو قرار این دم، آن دم دادند.

نفست چه کند چو بند نگشایندش
با نفس مکن ستیزه کاین نفس ترا
با ره که شود که راه ننمایندش
فرمان نبرد تا که نفرمایندش.

[۲۵] از هستی خودم تولا چه زنیم
ای مرد سلیم قلب! می‌پنداری
وز نیستی آن دم تبرا چه زنیم
کاین مهره بدست ماست تا ما چه زنیم؟

جانی اگر از حق خبری میداری
هر چند که مهره میزنم لیك چه سود
جسم ار ز سر خود نظری میداری
چون نقش ز مهره‌ی دگر[ی] میداری.

آنها که به علم و عقل در پیشانند
ای دل نه بدست من عاجز چیزی است
کی فعل تو و من از تو و من دانند
من میگردم چنانکه می‌گردانند.

تا چند کنم گناه در گردن خویش
بی ما چو گنه کردن ما رانده‌اند
وز بیم گنه قصد به خون خوردن خویش
ما را چه گنه درین گنه کردن خویش.

تا چند روی بیهده از هر سویی　　تا کی گویی گزاف از هر رویی
گر هر دو جهان چوزلف درهم فتدت　　حکم ازلی زان بنگردد مویی.

[۳۰] بی حکم تو هیچ کار نتواند بود　　بی حکمت تو شمار نتواند بود
چون آمد و شد به اختیار ما نیست　　در بودنم اختیار نتواند بود.

ترسم که چو بیش‌ازین جهانت ندهند　　از بهر زمین شدن زمانت ندهند
هر کار که می‌بایدت کرد بکن　　یعنی دم واپسین امانت ندهند.

باب بیست و دوم

در روی به آخرت آوردن و ترک دنیا کردن

[۱] دنیا که برای ره گذر باید داشت
از زود گذشتنش خبر باید داشت
چون میدانی که‌سخت دردی است‌فراق
بر هیچ منه دلت که بر باید داشت.

گر مرد رهی، رخت به دریا انداز
سر بار برو بر سر غوغا انداز
با رنج و بلا و محنت امروز بساز
ناز و طرب و عیش به فردا انداز.

چون مرگ در افکند به غرقاب ترا
با خاك برد با دل پرتاب ترا
چون گور ز پیش داری و مرگ از پس
چون میآید درین میان خواب ترا؟

چون هر چه بود اندك و بسیار نبود
در زیر دیار چرخ دیار نبود
هر چند جهان خوشست بگذار زیاد
انگار که هر چه بود انگار نبود.

[۵] دیدی تو که محنت زده و شاد بمرد
شاگرد به خاك رفت و استاد بمرد
آن دم مردی که زاده‌ای از مادر
این مایه بدان که‌هر که او زاد بمرد.

عمری به هوس‌گذاشتی خیز و برو
سر برکه و مه فراشتی خیز و برو
زین بیش جهان نمیرسد حصهٔ تو
چون نوبت خویش داشتی خیز و برو.

دانی تو که هر که زاد ناچار بمرد
به از چو من و چون ز تو بسیار بمرد
هر روز بمیر صد ره و زنده بباش
کاسان نبود ترا به یکبار بمرد.

چون قاعدهٔ بقای ما عین فناست
بر عین فنا کار بنتوان آراست
برخیز که آن زمان که بنشستی راست
چه سود که نا نشسته بر باید خاست.

کارت همه چون که خوردن و خفتن بود — میلت همه در شنودن و گفتن بود
بنشین که من و تو را درین دار غرور — مقصود ز آمدن، همه رفتن بود.

[۱۰] چون مردن تو چارهٔ یکبارگی است — مردانه بمیرا این چه بیچارگی است؟
تو خون و نجاستی و مشتی رگ و پی — انگار نبود، این چه غم خوارگی‌است؟

چون پنداری در بنهٔ ما افتاد — صد فرعونی ز ما به صحرا افتاد
پر مشغله و خروش کردی عالم — کافسوس که شب نمی بدریا افتاد.

گر مرد رهی، حدیث عالم چه کنی — از جان بگذر زحمت جان هم چه کنی
ای بی معنی! اگر چنان جان بخشی، — جان خواست ز تو، اینهمه ماتم‌چه کنی؟

ای دل صفت نفس بد اندیش مگیر — بر جهل،پی صورت ازین پیش مگیر
کوتاهی عمر می‌نگر غره مباش — چندین امل دراز در پیش مگیر.

چون بسیار ست ضعف در ایمانت — هرگز نبود حدیث مرگ آسانت
چندین مگری ز مرگ اگر جان داری — کان می باید که باز خندد جانت.

[۱۵] گفتی تو که مرگ چیست ای بینایی — مرگ آینهٔ فضیحت و رسوایی
یك‌ذره گر این حدیث بر جانت تافت — با خویش ببردت که نبود آنجایی

ای‌جان سبك روح! گران سنگی چیست — نا رفته دوگام، در ره، این‌لنگی چیست
در آمدنت دلخوشی و شادی بود — پس در شدنت اینهمه دلتنگی چیست؟

در عالم محنت به طرب آمده‌یی — در دریائی و خشك لب آمده‌یی
آسوده و آرمیده بودی به عدم — آخر به وجود از چه سبب آمده‌یی؟

ای آنکه همیشه نفس خشنود کنی — وین کار که نیست کردنی زود کنی
ازیك‌یك‌جوچو باز خواهندت‌خواست — هر روز اگر جوی خوری سود کنی.

بر هر وجهی که بستهٔ اسبابی
مرگت کند آگه که کنون در خوابی
دستت ـ که ز پیوستن او بیخبری ـ
تا از تو نبرند، خبر کی یابی؟

[۲۰] تا کی ز غم زیان و سودت آخر
در سینه و دل آتش و دودت آخر
روزی دو درین گلخن پر غم بودی
انگار نبوده‌ای چه بودت آخر.

دردا که به درد ناگهان خواهی شد
دل سوخته در فراق جان خواهی شد
گر خاک جهان برسر خود خواهی ریخت
با باد به دست از جهان‌خواهی شد.

چون قاعدهٔ وجود پنداشتن است
و افزون طلبی ما کم انگاشتن است
تا چند چو کرم پیله بر خویش تنیم
چون هر چه تنیده،رسم، بگذاشتن‌است.

آن چیست مرا از غم و تیمار که نیست
وز ناکامی اندک و بسیار که نیست
از جملهٔ دخل و خرج این عالم خاک
بادی است مرا درسر وانگار که‌نیست.

جانی است درین راه خطرناک شده
تن زیر زمین ز نیک و بد پاک شده
بس رهگذری که بگذرد بر من و تو
ما بیخبر از هر دو جهان خاک شده.

[۲۵] از عمر، تمام بهره، برداشته گیر
هر تخم که دل می طلبد کاشته گیر
اول برخیز و هر چه گرد آوردی
آخر به دریغ جمله بگذاشته گیر.

هر دیده که روی در معانی آورد
بی شک ز کمال زندگانی آورد
بر باد مده عمر که هر لحظه ز عمر
صد ملک به دست میتوانی آورد.

گر عقل تو کامل است کم خور غم خویش
هر کس را عالمی و تو عالم خویش
کس ماتم تو، چنانکه باید، نکند
بر خود بگری و خود بکن ماتم‌خویش

باب بیست و سوم

در خوف عاقبت و سیری نمودن از عمر

[۱] چون نشنودی ز یك مسافر که چه بود
کی بشناسی اول و آخر کـه چه بود
هر حکم که کرده‌اند، در اول کار،
آگاه شوی در دم آخر که چه بـود.

گـاه از سر طاعتی برون آیی تو
گه در کف معصیت زبون آیی تو
نومید مشو هـرگـز و امید مـدار
تا آخر دم ز کار چون آیی تـو.

خون شد همه جانها و جگرها همه ریش
واگاه نگشت هیچکس از کم و بیش
خوش خوش بشنو حدیث خویش ای درویش
از پس منشین که کار داری در پیش.

آن کس که تمام متقی خواهد بود
ایمن بـدنش ز احمقی خواهد بود
جـز در دم واپسین نگـردد روشن
تا خواجه سعید یا شقی خواهد بود.

[۵] چندان که ز مرگ می بگویم دل را
تنبیه نمی اوفتد ایـن غـافـل را
مشکل سفری است ای دل غافل در پیش
چـه ساخته‌ای ایـن سفر مشکل را؟

گر تن گویم عظیم سست افتادست
ور دل گـویـم نه تن درست افتادست
ایـن چندینـی مصیبتم هـر روزی
از واقعـهٔ شب نخست افتادست.

چون خواهد بود در کمین افتادن
بـرخـاستنت زیـرتـریـن افتـادن
انصاف بده دلا که کاری است عظیم
در ششـدرهٔ روی زمیـن افتادن.

گـر دل بـر امیـد رهنمون بنشیند
ور در غم خـود میان خون بنشیند
در ششدرهٔ خوف و رجـا مانده‌است
تـا آخـر کار مهره چـون بنشیند.

پیوسته‌چوابراین‌دل بی‌خویش که‌هست خون می‌گرید زین ره در پیش که‌هست
گویند: چه کـارت اوفتادست آخر؟ چه کار بود فتاده زین پیش که هست؟

[۱۰] عمری کـه ز رفتنش چنین بـی خبرم بگذشت چو باد و پیری‌آمد به سرم
شد روز جوانـی و درآمد شب مرگ وز بیم شب نخست خون شد جگرم.

دیرست که جان خویشتن می سوزم وز آتش‌جان، چو شمع، تن می‌سوزم
ای کاش، شدآمدم نبودی کـه مدام تـا آمـدم از بیم شدن مـی سوزم.

گـاهی ز غم نفس و خـرد می گریم گاهی ز برای نیك و بد می گریم
گر آخر عمر گوشه‌ای دست دهد بنشینم و بـر گناه خود می گـریـم.

زان می تـرسم که در بلام اندازنـد همچون گوبی بی سرو پام اندازند
روزی صد ره بمیرم از هیبت آنـك تا بعد از مرگ در کجام اندازند.

تن کیست که سر نگون همی‌بایدکرد دل چیست که غرق خون همی‌بایدکرد
این دم بـه زمین فرو شدم بس عاجز تا سر ز کجا برون همی بایدکرد.

[۱۵] گفتم شب و روز از پی این کار شوم تـا بـوك دمـی محرم اسرار شوم
زان می ترسم که چون بـر افتد پرده من در پس پرده تـا پدیدار شوم.

چون نیست طریقی کـه به مقصود رسم آن به کـه به نا بـودن خود زود رسم
چون هـر روزی بزندگـی می میرم گر مرگ در آیدم بـه بهبود رسم.

تا کی بـاشم گرد جهان در تك و تـاز سیر آمـدم از جهـان و از آزو نیاز
مرگی کـه مرا رهاند از عمر دراز حقا کـه بـه آرزوش میجویم باز.

در هر دو جهان یك تنه‌ای میجویم آزاد ز رخت و بنه‌ای میجویـم
در حبس جهان بمانـده‌ام سرگردان بر بـوی خلاص، رخنه‌ای میجویم.

جان رفت و ندید محرمی در همه عمر
بل تا بسر آید دم بی فایده زانك
دل خست و نیافت مرهمی در همه عمر
دلشاد نبوده‌ام دمی در همه عمر.

[۲۰] از مال جهان جز جگری ریشم نیست
از خویشتن و خلق به جان آمده‌ام
اینست و جز این هیچ کم و بیشم نیست
یك ذره دل خلق و سر خویشم نیست.

اشکم پس و پیش منزلم بگرفتست
هر لحظه هزار مشکلم بگرفتست
سیلاب بلا آب و گلم بگرفتست
دیرست که از خویش دلم بگرفتست.

تا کی بینم بهر دمی تیماری
چون عمر شد و ز من نیامد کاری
تا چند کشم بهر زمانی باری
آخر درگیرد این نفس یکباری.

نه از تن خود به هیچ خشنودم من
ز اندیشهٔ بیهوده بفرسودم من
نه یك نفس از هیچ بیاسودم من
آخر چو نبوده‌ام چرا بودم من.

ای تن ز زمانه سرنگون می نشوی
وی جان تو ازین تن ز جان آمده سیر
وی دل تو درین میانه خون می نشوی
آخر بچه خوشدلی برون می نشوی؟

[۲۵] چون نیست سری این غم بی پایان را
ای جان به لب آمده از تن بگسل
وقت است که فرش در نوردم جان را
انگار ندیدی من سرگردان را.

چون من بگذشته‌ام بجان زین دوسرا
از پای فتاده‌ام بروزی صد جا
تا کی ز گرانجانی تن بهر خدا
خود را بدروغ چند دارم بر پا.

امروز منم خسته ازین بحر فضول
کردند ز کار هر دو کونم معزول
سیر آمده یکبارگی از جان ملول
خود را بدروغ چند دارم مشغول.

آن مرغ که بود از می معنی مست
گیرم که نداد دولت عقبی دست
پرید و دل اندر کرم مولی بست
آخر ز خیال رهزن دنیی رست.

جانا چو به نیستی فتادم برهم   در پیش درش چو جان بدادم بر هم
گر نیست‌شدن در ره تو چیزی نیست   آخر ز تقاضای نهادم بر هم.

[۳۰] گه گم شدهٔ هزار کارم داری   گاه از همه کار بر کنارم داری
گر وقت آمد مرا ز من باز رهان   تا کی شب و روز بیقرارم داری.

جز غواصی هوس ندارم چکنم   غواصی را نفس ندارم چکنم
در دریائی فتاده‌ام در گرداب   پروای جواب کس ندارم چکنم.

چون دل ز طلب در ره جانان استاد   نه با تن‌خود گفت و نه با جان استاد
آری چو شتاب و خوف بسیار شود   با یکدیگر به قطع نتوان استاد.

یك ذره چو آن حکم دگرگون نشود   بی مرگ کسی براه بیرون نشود
خون گشت‌دلم ز خوف این وادی‌صعب   سنگی بود آن دل که ازین‌خون نشود.

دیرنست که دوز آسمان میگردد   می‌ترسد و زان ترس بجان میگردد
چون دید که قبله گاه دنیا چونست   صد قرن گذشت و همچنان میگردد.

[۳۵] از واقعهٔ روز پسین می ترسم   و ز حادثهٔ زیر زمین می ترسم
گویند مراکز چه سبب می ترسی   از مرگ گلوگیر چنین می ترسم.

ای دل همه را بیازمودیم و شدیم   کشتیم وفا، جفا درودیم و شدیم
فی‌الجمله چنانچه رفت بودیم و شدیم   بسیار بگفتیم و شنودیم و شدیم.

از آزو طمع بی خور و خفتیم همه   وز حرص و حسد در تب و تفتیم همه
چیزی‌که شد اندر پی آن ضایع‌عمر   ضایع بگذاشتیم و رفتیم همه.

هرگز ره دین براستی نسپردیم   هرگز بمراد دل دمی نشمردیم
دردا که ز غفلت شبانروزی خویش   رفتیم و بسی خصم و خصومت بردیم.

کوتن کـه ز پای درفتادست امروز / کودل که ز دیده خون گشادست امروز
در هر هوسی کـه بود دستی بـزدیم / زان دست زدن، بدست، بادست امروز.

[۴۰] از عمر گـذشته عبرتی بیش نمانـد / وز مانده نیز حیرتی بیش نمانـد
عمری که ازو دمی بجان می ارزیـد / چون باد گذشت و حسرتی بیش نماند.

چون رفتن جان پاك آمـد در پیش / تـن را سبب هلاك آمـد در پیش
تـا عمـر در آب دیـده و آتش دل / چون باد گذشت و خاك آمد درپیش.

دل درسر درد شد بـه درمان نرسید / جان در سر دل شد و به جانان نرسید
خوشخوش برسید عمرم از گفت و شنود / ویـن قصهٔ درد مـا بپایـان نرسید.

هم کار ز دست رفت در بیکـاری / هم عمر عزیـز میرود در خـواری
تا چون بود این باقی عمرم کـه نبود / از عمر گـذشته هیچ بـرخورداری.

دردا که دلم را تن بطال بکشت / مهدی مرا بـه ظلم دجـال بکشت
در بـادیه‌ای، چـراغکی می بـردم / یك صرصر تند آمد و در حال بکشت.

[۴۵] افسوس که روزگارم از دست بشد / جـان و دل بیقرارم از دست بشد
گفتم که به حیله کـار خود دریابم / چون دریابم که کارم از دست بشد.

از گلشن دل نصیب من خـار رسید / وز جان بـه لب رسیده تیمار رسید
افسوس کـه آفتاب عمرم نـاگـاه / در بی خبری بر سر دیـوار رسید.

چون لایق گنج نیست ویرانهٔ عمر / می نتوان شد مقیم هم خـانهٔ عمر
وقت است که در خواب شوم، بو که شوم! / زیرا کـه به آخر آمد افسانهٔ عمر.

امروز منم نشسته نه نیست نه هست / در پردهٔ نیست هست ـ شوریده و مست
چه جان کنم چو شیشه افتاد و شکست / هم دست ز کار رفت و هم کار از دست.

رفتم که بنای عمر نا محکم بود ... وین تیره سرای، سخت نامحرم بود
پندار که سوزنی ز عیسی گم گشت ... و انگار که ارزنی ز دنیا کم بود.

[۵۰] رفتم خط عشق و بندگی نادیده ... جز حسرت و جز فکندگی نادیده
می گریم پشت بر جهان آورده ... می میرم روی زندگی نادیده.

کارم ز دل گرم و دم سرد گذشت ... هر خشك و ترم که بود در درد گذشت
عمری که ز جان عزیز تر بود بسی ... چون بادبه من رسید و چون گرد گذشت.

شد عمر و دل از کرده پشیمان آمد ... کارم بنرفت و کار تاوان آمد
گر راه نگه کنم بسر شد بر من ... ور عمر نگه کنم به پایان آمد.

زین شیوه که از عمر بر آوردم گرد ... کس در دو جهان بر نتواند آورد
خون می گرید دل من از غصهٔ آنك ... کاری بنکردم و توانستم کرد.

تن پست شد از درد اگر پست نبود ... جان مست شد از دریغ اگر مست نبود
از پای در آمدم که تا چشم زدم ... از دست بشد دلی که در دست نبود.

[۵۵] افسوس که ناچار بمی باید مرد ... در محنت و تیمار بمی باید مرد
چون دانستم که چون همی بایدزیست ... دل پر حسرت زار بمی باید مرد.

دل رفت و ز آتش طرب دود ندید ... جان شد ز جهان و از جهان سود ندید
چشمی که همه جهان بدان می دیدم ... پر خون شد و روی هیچ بهبود ندید.

هان ای دل خسته کاروان میگذرد ... بیدار شو آخر که جهان میگذرد
آن شد که دمی در همه عمرت خوش بود ... باقی همه بر امید آن میگذرد.

عمری که گذشت زود انگار نبود ... وز عمر زیان و سود انگار نبود
چون آخر عمر اول افسانه است ... کو عمر که هر چه بود انگار نبود.

بنیاد جهـان غـرور وسوداست همه　　پنهان نتوان کرد که پیداست همه
چه رنج بری که حاصل عمردرآن　　تـا چشم کنی بـاز دریغاست همه.

باب بیست وچهارم

درآنکه مرگ لازم و روی زمین خاك رفتگان است

[۱] شیر اجلت چو در کمین خواهد بود
در خاك فتادنت یقین خواهد بود
در دور زمان مساز املاك و بدان
قسمت ز زمان دو گز زمین خواهدبود.

گیرم که ترا لطف الاهی آمد
در ملك تو ماه تا به ماهی آمد
در هر وطنی سرای و باغی چه کنی
می پنداری که باز خواهی آمد.

چون روی تو در هلاك خواهد بودن
قسم تو دو گز مغاك خواهد بودن
بر روی زمین چند کنی جای و سرای
چون جای تو زیر خاك خواهدبودن.

از آتش دل چو دود بر خواهی‌خاست
وز راه زمان و سود بر خواهی خاست
وین کلبه که ایمن اندر او بنشستی
ایمن منشین که زود برخواهی‌خاست.

[۵] گر در کوهی مقیم و گر در دشتی
بر خاك گذشتگان مجاور گشتی
بر خاك تو بگذرند نا آمدگان
چندان که تو بر گذشتگان بگذشتی.

هر رنگ که ممکن است آمیخته گیر
هر فتنه که ساکن است انگیخته‌گیر
وین روی چو ماه آسمانت بدریغ
از صرصر مرگ در زمین‌ریخته گیر.

گیرم که جهان به کام دیدی و شدی
زلف همه دلبران کشیدی و شدی
چیزی که ترا هوا بر آن می دارد
انگار بدان همه رسیدی و شدی.

بس کس که ز کوچه هوس برنامد
تا از دو جهان به یك نفس برنامد
از بس که درین بادیهٔ بی سروپای
رفتند فرود و هیچ کس برنامد.

قومی که به خاك مرگ سر باز نهند
تا حشر ز قال و قیل خود باز رهند
تا کی گوئی کسی خبر باز نداد
چون بی خبرند از چه خبر بازدهند.

[۱۰] دو چشم ز اشك خیره می باید کرد
از بس که غمم ذخیره می باید کرد
تا چند به آب پاك روشن داریم
روئی که به خاك تیره می باید کرد.

ماتم زدگان عالم خاك هنوز
می خاك شوند در غم خاك هنوز
چندان که تهی میشود این پشت زمین
پر می نشود این شکم خاك هنوز.

خلقند به خاك بی عدد آورده
از حکم ازل رای ابد آورده
ای بس که بگردد در و دیوار فلك
ما روی به دیوار لحد آورده.

چون رفت ز جسم جوهر روشن ما
از خار دریغ پر شود گلشن ما
بر ما بروند و هیچ کس نشناسد
تا زیر زمین چه می رود بر تن ما.

تن ازدو جهان بس که حجابی برداشت
امی شد و دل ز هر کتابی برداشت
چون مرگ ملازمست از هرچه که هست
می نتوانم هیچ حسابی برداشت.

[۱۵] خلقی که درین جهان پدیدار شدند
در خاك به عاقبت گرفتار شدند
چندین غم خودمخور که همچون من و تو
بسیار درآمدند و بسیار شدند.

بس عمر عزیز ای دل مسکین که گذشت
بس کافر کفر و مؤمن دین که گذشت
ای مرد بخود حساب کن تا چندند
چندین که در آمدند و چندین که گذشت.

دردا که جفای چرخ پیوسته بماند
وین جان نفس گسسته دل خسته بماند
از بس که فرو خورد زمین خون جگر
بنگر که زمین چون جگر بسته بماند.

ای دل دانی که کار دنیا گذری است
وقت تو گذشت رو که وقت دگریست
بر خاك مرو به کبرو بر خاك نشین
کاین خاك زمین نیست تن سیم بریست.

هر ذره که در وادی و در کهساری‌است　　از پیکر هر گذشته‌یی آثاری است
وین صورتهاکه بر در و دیواری است　　از روی‌خرد چو صورت دلداری‌است.

[۲۰] اجزاء زمین تن خردمندان است　　ذرات هوا جمله لب و دندان است
بندیش که خاکی که برو می‌گذری　　گیسوی بتان و روی دلبندان است.

هرخاك که‌در جهان کسی فرسوده‌است　　تن‌هاست‌که آسیای چرخش سوده است
هر گرد که بر فرق عزیز تو نشست　　مفشان، که سر و فرق عزیزی بوده‌است.

لاله ز رخی چو ماه می بینم من　　سبزه ز خطی سیاه می بینم من
وان کاسهٔ سرکه بود پر باد غرور　　پیمانهٔ خاك راه می بینم من.

پیش از من و تو پیر وجوانی بودست　　اندوهگنی و شادمانی بودست
جرعه مفکن بر دهن خاك که خاك　　خاك دهنی چو نقل دانی بودست.

دی خاك همی نمود با من تندی　　میگفت که زیر قدمم افکندی
من همچوتو بوده‌ام، توخوش بی‌خبری　　زودا که تو نیز این کمر بربندی.

[۲۵] هر کوزه که بیخود بدهان باز نهم　　گوید بشنو تا خبری باز دهم
من همچو تو بوده‌ام درین کوی ولی　　نه نیست همی گردم و نه با زرهم.

بر بسترخاك خفتگان می بینم　　در زیر زمین نهفتگان می بینم
چندان که به صحرای عدم می‌نگرم　　نا آمدگان و رفتگان می بینم.

هر سبزه وگل که از زمین بیرون رست　　از خاك یکی سبزه خط گلگون رست
هر نرگس و لاله کز که وهامون‌رست　　از چشم بتی و ز جگری پر خون رست.

بر فرق تو هر حادثه تیغی دگرست　　در پیش تو هر واقعه میغی دگرست
هر برگ و گیاهی که‌برون رست‌زخاك　　از هر دل غم گشته دریغی دگرست.

ای اهل قبورا خاک گشتید و غبار هر ذره ز هر ذره گرفتید فرار
این‌خود چه‌سرای است که تا روزشمار بی خود شده‌اید و بی خبر از همه‌کار.

[۳۵] از مرگ،چو آب روی دلخواهم شد با او به دو حرف قصه کوتاهم شد
گفتم :«چو شدی کجات جویم جانا؟» گفتا که چه دانم که کجاخواهم شد؟

باب بیست و پنجم

در مراثی رفتگان

[۱] آن ماه که از کنار شد بیرونم — در ماتم او کنار شد پر خونم
دوشش دیدم به خواب در،خفته به‌خاك — گفتم: چونی؟گفت: چه گویم چونم.

ماهی که چو برق کم بقا آمده بود — چون رفت چنین زود چرا آمده بود
هر کس گوید کجا شد آن در یتیم — من میگویم خود ز کجا آمده بود.

کس بر سر جیحون رقمی جوید باز — وز کیسهٔ قارون در می‌جوید باز
گر مرد کسیت چند جویی بازش — از دریائی که شبنمی جوید باز؟

پیمانهٔ خاك گشت آن چشمهٔ نوش — وان چشمهٔ خورشید باستاد ز جوش
مانندهٔ مرغ نیم بسمل بدریغ — لختی بطپید و عاقبت گشت خموش.

[۵] دردا که گلم میان گلزار بریخت — وز باد اجل بزاری زار بریخت
این درد دلم با که بگویم که بهار — بشگفت گل و گل من از بار بریخت.

ماهی که چومهر عالم آرای افتاد — تا هر کس را به مهر او رای افتاد
دی می‌شد و می‌کشید موی اندر پای — و امروز چو موی گشت و ازپای افتاد.

آه از غم آنکه زود بر گشت وبرفت — بگذشت چنانکه باد بر دشت و برفت
چون گل بجوانی و جهان نادیده — بگذاشت هزار درد و بگذشت وبرفت.

می‌گریم ازان مهوشم و میگریم — شکر چو لبش می‌چشم و می‌گریم
خاکی که بدو رسید روزی قدمش — در دیدهٔ خود می‌کشم و می‌گریم.

ای دل بگـــری بر من مسکین و مپرس
کان خفتهٔ خاك من بخوابــم آمــد
بیزاری کن ز جان شیرین و مپرس
گفتم:چونی؟ گفت که می‌بین و مپرس.

[۱۰] دی بر سر خاك دلبری با دل ریش
آواز آمد کــه چند گریی بــر ما
می‌باریدم خون جگر بر رخ خویش
بر خویش گری که کار داری در پیش.

ای ماه زمین بــه بــرج افلاك شدی
نــا خــورده در آتش جوانی آبی
یا رب که چه پاك آمدی و پاك شدی
چون باد در آمدی و بر خاك شدی.

ای پشت بداده رفته هم روز نخست
تا ابر بهار خاك پای تــو بشست
بر خیز که این گریهٔ ابر از غم تست
بر خاك تو سبزه همچو خط تو برست.

بر خاك تو چون بنفشه‌ام سر در بر
گر از سر خاك تــو بگردانم روی
بی برگ گلت چو حلقه ماندم بر در
بادا زسر خاك تــو خاکم بر سر.

رفتی و مــرا خــار شکستی در دل
بر خاك تو برخاست دل پر خونم
در دیده‌نیی اگر چــه هستی در دل
کــز دیده برفتی و نشستی در دل.

[۱]۵ ای کرده شب باز پسین ماتم خویش
در راحت و رنج غمگسارم تو بدی
گل کرده زمین ز دیدهٔ پر نم خویش
چون تو بشدی با که بگویم غم خویش.

رفتی تو و خون جگریست از تو مرا
یك موی ندارم که نه آغشتهٔ تست
جان برلب و دل پر خطریست ازتومرا
بر هر مویی نوحه گریست از تو مرا.

ای نــور رخت خــاك سیه بگــرفته
ویــن عالم چــون عجوزهٔ فانی را
وز مرگ تــو آفتاب و مه بگرفته
از آرزوی تــو درد زه بــگــرفته.

چــون گریــهٔ من ابــر بهاری نبود
چون من ز غم مرگ تو ای یار عزیز
چــون نالــهٔ من نالــه بزاری نبود
در شهر بصد هــزار خواری نبود.

ای محرم من کیست کنون محرم تو
بیم است که خود را بکشم از غم تو
خود از دل ماتم زده چه توانم گفت
کو ماتم خود بداشت در ماتم تو.

[۲۰] برخیز کـه ابر خاك را می‌شوید
تا سبزه ز خاك تـو برون میروید
ای خفته اگـر سخن نمیگوئی تـو
این خاك تو گوئی که سخن میگوید.

گل بی رخ گلرنگ تـو خاریست مرا
چشم از غم تو چو چشمه ساریست مرا
بی روی تو ای روی به خاك آورده
آشفته دلـی و روزگاریست مـرا.

بـی روی تـو در ماه سیاهی آمد
مـرگت بجوانـی و پگاهی آمـد
خفتی نه چنان نیز که برخواهی خاست
رفتی نه چنان که باز خواهی آمد.

نا گاه چـو رخ بـراه می‌آوردی
بـهـر چـه خط سیـاه مـی‌آوردی
دردا که بگرد خط تو خاك گرفت
خطی کـه بگـرد مـاه می‌آوردی.

از نـاز چسود چون بسودی آخـر
بی شمع شبی چـون نغنودی آخر
اکنون به کفن در بغنودی در خاك
رفتی و تو گویی که نبودی آخر.

[۲۵] جانرا چو ز رفتن تو آگاهی شد
دل در سر نـالـۀ سحرگاهـی شد
کو آن همه دولت توای گنج زمین
کی دانستی که اینچنین خواهی شد.

تا خاك تو گشت غم گسارم بی تو
بس خون که زدیده می‌ببارم بی تو
از روی چو گلبرگ و خط سبز تو ماند
بـرگ گل و سبزه یادگارم بی تو.

از کفر بتر بی تو غنودن مـا را
آخر ز تـو گفتن و شنودن ما را
ای روی چو ماه کرده در خاك سیاه
بی روی تو نیست روی بودن ما را.

در خـاك تـرا وطـن نمـی‌دانستم
وان مـاه تـو در کفن نمی‌دانستم
می‌دانستم که بی تـو نتوانم زیست
بـی روی تـو زیستن نمـی‌دانستم.

تا چند کشم ز مرگ تو درد از تو
وز سینهٔ آتشین دم سرد از تو
ای چشم و چراغ گو که تدبیرم چیست
چون بردم رنج خاك برخورد از تو.

[۳۰] دردا که بر چون سمنت می‌ریزد
زلف سیه پر شکنت می‌ریزد
ای سی و دو سالهٔ من آخر بنگر
کان سی و دو در از دهنت می‌ریزد.

ای آنکه به گل، گل چمن پوشیدی
در زیر زمین مشك ختن پوشیدی
دی از سر ناز پیرهن پوشیدی
و امروز بخاك در کفن پوشیدی.

در ماتم تو چرخ سیه پوش بماند
ارواح ز فرقت تو مدهوش بماند
دردا که گل نازکت ازشاخ بریخت
وان بلبل گویای تو خاموش بماند.

از مرگ تو فاش گشت رازم چکنم
چون تو بشدی من به که نازم چکنم
ای جان و دلم! بسوختی جان ودلم
من بی تو کجا روم چه سازم چکنم.

ای رفته و ما را به هلاك آورده
وان سرو بلند در مغاك آورده
بر خاك تو ماهتاب می‌تابد و تو
آن روی چو ماه را به خاك آورده.

[۳۵] از گریهٔ زار ابر، گل تازه و پاك
خندان بدمید دامن خود زده چاك
زان می‌گریم چو ابر بر خاك تو زار
تا بو که چو گل شکفته گردی ازخاك.

بس زود بمرگ کردی آهنگ آخر
گویی رفتی هزار فرسنگ آخر
از ناز چو در جهان نمی‌گنجیدی
چون گنجیدی در لحد تنگ آخر.

زین پس ناید ز دیدگانم دیدن
بی روی تو تیره شد جهانم دیدن
جایی که تو بوده‌ای نگه می‌نکنم
من جای تو بی تو چون توانم دیدن.

چون مردن تو از پی این زادن بود
برخاستن تو عین افتادن بود
از بهر چه بود اینهمه جان کندن تو
چون عاقبت کار تو جان دادن بود.

گل خندان شد ز گریهٔ ابـر بهار با ما بنشین یك نفس ای‌سیم عذار
بندیش که چون بسر شود ما راکار بسیار بـه خاك ما فرو گریی زار.

[۴۰] روزی که ز خاك من برون آید خار گلبرگ رخم چو خاك ره گردد خـوار
بگری بگری بـر سر خاك من زار گوای همه خاك گشته کو آن همه‌کار.

جانا رفتم بـر دل پاکـم بگـری بر جـای سیاه سهمناکـم بگـری
ای گل! چوشدم بخاك، تو نیزمخند وی ابر بسی بر سر خاکم بگری.

باب بیست و ششم

در صفت گریستن

[۱] چون جان ودلم ز سیر، چون برق شدند
مستغرق او، ز پای تا فرق شدند
این فرعونان که در درونم بودند
از بس که گریستم همه غرق شدند.

در عشق مرا چه کار با پردهٔ راز
کار من دل سوخته اشك است و نیاز
هر چند که جهد میکنم در تك و تاز
از دیدهٔ من اشك نمی‌استد باز.

دریای دلم گرچه بسی می آشفت
از غیرت خلق گوهر راز نسفت
رازی که دلم ز خلق میداشت نهفت
اشکم بسر جمع برویم در گفت.

خون دل من که هر دم افزون گردد
دریا دریا ز دیده بیرون گردد
وانگه که ز خاك این تن من کوزه کنند
گر آب در آن کوزه کنی خون گردد.

[۵] شب نیست که خون از دل غمناك نریخت
روزی نه که آب روی من پاك نریخت
یك شربت آب خوش نخوردم همه عمر
تا باز ز راه دیده بر خاك نریخت.

این شیوه مصیبت که مرا اکنون است
چون شرح توان داد که حالم چونست
هر اشك که از دیدهٔ من می‌ریزد
گر بشکافی هزار دریا خونست.

گر دل بشناختی که من کیستمی
سبحان الله چگونه خوش زیستمی
ای کاش که گر تشنگی دل ننشست
چشمی بودی که سیر بگریستمی.

گر جان گویم جای خرابش بنماند
ور دل گویم رای صوابش بنماند
وز دیدهٔ سیل بار خود چتوان گفت
کز بس که گریست هیچ آبش بنماند.

هر شب چو غمی ز چشم من خون‌ریزد
چون در مستی ز مرگ اندیشه کنم
گر کم ریزد ز ابر افزون ریزد
هر می که خورم ز دیده بیرون ریزد.

[۱۰] چون دریائی کنار من از جا خاست
گویند بسی چشمه ز دریا خیزد
کز چشمهٔ چشم لؤلؤ لالا خاست
چونست که از چشمه مرا دریاخاست.

هر چند که پشت و روی دارم کاری
رویم که ز آب دیده دارد ادرار
از دیدهٔ خویش تازه رویم باری
هر لحظه مرا تازه کند ادراری.

گفتم ای چشم خواب می باید برد
چندین مگری گفت در آتش غرقم
بویی ز دل خراب می باید برد
وین واقعه را به آب می باید برد.

آن دل که نشان غمگساری می جست
وان خون‌همه در کنار من ریخت‌زچشم
خون گشت ونیافت، روزگاری‌می‌جست
کو نیز ز چشم من کناری می‌جست.

ای دل هر دم دست بخون نتوان برد
وی دیده تو کم گری که چندینی آب
ور دل بردی ز غم کنون نتوان برد
در هیچ زمین به پل برون نتوان برد.

[۱۵] ای دل ز هوای عشق کیفر می‌بر
وی دیده تو کرده‌یی که خون گشت‌دلم
در کشتن خود دست به خنجر می بر
چون خون ز تو افتاد تو درسر می‌بر.

هر سیل که از خون جگر خواهدخاست
هر خوش دلیی که آن ز پندار نشست
در وادی عشق راهبر خواهد خاست
بگری که همه بگریه بر خواهدخاست.

خونی که‌مرا در دل و جان اکنون‌هست
گر قصد کنی بخون من کشته شوی
صد چندانم ز چشم چون جیحون هست
کاینجا که منم هزار دریا خون هست.

یك هم نفسم کو که برو گریم من
در روی همه زمین نمی یابم باز
گر همنفسی بود نکو گریم من
خاکی که برو سیر فرو گریم من.

گفتم: دل من که خانهٔ جان اینست   از دیده خراب شد که طوفان اینست
گفتا که چو آب چشم داری بسیار،   در آب گـذار چشم، درمان اینست.

[۲۰] از شرم رخت سرخـی گـل می بشود   وز شور لبت تـلخی مل می بشود
چون با تو به پل برون نمی شد آبم   خـون میگریم اگـر بپل می نشود.

ای عشق توام در تك و تاب افکنده   سودای توام بی خور وخواب‌افکنده
بی روی تو در مردمك دیدهٔ مـن   خون ریزش را سپر بر آب افکنده.

تا کـی ریزم ز چشم خون پـالا اشك   بالای سرم گـذشت صد بالا اشك
دردی که ز تو در دلم آرام گرفت   پرداخته کی شود به صد دریا اشك.

چون درد دلـم تـو می پسندی بسیار   تـن در دادم بـه دردمنـدی بسیار
چون خنده همی آیدت از گریهٔ من   زان می‌گریـم تـا تـو بخندی بسیار.

تا جان دارم حلق من و خنجر تو   با جان چکنم گر نکنم در سر تو
می‌آیم و همچو ابر می ریزم اشك   تا آب زنم با شك خاك در تـو.

[۲۵] ای از رخ چـون گلت گـلاب دیـده   خـار مژهٔ تو بـرده خـواب دیده
چون آتش عشقت از دلم بر خیزد   مـی ننشیند مگـر بـه آب دیـده.

چون چشم به یارسیم تـن می افتد   خون در دل و چشم ممتحن می افتد
چـون چشم نگه نداشتم خون شد دل   هر خون که فتد ز چشم من‌می‌افتد.

تن خـاك نشین چشم یار آمـده‌گیر   جـان بستهٔ بند انتظـار آمده‌گـیر
چون دیده ز خون دل کنارم پر کرد   دل نیز ز دیده بـر کنار آمده‌گیر.

جانا! غم تو با تن چو [ن]مویم داشت   و ز بس‌خواری‌چو خاك در کویم‌داشت
مـن نیز بچشم بـر نیایم هرگـز   چشمم ز سرشك دست بر رویم داشت.

چون شمع، ز بس‌سوز، خورو خوابم‌شد و آرام و قرار دل پر تابم شد
از بس که ز دیده ریختم آب چو ابر از دیده ز پیش مردمان آبم شد.

[۳۰] تا کی ز تو روی بر زمین باید داشت سوز دل و آه آتشین باید داشت
بس سیل که خاست هر نفس چشمم را آخر ز تو چشم این‌چنین باید داشت.

بس سیل که خاست هر نفس چشمم را و ز سر ننشست این هوس چشمم را
از بسیاری که چشم من آب بریخت آبی بنماند پیش کس چشمم را.

زان روی که‌در روی تو چشمم‌نگریست از گریهٔ من مردم چشمم بنزیست
جان بر سرآتش است و دل بر سرآب از بس که‌دلم بسوخت‌وچشمم بگریست.

آن ماه، مرا چو خاك در کوی افکند و اندر طلب خودم بهر سوی افکند
زان است هزار قطره خون بر رویم کان روز که رفت چشم بر روی افکند.

چون این دل غم‌کشم وطن در خون دید هر روز ز نو مرا غمی افزون دید
زین خانهٔ تنگ، سیرشد،صحرا خواست بر اشك سوار گشت چون گلگون دید.

[۳۵] روزی که دل شکسته پیش تو کشم بر گلگونش نشسته پیش تو کشم
چون بر گلگون سوار شد یعنی اشك پیش آی که تنگ بسته پیش تو کشم.

با دل گفتم بسی زیان می بینم از دست تو دیده خون فشان می بینم
دل گفت که با اشك روان خواهم شد زین گونه که این قلب روان می‌بینم.

از گریهٔ خود بسی نکویی دارم وز گوهر اشك هر چه گویی دارم
گلگون سرشك من چنان گرم‌رو است کز گرم رویش سرخ رویی دارم.

شبرنك خطت که رام افسونم بود می‌تاخت به تك که تشنهٔ خونم‌بود
بر روی آمد، تو گویی از گرم روی شبرنگ خط تو،اشك گلگونم بود.

از رشك تو، کاغذین کنم پیراهن
تا سایهٔ تو نگرددت پیرامن
هر چند کنار من چو دریاست ز اشك
در شیوهٔ عشق تو، نیم‌تر دامن.

[۴۰] چون هر مویم نوحه‌گر آید بی تو
و ز هر سویم ناله بر آید بی تو
گلگون سرشکم که همی تازد تیز
ای بس که بروی‌ می درآید بی‌تو.

دل را که شد از یك نظر دیده خراب
بنگر که چگونه باز شد رشته* ز تاب
ازمال جهان مرا چو چشمی ودلی‌است
آن برسر آتش است و این بر سرآب.

اول دل من، عشق رخت در جان داشت
چون پیدا شد می نتوان پنهان داشت
آن رفت که در دیده همی گشتم اشك
کامروز بزور باز می نتوان داشت.

گر دل نه چنین عاشق شیدا بودی
از عشق تو یك لحظه شکیبا بودی
ای کاش هر آن اشك که‌در فرقت تو،
من می ریزم، هزار دریا بودی.

خونی که من از دیده بدر می ریزم
هر دم به مصیبتی دگر می ریزم
تا عشق رخ توام گریبان بگرفت
دامن دامن، خون جگر می ریزم.

[۴۵] آن دل که دمی بی تو سر جانش نبود
جان در سر تو کرد و پشیمانش نبود
در ماتم درد تو بسی خون بگریست
هم درد تواش بکشت و درمانش نبود.

گرچه غمم از گریستن بیرونست
هر روز مرا گریستن افزونست
ای ساقی جان فروزا در ده جامی
تا سیر بگریم که دلم پر خونست.

چون باغم تو دل مرا تاب نماند
در دیدهٔ خون فشان من آب نماند
ای ساقی درد درد بر جانم ریز
تا خون گرید که درجگر آب نماند.

باب بیست‌و هفتم

در نومیدی و بعجز معترف شدن

[۱] دردا که دلم بوی دوایی نشنود
در وادی عشق مرحبایی نشنود
وز قافله‌ای که اندرین بادیه رفت
عمری تك زد بانگ درایی نشنود.

گر دل گویم به منتهایی نرسید
پوسید بدرد و در دوایی نرسید
ور جان گویم که دوجهانش قدمی‌است
بس دور برفت و هیچ جایی نرسید.

دردا که دلم سایهٔ اقبال ندید
در حلق بجز حلقهٔ اشکال ندید
خاك‌دو جهان برفت و صد باره‌ببیخت
جز باد هوا بر سر غربال ندید.

جانم چو ز کنه کار آگاه نبود
نومید ز خود گاه بد و گاه نبود
هر روز هزار پرده از هم بدرید
وز پردهٔ عجز برترش راه نبود.

[۵] تا خرقهٔ سروری ز سر بفکندیم
خود را ز نظر چو خاك در بفکندیم
هر چند ز لاف، تیغ بر میغ زدیم
امروز ز عجز خود، سپر بفکندیم.

عمری به هوس نخل معانی بستم
گفتم که مگر ز هر حسابی رستم
اکنون لوحی ـ که لوح محفوظم بود ـ
از اشك بشستم و قلم بشکستم.

عمری بدویدم از سر بیخبری
گفتم که مگر به عقل گشتم هنری
تا آخر کار در پس پردهٔ عجز
چون پیر زنان نشسته‌ام زارگری.

گر من فلکم بمرتبت ور ملخم
در حضرت آفتاب حق کم ز یخم
صد بار و هزار بار معلومم شد
کز هیچ حساب نیستم چند چخم.

از حادثهٔ آب و گلم هیچ آمد — وز واقعهٔ جان و دلم هیچ آمد
حاصل بهزار حیله کردم همه چیز — تا زان همه چیز حاصلم هیچ آمد.

[۱۰] آن دل که سراسیمهٔ عالم بودی — یك ذره ندید از همه عالم سودی
هر سودایی که بود بسیار بپخت — حاصل نامد زان همه سودا دودی.

گر قصد فلك کنم به پیشان نرسم — ور عزم زمین کنم بپایان نرسم
دانم که پس و پیش ز هم مسدوداست — گر جان بدهم بگرد جانان نرسم.

در حیرت و سودا چه توانم کردن — با این همه غوغا چه توانم کردن
چون جمله بسوختند و کس هیچ نکرد — من سوخته تنها چه توانم کردن.

زین پیش دلم بستهٔ پندار آمد — پنداشت که فتوی ده اسرار آمد
و امروز که دیده‌ای بدیدار آمد — کارم همه پشت دست و دیوارآمد.

در آرزوی چشمهٔ حیوان مردم — وز استسقا درین بیابان مردم
چون دانستم که زندگی دردسرست — خود را کشتم بدرد وحیران مردم.

[۱۵] چندان که دل من به سفر بیش درست — ره نیست، چو اوبجو هر خویش‌درست
بس وادی‌سخت و بس ره صعب که ما — کردیم ز پس هنوز و ره پیش‌درست.

گاهی به کمال برتر از خورشیدم — گه در نقصان چو ذره‌ای جاویدم
هر گه که باستغناء* او می نگرم — بیم است که منقطع شود امیدم.

ای دل غم جان محنت اندیش ببین — سرگشتگی خواجه و درویش ببین
یك ذره چو استغناء* او نتوان دید — بی قدری و کم کاستی خویش ببین.

که گفت ترا که راه اندوهش گیر — یا شیوهٔ عاشقان انبوهش گیر
آنجا که‌درو هزار عالم هیچ است — یك ذره کجا رسد تو صدکوهش گیر.

* به صورت ممال، استغنی، بخوانید

دردا که دلم بهیچ درمان نرسید
جانش بلب آمد و بجانان نرسید
در بی خبری عمر بپایان آمد
و افسانهٔ عشق او بپایان نرسید.

[۲۰] جانان آمد قصد دل و جانم کرد
بنمود ره و سلوك آسانم کرد
با این همه، جان می کنم و می کوشم
وین میدانم که هیچ نتوانم کرد.

هر لحظه‌می‌یی بجان سرمست دهد
تا جان، دل خود بوصل پیوست دهد
این طرفه که یك قطرهٔ آب آمده است
تا دریائی پـر گهرش دست دهد.

ای دل! تو چو مردان بره پر خطری
زان درویشی که از خطر بی‌خبری
بسیار بـرفتی نرسیدی جایـی
وین نادره‌تر که همچنان در سفری.

هر چند که این حدیث جستی توبسی
از جستن تو بدست نامد مگسی
چیزی چه طلب کنی که در هیچ مقام
هرگز نه بداند نه بـدانست کسی.

جانی که براه رهنمون دارد رای
و ز حسرت خود میان خون‌دارد جای
عقلی که شود به جرعه‌ای درد ازدست
در معرفت خـدای چون دارد پای؟

[۲۵] چون هر نفسی ز درد مهجورتری
هر روز درین واقعه معذورتـری
نزدیك مشو بدو و زو دور مباش
کانگاه که نزدیك‌تـری دورتری.

دل در ره او تصرف خویش ندید
یك ذره در آن راه پس و پیش ندید
آنجا چو فرو ماندگی لایق بود
چیزی ز فرو ماندگی بیش ندید.

در بادیه‌ای که عقل را راهی نیست
گر کوه در و، سیر کندکاهی‌نیست
گر هیچ رونده‌ای طلب خواهی کرد،
شایستهٔ این بادیه جز آهی نیست.

ای دل! دانی که او سزاوار تو نیست
چه عشوه فروشی که خریدار تونیست
ای عاشق در مانده! بیندیش آخر
دل برکاری منه که آن‌کار تونیست.

گر در همه عمر در سفر خواهی بود
همچون فلکی زیر و زبر خواهی بود
هر چند سلوک بیشتر خواهی کرد
هر لحظه ز پس مانده‌تر خواهی بود.

[۳۰] ای دل بندی بس استوارت افتاد
تا خوردهٔ می عشق، خمارت افتاد
اندیشه نمی کنی و در کار شدی
باری بنگر که با که کارت افتاد!

هر روز به عالمی دگرگون برسی
هر شب به هزار بحر پر خون برسی
گفتی: «برسم درو و باقی گردم.»
چون کس نرسد درو، درو، چون برسی؟

هر چند که اهل راز می باید گشت
هم با قدم نیاز می باید گشت
تا چند روی، چو راه را پایان نیست
چون میدانی که باز می باید گشت.

گاه از مویی مشوشت باید شد
گه نیز به‌هیچ دل خوشت باید شد
در عشق گر آتشی همه یخ گردی،
ور یخ باشی چو آتشت باید شد.

جانا ز غمت بسوختی جان، ما را
نه کفر گذاشتی نه ایمان، ما را
چون دانستی که نیست درمان، ما را
سر در دادی بدین بیابان، ما را.

[۳۵] گر جان گویم بر آمد و حیران شد
ور دل گویم واله و سرگردان شد
گفتی که به عجز معترف باید گشت
عاجزتر ازین که من شدم نتوان شد.

اینجا که منم، پردهٔ پندار بسی است
وانجا که تویی، پردهٔ اسرار بسی‌است
تازین همه پرده‌ها ـ که اندر راه‌است ـ
یا در تو رسم یا نرسم، کار بسی‌است.

در عالم خوف روزگاری دارم
زیرا که امید چون تو یاری دارم
چون من هر دم فرو ترم تو برتر
تا در تو رسم درازکاری دارم.

گر شادی تو معتبرم می آید
در جنب غمت مختصرم می آید
هر چند وصال درخورم می آید
اندوه فراق خوشترم می آید.

تا زلف تو چون کمند می بینم من   افتاده دلم به بند می بینم من
هرگز نرسد دست به فتراك توام   فتراك تو بس بلند می بینم من.

[۴۰]ای گم شده از جای بصد جای پدید   پیش تو نه جان نه عقل خود رای پدید
روزی صدره ز پای رفتم تا سر   لیکن تو نه در سری نه در پای پدید.

باب بیست و هشتم

در امیدواری نمودن

[۱] تیر طلب عشق، روان، می‌انداز
از زه چه کنی فرو کمان می‌انداز
گر تیر تو اکنون به هدف می‌نرسد
آخر برسد تو همچنان می‌انداز.

تا دولت بر گشته چه خواهد کردن
وین چاك دگرگشته چه خواهد کردن
وین قطرهٔ خون ـ که زیر صد اندوه است
یعنی دل سرگشته ـ چه خواهد کردن.

بر دل گرهی بستم و برجان باری
و افتاد بر آن گره، گره بسیاری
پوشیده نماند سر مویی کاری
گر باز شود این گرهم یك باری.

هر چند نیم در ره او بر کاری
نومید نیم بهیچ وجهی باری
در پرده چو زیر چنگ می‌نالم زار
کاری بکند زاری من یك باری.

[۵] گر دست دهد بزندگانم مردن
آسان باشد به یك زمانم مردن
يك لحظه همی ـ چنان که می باید زیست ـ
گر زیسته آید، بتوانم مردن.

گفتم که اگرچه هست کارم بنظام
از ترس تو می‌طپم چو مرغی در دام
گفتا: ترسان به از خداوند غلام
چون می‌ترسی مترس و می‌ترس مدام.

جانا! نظری در دل درویشم کن
یا چارهٔ جان چاره اندیشم کن
این میدانم که خاك می‌باید شد
گر خاك کنی خاك ره خویشم کن.

عمریست که شرح حال تو میگویم
واندوه تو با خیال تو میگویم
چون هست محال آنکه کس در تورسد
باری سخن وصال تو میگویم.

جانا! نه‌نکونه نانکو آمده‌ام　　در یکتائی هزار تو آمده‌ام
هر چندکه از کوی خودم رانده‌ای　　آخر نه بکوی تو فرو آمده‌ام.

[۱۰] نی از سر زلفت خبری میرسدم　　نی از لب لعلت شکری میرسدم
از روی توام گر نظری می‌نرسد　　در کوی تو باری گذری میرسدم.

روزی‌که ز خود شوی تو نا چیز آخر　　توحید رهاندت ز تمییز آخر
بسیار کشیدیم و دگر در پیشست　　آری، جانا! بگذرد این نیز آخر.

از عشق تو در جگر ندارم آبی　　چون بنشانم ز آتش دل تابی
از خواب غرور خویش یکبار آخر　　بیدار شوم گرم ببینی خوابی.

گر تو سر موئی سرمن داشتیی　　چون موی مرا تافته بگذاشتیی
آخر روزی با من حیران مانده　　نومید نیم بوکه کنی آشتیی.

عشق تو که همچو آتشم می‌آید　　در خورد دل رنج کشم می‌آید
در بیم تو و امید تو پیوسته　　زیر و زبر آمدن، خوشم می‌آید.

[۱۵] عاشق به غم توکار افتاده خوش است　　سر داده به‌باد و بی‌سر استاده‌خوش‌است
انصاف بده که این دل بی سرو پای　　درپای توسرنهاده سرداده خوش است.

تا کی بی تو زاری پیوست کنم　　جان را ز شراب عشق مست کنم
گاهی خود را نیست و گه هست کنم　　وقت است که درگردن تو دست کنم.

باب بیست و نهم

در شوق نمودن معشوق

[۱] جانی دارم عاشق و شوریده و مست
آشفته و بی قرار، نه نیست، نههست
طفلی عجب است جان بی دایهٔ من
خو باز نمی کند ز پستان الست.

جز تشنگی تو هوسم مینکند
میمیرم و سیرآب کسم مینکند
چه حیله کنم که هر نفس صد دریا
مینوشم و میخورم بسم مینکند.

نه دل دارم نه چشم ره بین چکنم
درمانده نه دنیی و نه دین چکنم
نه سوی تو راهست و نه سوی دگران
سیلی است برآتش[1] من مسکین چکنم.

امروز منم وصل به هجران داده
سرگشته و روی در بیابان داده
چون غواصی دم زدنم ممکن نه
پس در دریا ز تشنگی جان داده.

[۵] جسمی است هزارچشمه خون زاده درو
جانی است هزار درد سر داده درو
یك قطرهٔ خون است دل بی سروپای
صد عالم عشق برهم افتاده درو.

چون کس بنداند آنچه من دانم ازو
خواهم که کنم حیله و نتوانم ازو
صد گونه بلا اگر بررویم بارد
آن روی ندارم که بگردانم ازو.

من این دل بسته را کجا خواهم برد
ور صاف مرا نیست کجا خواهم درد
گرنوش کنم هزار دریا هر روز
حقا که ز درد تشنگی خواهم مرد.

[چون مرغ دلم[2]] بدام هستی در شد
چندانکه طپید [بند محکم[3]] ترشد
وز بی صبری و بی قراری جانم
از بس‌که بسوخت جمله خاکسترشد.

---

۱) از سل، اصل: وبس‌پس ۲، ۳) متن خوانده‌نمی‌شود، ازسل افزوده شد.

نـه بستهٔ پیونـد تـوانـم بـودن — نه رنج‌کش بنـد تـوانـم بـودن
عمری است که بی‌قرار تر ازفلکم — ساکن چـو زمین چند توانم بودن.

[۱۰] مـا هـر ساعت ذخیرهٔ جان بنهیم — تا آن ساعت که از غم جان برهیم
خود را شب وروز همچوپروانه زشوق — بر شمع همی زنیم تا جان بدهیم.

جـان تشنگی همـه جهـان می‌آرد — پس روی بـه بحر دلستان می‌آرد
جانـا جانـم چگونـه سیراب شود — چون بحر تو تشنگی جان می‌آرد.

جانانا جانی عاشق روی تـو مراست — افتادگیـی* بر سر کوی تو مراست
هرگـز نتوان گفت- یقین میدانم- — آن قصه‌که با هر سر موی تو مراست.

از چشم خوشت بسی شکایت دارم — وز لعـل لبت بسی حمـایت دارم
چون مـن بندانم کـه بداند آخر — تا با تو ز تو من چه حکایت دارم؟

جانـا مددی بـه عمر کوتـاهم ده — دورم ز درت خلعت درگاهـم ده
در مغـز دلـم نشسته‌ای مـی‌سوزی — یـا بیـرون آی یـا درون راهم‌ده.

[۱۵] تن زیـر امانت تـو خاك در شد — زیـر قـدم تـو بـازمین همبر شد
وآن دل که در آرزوی تو مضطرشد — در سینه زبس‌که سوخت خاکسترشد.

بی چهرهٔ تو در نظری نتوان دید — بی سایهٔ تو در گـذری نتوان دید
حالی‌است عجب‌که باتویك لحظه‌بدان — نه با خود ونه بادگری نتوان دید.

هم بادیهٔ عشق تـو بی پایان است — هم درد محبت تو بی درمان است
آن‌کیست‌که در راه تو سرگردان نیست — هرکو ره تو نیافت سرگردان است.

در عشق تو دل زیر و زبر باید برد — ره توشهٔ تـو خون جگر باید برد
گر روی به روی تو همی نتوان‌کرد — سر بـر پایت عمر بسر باید برد.

---

* از سل، اصل: چون نی‌فرعی

جان پیش توبرمیان کمر خواهم داشت
هر دم بتو شوق بیشتر خواهم داشت
من خاك توام دایم وخاکم بر سر
گر سر زسر خاك تو برخواهم داشت.

[۲۰] گردیده بتو راه توانستی کرد
دل را ز تو آگاه توانستی کرد
ای کاش دلم چنانکه دل میخواهد
در عشق تو یك آه[1] توانستی کرد.

کو پای که از دست تو بگریختمی
کو دست که در پای تو آویختمی
ای کاش هزاز جانمی تا هر دم
در خاك قدمهای تو میریختمی.

چون درد ترا من بدعا میطلبم
کافر باشم اگر دوا میطلبم
چندان که خوشی است در دوعالم گوباش
من از همه فارغم، ترا میطلبم.

از خود خبرم ده که ز خود بی‌خبرم
کز آرزوی تو می‌بسوزد جگرم
آسان ز سر هر دوجهان برخیزم
گر بنشینی تا بتو در می‌نگرم.

خورشید رخ تو در نظر خواهم داشت
چون ذره‌دلم زیر و زبر خواهم داشت
تا من هوس روی تو دارم از دل
خورشید میان ذره در خواهم داشت.

[۲۵] چون من بتو در همه جهانم زنده
یك لحظه مباد بی تو جانم زنده
بی زحمت تن با تودلم را نفسی‌است
گر زنده‌ام امروز بدانم زنده.

جان رسته ازین قالب صدلون بهست
دل جسته ازین نفس چو فرعون بهست
جز آتش تو هیچ نمی‌باید تیز
انس تو یکی ذره زدوکون[2] بهست.

چون دل غم تو بجان توانست کشید
خوش خوش زهمه جهان توانست برید
در راه توآب روی بفروخت همه
تا آتش مهر تو توانست خرید.

در عشق تو ازبس‌که جنون آرم من
از آتش و سنگ، جوی خون آرم من
گر یك سنگی است درهمه عالم وبس
زان سنگ به همتت برون آرم من.

---

۱) ازسل ، اصل: آگاه ۲) از سل، اصل: کونین.

گه پیش در تو در سجود آمده‌ام — گه بر سرآتشت چو عود آمده‌ام
مستی مرا امید هشیاری نیست — کز عشق تو مست در وجود آمده‌ام.

[۳۰] کو کوی تو تا به فرق بشتافتمی — پس روی ز هرچه هست بر تافتمی
دستم نرسد بجان که بشکافتمی — تا بوکه ترا میان جان یافتمی.

نه غیر تو را با تو اثر می‌بینم — نه غیر تو من هیچ دگر می‌بینم
هر لحظه مرا به صبر می‌فرمایی — صبر از تو ز کافری بتر می‌بینم.

در بند نیم ز هیچکس میدانی — در درد توام به صد هوس میدانی
گر هستم و گر نیستم آنجا که منم — خالی نیم از تو یك نفس میدانی.

چون‌راه تورا هیچ سرو پایان نیست — این درد من سوخته را درمان نیست
بر روی تو جان بدادنم آسان است — بی روی تو صبر کردنم آسان نیست.

گر دل خواهی بیا و بپذیر و بگیر — دل شیفته شد بیار زنجیر و بگیر
ور در خور حضرت تو جان می‌آید — گیرم که نبود زود برگیر و بگیر.

[۳۵] تا جان دارم گرد تو می‌خواهم تاخت — می‌خواهم‌سوخت‌و‌نیزمی‌خواهم ساخت
تو شاد بزی که نرد عشقت شب و روز — تا من باشم با تو همی خواهم باخت.

ما نقطهٔ جان وقف بلای تو کنیم — چون دایره دل بی سرو پای تو کنیم
گر تو نکنی برای ما کاری راست — ما هرچه کنیم از برای تو کنیم.

قومی که بهم می‌بنشینند ترا — بر هر دو جهان می‌بگزینند ترا
نادیده ترا جان و دل از دست بشد — چون پای آرند اگر ببینند ترا.

چون نعره زنان قصد بکوی تو کنیم — جان در سرو کار آرزوی تو کنیم
در هر نفسم هزار جان می‌باید — تا رقص کنان نثار روی تو کنیم.

عاشق که همه جهان بروی تو بداد
جانی که نداشت زآرزوی تو بداد
هر عافیتی که داشت در هردوجهان
بفروخت و جمله را ببوی تو بداد.

[۴۰] با عشق تو ملك جاودان می‌چکنم
زنده بتوام زحمت جان می‌چکنم
چون هردوجهان‌ازسریك موی‌توخاست
با یك مویت هر دو جهان می‌چکنم.

شوقی که مرا در طلب روی توخاست
گر بر گویم به صد زبان ناید راست
گر بنشینی تا به قیامت بر من
سیرت نتوان دید به چشمی که مراست.

از عشق تو روی بر زمینم بنشین
دیریست که دور از تو چنینم بنشین
من تشنهٔ دیرینه‌ام از بهر خدای
چندان که ترا سیر ببینم بنشین.

نادیده ترا دیدهٔ من دل برخاست
وز سوز فرو نشست و خاکستر خاست
یك لحظه که ناگه شودم درد توکم
از خواب هزار بار عاشق برخاست.

ای تیرگی زلف توام دین افروز
وی روشنی روی توام راه آموز
من در شبم از تو روز می‌خواهم روز
وافسرده‌ام از تو سوز می‌خواهم سوز.

[۴۵] گفتم به بر سوختهٔ خویش آیی
تو پادشهی کی بر درویش آیی
سرگشته همی روم بهر کوچه فرود
تابوك به یك کوچه توام پیش‌آیی.

ای لعل توام بحکم ایمان داده
کفرم بسر زلف پریشان داده
تو در پس پرده با من و من بی تو
از پرده برون ز شوق تو جان داده.

آن غم که ز تو بر دل پر خون منست
کم نیست که هرلحظه در افزون منست
غایب نیم از تو یك نفس آنچه منم
آن چیز که غایب است بیرون منست.

در عشق تو نیم ذره سر گردانی
خوشتر ز هزار منصب سلطانی
زان می‌آیم زیر و زبر میدانی
تا بیشترم زیر و زبر گردانی.

در عشق توعقل با جنون خواهم کرد
دیوانگی خویش کنون خواهم کرد
شوریده به خاك سر فروخواهم برد
شوریده ز خاك سربرون‌خواهم کرد.

[۵۰] تا بتوانم ازان جمال اندیشم
وز راحت و روح آن وصال اندیشم
با آنکه وصال تو محال است مرا
دایم من خسته این محال اندیشم.

بی روی تو یك لحظه نمی‌شاید زیست
زیرا که مرا بی تو نمی‌باید زیست
جانی که همه جهان بدو می‌نازند
بیزارم ازو چو بی تو می‌باید زیست.

ای بس که بهر تکی دویدم بی‌تو
وی بس که زهر سویی پریدم بی‌تو
چون روز قیامتم شبی می‌باید
تا با تو بگویم آنچه دیدم بی تو.

جانا ز ره دراز می‌آیم من
با سینهٔ پر نیاز می‌آیم من
چندان که مرا ز پیش خود میرانی
پیش تو بدیده باز می‌آیم من.

در عشق تو کارم به هوس برناید
وین کار آسان بدست کس برناید
گفتم نفسی، بدست تو، توبه کنم
گرجان بلب آید آن نفس برناید.

[۵۵] با عشق تو دست درکمر خواهم کرد
چون زلف تو دل زیروزبر خواهم کرد
هر دم ز تو شورشی دگر خواهم کرد
سگ به ز من ازتو صبرا گرخواهم کرد.

گه نعره زن قلندرت خواهم بود
گه در مسجد مجاورت خواهم بود
گر جان و دلم به باد بر خواهی داد
من ازدل و جان خاك درت خواهم بود.

چون عاشق روی تو شدم اینم بس
سرگشته چو موی تو شدم اینم بس
با مملکت دو عالمم کاری نیست
سودائی کوی تو شدم اینم بس.

عمری دل من غرقهٔ خون بی تو بزیست
وز پای فتاده سرنگون بی تو بزیست
وامروز که در معرکهٔ مرگ افتاد
درحسرت‌آن مرد که چون‌بی تو بزیست.

چون هست همه به روی توآرزویم
بی روی تو نیست هیچ سوی‌آرزویم
گر یك سر موی از تو رسد حصهٔ من
نیست از دوجهان یك سرموی‌آرزویم.

[۶۰] از عشق تو در جهان علم خواهم شد
وز شوق به فرق چون قلم خواهم شد
از عشق تو مست در وجود آمده‌ام
وز شوق تو مست با عدم خواهم شد.

در کوی‌تو چون میگذرم، اینت عجب!
وزسوی‌تو چون می‌نگرم، اینت عجب!
گر زهرهٔ آن بود که یاد تو کنم
گر بر نپرد دل از برم، اینت عجب!

چندان که ترا حجاب میخواهد بود
از جانب تو عتاب میخواهد بود
چون پای تو در رکاب میخواهد بود
سودای تو در حساب میخواهد بود.

تا یك نفسی دسترسم می‌ماند
در بندگی تو هوسم می‌ماند
از بندگی تو نفسی سر نکشم
اینست سخن تا نفسم می‌ماند.

با روی تو ماه را منور ننهم
با زلف تو مشك را معطر ننهم
گر هر دو جهان ز یروزبر خواهد شد
سر بنهم و سودای تو از سر ننهم.

[۶۵] ما درد تو را بجای درمان داریم
چون وصل تونیست برگ‌هجران داریم
چندان که ترا زهر سویی شمشیرست
ما را سر وگردن است تا جان داریم.

باب سی ام

در فراغت نمودن از معشوق

[۱] از بس که امید و بیم می‌بینم من — از هر دو دلی دو نیم می‌بینم من
چندان که به سر کار در می‌نگرم — استغنائی عظیم می‌بینم من.

اول بنگر بجان چون برق همه — واخر بمیان خاك و خون غرق همه
می‌میراند بزاری و میگوید: — چون ما هستیم خاك بر فرق همه!

گفتم: چه شود چو لطف ذاتی داری — کز قرب خودم غرق حیاتی داری.
عزت، بزبان سلطنت، گفت: برو — تاکی ز تو خطی و براتی داری.

گفتم: به غمم قیام کی بود ترا — گفتا: غم من تمام کی بود ترا
گفتم: همه نام و ننگ شد در سر تو — گفت: این‌همه ننگ و نام کی بود ترا.

[۵] گفتم: چه کنم ز پای در میآیم — زان پیش که هر روز بسر میآیم
گفتا: چه کنی خاك در من باشی — تا هر روزی بر تو بدر میآیم.

گفتم: دل و جان در سرکارت کردم — هر چیز که داشتم نثارت کردم
گفتا: تو که باشی که کنی یا نکنی — کان من بودم که بی قرارت کردم.

گفتم: چو تو بردی سبق اندرخوبی — بگزیدمت از دوکون در محبوبی
آواز آمد کای همه در معیوبی — بیهوده چرا آب به هاون کوبی؟

چون یار نمیکند همی یاد از من — برخاست چو زیر چنگ فریاد ازمن
مشکل کاری که اوفتادست مرا — من بندهٔ یار و یار آزاد از من.

تشنه بکشد مرا و آبم ندهد
مخمور خودم کند شرابم ندهد
چندانکه بگویمش یکی ننیوشد
چندانکه بخوانمش جوابم ندهد.

[۱۰] چون هیچ کسی ندیده‌ام در خوردش
پیوسته نشسته‌ام دلی پر دردش
ناگاه چو برق بگذرد بر در من
چندان بناستد که ببینم گردش.

هان ای دل چونی بچه پشتی ما را
کار آوردی بدین درشتی ما را
ما از غم تو فارغ و تو در غم او
از بس که بسوختی بکشتی ما را.

با کس بنسازی همه بی‌کس باشی
آری چه کنی نمد چو اطلس باشی
بنگر که ز کائنات دیار نماند
کشتی همه را و زنده می‌بس باشی.

سرگشتهٔ روز و شبم آنجا که منم
دلسوخته جان بر لبم آنجا که منم
تو فارغی آنجا که تویی از من و من
تا آمده‌ام می‌طپم آنجا که منم.

گر روشنی جمال خود بنمائی
دلها ببری و دیده‌ها بربائی
چون بند وجود ما ز هم بگشائی
آنگاه ز زیر پرده بیرون آئی.

[۱۵] یك روز به صلح کارسازی میکن
یکروز به جنگ سرفرازی میکن
چون از پس پرده سربدادی ما را
در پرده نشین و پرده بازی میکن.

نه چارهٔ این عاشق بیچاره کنی
نه غمخوری این دل غمخواره کنی
گیرم که ز پرده می‌نیایی بیرون
این پردهٔ عاشقان چرا پاره کنی؟

جان در غمت ازخانه به‌کوی افتاده‌ست
بر بوی تو در رهی چو موی افتادست
من در طلب تو و تو از من فارغ
این کار عظیم پشت و روی‌افتادست.

هر چند نیم به‌هیچ رو محرم تو
تو جان منی چگونه گیرم کم تو
زاندیشهٔ آن که فارغی از غم من
من خام طمع بسوختم از غم تو.

گفتم که درین غمم بنگذاری تو
خود غم بفزودیم بسر باری تو
وین از همه سخت تر که می‌زارم من
وز زاری من فراغتی داری تو.

[۲۰] گفتم: شب و روز از تو چرا می‌سوزم
هر لحظه بصد گونه بلا می‌سوزم
گفتی که ترا برای آن می‌دارم
تا با تو نسازم و ترا می‌سوزم.

محجوبم و از حجاب من آزادی
وز صلح من و عتاب من آزادی
من با تو حسابها بسی دارم و تو
دایم ز من و حساب من آزادی.

چون باد زمن میگذری چه توان کرد
چون خاك رهم می‌سپری چه توان کرد
هر چند که با تو آشنا می‌گردم
هرروز تو بیگانه تری چه توان کرد.

بی پیش وپسی تو وپس وپیش تراست
دوری‌ز‌کم‌و بیش و کم و بیش تراست
در خاطر هیچ کس نیاید هرگز
یك ذره ازان‌خوی‌که ازخویش‌تراست.

در عشق تو سوختم چه می‌سازی تو
در ششدره مانده‌ام چه می‌بازی تو
تو کاربسی داری و من عمر اندك
کی با من دل سوخته پردازی تو.

[۲۵] تا کی باشم چو حلقه بردر بی تو
با اشك چوسیم و رخ چون زر بی تو
تو بر سرکار و سر بکار آورده
من بر سر خاك و خاك بر سر بی تو.

هر روز ز نو پردهٔ دیگر سازی
تا در پس پرده عشق با خود بازی
چون تو نفسی بسر نیائی از خویش
هرگز به کسی دگر کجا پردازی.

ای آمده از شوق تو جان برلب من
چون روز قیامت است بی توشب‌من
آخر سخنی از من بی دل بشنو
تا کی ز خموشی من و یارب من.

گر در سخنم با تو سخن را چه‌کنی
یا درد نو و عشق کهن را چه‌کنی
با این همه‌کار وبار و عزت که‌تراست
بی خویشتنی بی سر و بن را چه‌کنی.

ای خون شده در غمت دل پاك همه
زهـر غـم عشق تست تـرياك همه
اول همه را زعشق خود خاك كنی
وانگاه به باد بـر دهی خاك همه.

[۳۰] انـدوهگن تـوييم از ديـری گاه
درمـانـگـر، ای مرا ز انـدوه پناه
كانها كه بحسن گوی بردند زماه
كردنـد در اندوهگن خـويش نگاه.

چون هـر روزيت بيشتر ديدم ناز
هـر روز بـتـو بيشترم گشت نياز
نظارگـی تـوئيم از ديـری بـاز
آخر نظری تـو نيز بـر ما انداز.

باب سی ویکم

درآنکه وصل معشوق به‌کس نرسد

[۱] چندین در بسته بی کلیدست چه سود — کس نام گشادن نشنیدست چه سود
پیراهن یوسف است یك یـك ذره — یوسف ز میانه ناپدیدست چـه سود.

کس از می معرفت نـدادست نشان — کـزعین نشان بـروست وزعین عیان
آن می به قرابه سر بمهرست مدام — مردم بـه قرابه میبـرآرند زبان.

چون نیست رهی به هیچ سوئی کس‌را — جز خون خوردن نماند روبی‌کس را
هرکس گوید که‌کردم آن دریا نوش — خود تر نشد ازوی سر مویی کس را.

دل سوختگـان کـه نفس میفرسایند — بـر بـوی وصـال بـاد می‌پیمایند
بس دور رهی است تـا کرا بنمایند — بس بسته دریست تـاکـرا بگشایند.

[۵] آنها کـه به عشق گوی بردند همه — نقش دوجهان ز دل ستردنـد همه
صـد بادیه هـرلحظه سپردنـد همه — تـا گـرسنه و تشنه بمردند همـه.

عقلی کـه کمـال در جنون می‌بیند — بنیاد وجـود خـاك و خـون می‌بیند
چشمی که دوکون در درون می‌بیند — مشتی رگ و استخوان برون می‌بیند.

دل باغـم عشق پـای ناورد آخـر — چون شمع ز سوختن فرومـرد آخر
میگفت که در وصل در دریا نیست — این آب چگونه می‌توان خورد آخر؟

گاهی ز سلوك عقل چون نسناسیم — گاهی ز شبه چو نمله اندر طاسیم
زان گشت نهان حقیقت از دیدهٔ خلق — تـا در طلبش قیمت او بشناسیم.

دستی کـه برین شاخ برومند رسد از همت جـان آرزومنـد رسـد
زین عـالم بی نهایت بـی سروبن خود چند بمارسید و تـا چند رسد.

[۱۰] عاشق تن خـود باغـم پیوست دهد هر دم تابی در دل سرمست دهـد
بـا هجر بسازد خوش و بیزار شود از معشوقی که وصل او دست دهد.

هر دل که ز ذوق آن حقیقت جان یافت هر چیز که یافت جامهٔ جانان یافت.
آنرا منشین کـه یکدمش نتوان دید آنرا مطلب که هرگزش نتوان یافت.

چون کس نرسد بوصل دلخواه‌ای دل! تـو هم نرسی چندکنی آه ای دل!
می‌پنداری کـه ره تـوان بـرد بـدو هرگز نتوان بـرد بـدو راه ای دل!

ای دل ز پـی دلیل نتوانی شد موری تـو حریف پیل نتوانی شد
چون از مگس لنگ کمی بیش نیی همکاسهٔ جبرئیل نتوانـی شـد.

انـدر طلب حضرت جاوید آخـر مانـدی تـو میان بیم وامید آخـر
یك ذره وجـود تست و در یك ذره چندی تابـد فروغ خورشید آخـر؟

[۱۵] دل گـم شد و در ره الاهی استاد در بـادیـهٔ نـامتنـاهـی استاد
هـان ای دل بیقـرار! عمری رفتی تا چند روی تو چون نخواهی استاد.

نه هیچ کسی بـه زندگانیش گرفت نـه نیز بمرگ جـاودانیش گـرفت
تـو پشهٔ عاجزی و او صرصر تند بنشین توکـه هرگز نتوانیش گـرفت.

آن ذوق کـه در شکر چشیدن باشد مندیش کـه در شکـر شنیدن بـاشـد
زنهار مـدان اگـر بدانـی او را کان دانستن بـدو رسیدن باشـد.

ای مانده بزیر پرده! او کی‌باشی؟ گه خفته وگاه خورده، او کی باشی؟
کفرست حلول چند از کفرو فضول او هست و توهست کرده، او کی‌باشی؟

چه مهرهٔ مهربازی ای سروسهی — چون از گهر حقیقتی حقه تهی
هر گه که همی حقی بدست تو بود — زنهار چنان کن که ز دستش ندهی.

[۲۰] گر بند امید وصل او بست ترا — بندیش که هیچ جای آن هست ترا
عاجز بنشین و پای در دامن کش — در دامن او کجا رسد دست ترا.

هم هر ساعت در ره تاریک‌تری — هم هر روزی بدیده باریک‌تری
هر گز چو به وصلش نرسد هیچ کسی — چندانکه روی بهیچ نزدیک‌تری.

ذرات جهان در اشتیاقند همه — اجزای فلك به عشق طاقند همه
ازهرچه که‌هست‌وهرکه‌خواهی‌گوباش — امید ببر، که در فراقند همه.

ای کاش ترا دیدهٔ دیدن بودی — یا گوش مرا هیچ شنیدن بودی
در کری و کوریم نبایستی بود — گر یك سرمو روی رسیدن بودی.

تا جان دارم همچو فلك می‌پویم — وز درد وصال او سخن میگویم
آن چیز که کس نیافت آن میطلبم — آن چیز که گم نکرده‌ام میجویم.

[۲۵] گر بشتابم نه روی بشتافتن است — ور سر یابم نه گنج سر یافتن است.
جزحسرت‌وخون‌دل‌چه‌برخواهد خاست — زین یافتنی که عین نا یافتن است.

دردا که ز بی نشان نشانم نرسید — وز بحر عیان عین عیانم نرسید
عمری من تشنه برلب دریایی — بنشستم و قطره‌ای بجانم نرسید.

نه دل دارم نه جان نه تن چتوان کرد — نه خرقه نه لقمه نه وطن چتوان کرد
از خورشیدی کزو همه کون پرست — یك ذره نمیرسد بمن چتوان کرد.

تا چند غم این ره پربیم کشیم — بر چهره ز خون، جدول تقویم کشیم
گر دست بدامن وصالش نرسید — کو پای که در دامن تسلیم کشیم؟

چون یار نمی‌کند دمی همدمیم زین غم نفسی نیست سر آدمیم
ور درهمه عمر یکدم آید بر من با گوشه نشاندم زنا محرمیم.

[۳۰] من عاشق زار روی یارم چکنم از معتکفان کوی یارم چکنم
گردیدهٔ من شوند ذرات دو کون نتوان نگریست سوی یارم چکنم.

هر جان که فدای روی او نتوان کرد از تنگ نظر بسوی او نتوان کرد
از طرهٔ او سخن توان گفت ولیك انگشت بهیچ موی او نتوان کرد.

دل تحفهٔ دلنواز نتوان آورد دل کیست که جان فراز نتوان‌آورد
خواهی که جمال دوست درچشم آری دریا به سکره باز نتوان آورد.

گنجت باید به رنج خو باید کرد جان وقف بلای عشق او باید کرد
در پنجهٔ شیر اوفتادن به ازانك با او نفسی پنجه فرو باید کرد.

دل در طلبش بجان گرفتار آمد جان نیز چو شمع عاشق زار آمد
کس ره نبرد بدو که آن ماه دو کون آن لحظه نهان شد که پدیدارآمد.

[۳۵] ای‌دل‌چوحجاب و پرده‌در کاربسی‌است خون‌خور که‌درین‌حجاب‌خون‌خوار بسی‌است
چون در ره او خرقه و زنار بسی‌است از دیده نهان است که اغیار بسی‌است.

همچون شمعی چند گدازم چکنم سیماب شدم تیز چه تازم چکنم
ای بس که ز ذره ذره، جستم عمریش می‌باز نیابمش چه سازم چکنم.

درداکه قرار از دل سرمستم رفت خون شد دلم و امید پیوستم رفت
بر بوی وصال او نشستم عمری او دست نداد و جمله از دستم رفت.

گفتم: جانا هیچ‌کسی جانان یافت؟ یا در همه عمر آنچه همی‌جست‌آن‌یافت؟
گفت: از پس صدهزار قرن ای عاقل بس زود بود هنوز گر بتوان یافت.

ای دل بامید هم نفس چند روی — تو هیچ نیی درین هوس چند روی
او خورشیدست از آسمان می‌تابد — تو سایهٔ برزمین سپس چند روی.

[۴۰] چون وصل نیامد بکسی اولیتر — بی همنفسی هر نفسی اولیتر
چون نیست بوصل او رسیدن ممکن — در هجر گریختن بسی اولیتر.

این گنبد خاکستری پراخگر — گه در خونم کشید و گه خاکستر
از غصهٔ آن کزو نمی‌یافت خبر — از سر می‌شد بپای و از پای بسر.

ای بس که ز شوق چرخ دوار بگشت — سرگشته شب و روز چو پرگار بگشت
آن گشتن او چه سود چون پیوسته — بر یك جایست اگر چه بسیار بگشت.

هم عقل طلسم جسم و جان باز نیافت — هم گنج زمین و آسمان باز نیافت
خورشید هزار قرن بر پهلو گشت — یك ذره سراپای جهان باز نیافت.

جانا رخ چون‌تویی‌به حس نتوان دید — زرچون بینم به حس که مس نتوان دید
وصل تو بدو دست تهی نتوان یافت — روی تو بدو چشم نجس نتوان دید.

[۴۵] چون باد همی نیاید از سوی تو بر — کی چشم افتد به پرتو روی تو بر
چون می‌نرسد دست بیك موی تو بر — آن به که دهم جان بسر کوی تو بر.

جان نتواند هیچ سزاوار تو گشت — دل نتواند محرم دیدار تو گشت
ای بر شده بس بلند! کس نتواند — در گرد سراپردهٔ اسرار تو گشت.

گر در طلبت ز روی تو مانم باز — در کوی تو تن فرو دهم در تك و تاز
گر دست طلب بوصل رویت نرسد — سر بر پایت بسر برم عمر دراز.

هر کو گهروصل تو درخواهد خواست — اول قدم از دوکون بر باید خاست
صد دریا موج میزند از غم این — این کار، به اشکی‌دو، کجا آید راست؟

هر گه که من از وصل تو بابی شنوم
شب خوش با دم که یاد خوابی شنوم
چون گنگ شوم با تو حدیثی گویم
چون کر گردم از تو جوابی شنوم.

[۵۰] چون وصل تو یك ذره نیفتاد بدست
جز باد چه دارد دل ناشاد بدست
ازوصل‌تو چون بدست جز بادی نیست
با خاك شدم بی سروبن باد بدست.

ای کاش دلم را سر آهی بودی
جان را ز وصال تو پناهی بودی
گرچه شده‌ام چون سر موئی بی تو
باری سر مویی بتو راهی بودی.

این خود چه عجایبست کامیخته‌ای
هر لحظه هزار شور انگیخته‌ای
دیدار تو چون ز حد ما بود دریغ
صد پرده زهر ذره در آویخته‌ای.

آنها که ز باغ عشق گل میرفتند
از غیرت تو زیر زمین بنهفتند
و انان که ز وصل تو سخن می‌گفتند
با خاك یکی شدند و در خون خفتند.

حاصل ز غم عشق توام بد نامی‌است
وین بد نامی جمله زبی آرامی است
بر بوی وصال تو، من خام طمع
می‌سوزم واین سوختنم از خامی است.

[۵۵] نادیده ترا شرح سرو پات خوش‌است
گر سودکنیم و گرنه، سودات‌خوش‌است
ما را همه وقت خوشی تست مراد
پس‌بی تو بمیریم‌چو بی مات‌خوش‌است.

گاهی ببریدی و گهی پیوستی
گاهی بگشادی و گهی در بستی
چون در دوجهان نبودکس محرم تو
در بر همه بستی و خوشی بنشستی.

من بی دلم و اگر مرا دل بودی
کی در پیشم این همه مشکل بودی
کردم به محال عمر ضایع، وی کاش
از وصل تو جز محال حاصل بودی!

تا پاك نگردد دل این نفس پرست
دستم ندهد بر سرکوی تو نشست
تا عشق تو بر هم نزند هرچه که‌هست
ندهد سر مویی ز سر موی تو دست.

هر دم ز تو درد بیشتر خواهم برد — هر لحظه مصیبتی دگـر خواهم برد
چون نیست به جشن وصل تو راه مرا — در ماتم خود عمر بسر خواهم برد.

[۶۰] در عشق تو با خاک یکی خواهم شد — سر گشته‌تر از هر فلکی خواهم شد
در گرد تو هـرگز نرسم میدانم — گر بسیاری واندکی خواهم شد.

جان بوی توجست از دل ناشادونیافت — دل نیز بعجز تن فـروداد و نیافت
وان‌کس‌که نشان زوصل تو جست‌بسی — در وادی خاکساری افتاد و نیافت.

زان روز که حسنت علم عشق افراخت — هر چیز که دید پردهٔ روی تو ساخت
دادی همه را بیکـدگـر مشغولـی — تا با تـوکسی می‌نتواند پرداخت.

چون گل یابم بوی تو زو می‌بویم — چون مه بینم روی تـو زو می‌جویم
چون گوهر وصل تو به‌کس می‌نرسد — کم زان نبود تا کـه ازو می‌گویم.

ای جمله اشارات و رموزم از تو — پیوسته بجـوز و لایجـوزم از تـو
بگداخته چون برف تموزم از تـو — صد گونه حجاب است هنوزم از تو.

[۶۵] هر چند که نیست‌در رهت دولت‌یافت — مردند همه زآرزوی لـذت یـافت
چون وصل ترا فراق تو بر اثرست — دل در طلب تو خوشتر از عزت یافت.

در عشق تو دل هزار جان تا وان داد — تـن در ستم هـاویهٔ هجـران داد
چون دید که ره‌نیست بوصلت هرگز — خون گشت و به‌صد هزار زاری جان‌داد.

چون نیست ره هجرترا پایان باز — پس چون بگشایم گره هجران باز
تاکـی بـاشم فتاده از جانان بـاز — چون کودک شیرخواره از پستان باز.

اول ز همه کار جهان پـاك شدم — واخـر ز غمت با دل غمناك شـدم
دستم چو بدامـن وصالت نـرسید — سر در کفن هجر تو با خاك شدم.

می‌نشناسد کسی زبان من وتو   بیرون ز جهان است جهان من وتو
دایم چو تو بامنی ومن با تو بهم   دوری ز چه افتاد میان من و تو؟

[۷۰] یکتا بودم دوتائی افتاد مرا   در سلطانی گدائی افتاد مرا
در لذت قرب جمله من بودم وبس   چندین الم جدائی افتاد مرا.

چون وصل تو تخم آشنائی انداخت   هجر آمدو دام بی وفائی انداخت
گر من بنگویم تو نکو میدانی   آنرا که میان ماجدائی انداخت.

هم عمر به‌بوی تو به آخر بردیم   هم لوح دل از نقش جهان بستردیم
ز امید وصال و بیم هجرت هر روز   صد بار بزیستیم و صد ره مردیم.

تا بی رخ یار محرمم بنشسته   برخاسته‌ای بصد غمم بنشسته
این نادره‌بین که یار بی تیغ مرا   خود کشته و خود بماتمم بنشسته.

گه قصد دل ممتحنم میداری   گه عزم بخون ریختنم میداری
چون میدانی که بی تو بی‌خویشتنم   از بهر چه بی خویشتنم میداری؟

باب سی و دوم

در شکایت کردن از معشوق*

[۱] نه همچومنت به‌مهر یاری خیزد
نه نیز چو من بروز گاری خیزد
من خاك تو و تو میدهی بر بادم
ترسم که میان ما غباری خیزد.

چون من به‌خلاف تو نکردم کاری
از بنده چرا گرفته‌ای آزاری
هر روز جهان برمن مسکین مفروش
بازم خر ازین فروختن یکباری.

گر باغم تو مرا شماری نبود
دور از تو غم مرا کناری نبود
گر در ره ما هر دو غباری افتاد
شك نیست که راه بی غباری نبود.

ای گشته دلم بی تو چو آتشگاهی
وز هر رگ جان به آتش تو راهی
چون میدانی که دل پر آتش دارم
تا آمده بگذری چو آتش خواهی.

[۵] از دل گرمی که در هوای تو مراست
در بندگیت به آتشی مانم راست
چون از آتش فروختن نیست عجب
این‌بنده کنون فروختن خواهد خواست.

عشق تو که همچو شمع میسوخت مرا
بی صبری پروانه در آموخت مرا
هجر تو برایگان گرانم بخرید
تا آتش سودای تو بفروخت مرا.

گر هیچ نظر کنی بروی ما کن
ور هیچ گذر کنی به کوی ما کن
ای ترك چو کار توهمه تاختن است
گر تاختنی کنی بسوی ما کن.

تا جان دارم سروفا دارم من
ور جان ببری روان روا دارم من
تا کی پرسی که‌هان چه داری دردل
چون در همه آفاق ترا دارم من.

---

* اصل، عنوان ندارد، از چ افزوده شد.

تاکی نفسی از سر صد درد زدن / خونابهٔ اشك بر رخ زرد زدن
چون هست دل چو آهنت برمن سرد / بیهوده بود بر آهن سرد زدن.

[۱۰] ناکرده به پر پشه‌ای دمسازی / چندیم پای پیل هجر اندازی
هر شیر دلی که داشتم باد ببرد / از بس که بدهدم از تو روبه بازی.

در کوی تو جان گوشه نشین میدانم / و ز زلف تو عقل خوشه چین میدانم
بیدار نشسته‌ای چنین میدانم / در خواب کنی مرا یقین میدانم.

تا کی رانی از در خود در بدرم / تا کی سوزی ز آتش هجران جگرم
آخر نظری کن که اگر بعد از این / خواهی که نظر کنی نیابی اثرم.

چون دل ز غم عشق تویکره‌جان برد / پنداشت غمت بسر توان آسان برد
و امروز بدستیم برون آمده‌ای / کاین دست بهیچ رو بسر نتوان برد.

در عشق تو من‌گرد جنون میگردم / وز دایرهٔ عقل برون میگردم
دیریست که در خون دل من شده‌ای / در خون تو شدی و من بخون‌میگردم.

[۱۵] گه درد توام ز پرده آرد بیرون / گاه از غم تو پردهٔ دل گیرد خون
هر روز هزار بار چون بوقلمون / میگرداند عشق توام گوناگون.

دیوانه شدم زلف تو زنجیر کنم / به زانکه هوای عقل دلگیر کنم
در عشق تو هر حیله که می‌اندیشم / از پیش نمیرود چه تدبیر کنم؟

امروز چنین بر سر غوغای توام / در پای فتاده مست و شیدای توام
گفتی:«پس‌ازین کار تو رونق گیرد.» / دیدی که گرفت لیك سودای توام.

جانساره بد خوئی ناساز مگیر / خشمی که مبادت از سر ناز مگیر
من خاك توام که باد دارم در دست / چون خاك توام پای زمن باز مگیر.

جانا بگذر بکوی ما یکباری		بر گیر قدم بسوی ما یکباری
در خاك نظر چه میکنی بیهوده		آخر بنگر بروی ما یکباری.

[۲۰] دل به زتو دمساز نیابد هرگز		جان جز ز تو اعزاز نیابد هرگز
با جملهٔ خلق اگر درآمیزی تو		کس شیوهٔ تو باز نیابد هرگز.

گر جان گویم هست پس پردهٔ تست		ور دل گویم بدر برون کردهٔ تست
ز آوردهٔ من در گذر و سر در نه		زیرا که همه بهم برآوردهٔ تست.

بس طیره بماندم زطنازی تو		بس سخت فتادم از سرافرازی تو
تا کی باشیم همچو طفلان شب‌و روز		نظارگیان بوالعجب بازی تو.

تا چند من سوخته را رنجانی		تا کی کشیم به تیغ سر گردانی
نه با خودم و نه‌بی خود ازحیرانی		گر هیچ نگویم تو نکو میدانی.

نه مرهم خون خوارهٔ خودخواهی کرد		نه ماتم آوارهٔ خود خواهی کرد
بر خیز که بیچارهٔ کار تو شدم		گر چارهٔ بیچارهٔ خود خواهی کرد.

[۲۵] هر کاونه بجان کناره جوید از تو		در روز همی ستاره جوید از تو
هر چاره که جستم از تو بیچاره‌شدم		بیچاره کسی که چاره جوید از تو!

از آه درون کام و زبانم بمسوز		وز فرقت خود به یك زمانم بمسوز
فعل بدمن بپوش و خونم بمریز		بر درد دلم ببخش و جانم بمسوز.

در ششدرهٔ غمم بمگذار آخر		لطفی بکن و حجاب بردار آخر
چون شمع بسوختم ز عشقت صد بار		یکبارگیم بسوز یکبار آخر.

هر لحظه همی بیشترم می‌سوزی		هر روز بنوعی دگرم می‌سوزی
چون بامن بی دل بنمی‌سازی تو		از بهر چه چندین جگرم می‌سوزی؟

تا در دل من آتش عشق تو فروخت
از نیك و بد جهان مرا چشم بدوخت
سر جملهٔ کار خود بگویم با تو
درد تو مرا بکشت وعشق تو بسوخت.

[۳۰]تا کی دل و جان دردمندم سوزی
وز آتش عشق بندبندم سوزی
چون سوخته و فکندهٔ راه توام
چندم فکنی ز چشم و چندم سوزی؟

من با تو بدی نکردم ای بینایی
کاندوه تو می‌خورم بدین تنهایی
تو نیز باندوه خودم بازگذار
اندوه بر اندوه چه می‌افزایی؟

هم رهبر این عاشق گمراهی تو
هم مونس خلوت سحرگاهی تو
میسوزم و از سوز من آگاهی تو
از سوختهٔ خویش چه میخواهی تو؟

گر بی تو دمی خون جگر می‌نخورم
آغشته همی شوم ز خون جگرم
کار تو بهیچ گونه پی می‌نبرم
سر گردانا که من بکار تو درم!

گه راندهٔ دربدرم میداری
گه غرقهٔ خون جگرم میداری
این از همه سخت‌تر که درد دل من
میدانی وزیر و زبرم میداری.

[۳۵]گاهی به بر خویشتنم می‌خوانی
گاهی ز در خویشتنم می‌رانی
سرگشته و کشتهٔ توام میدانی
تا چند بخون جگرم گردانی؟

هر لحظه بسوی من شبیخون آری
دست از دوجهان در دل مجنون آری
گر ناله کنم که پرده بر گیر آخر
چیزی دگرم ز پرده بیرون آری.

گه با من دلخسته کنی دمسازی
گه چون شمعم بسوزی و بگدازی
هرشب همگی رهم بگیری تا روز
هر روز ز نو در غلطم اندازی.

ای هر نفست عزم جگر خواری بیش
هر دم بتوام شوق و گرفتاری بیش
همواره ترا ناز و مرا زاری بیش
پیوسته ترا عز و مرا خواری بیش.

گه حملهٔ عشق بر دل مجنون آر
چون دست تراست بنده رافرمان نیست
گه در خاکم نشان و گه درخون آر
هر روز بدستی دگرم بیرون آر.

[۴۰]در راه افکنده‌ای مرا در تك و تاز
هر لحظه مرا به شیوه‌ای می‌انداز
گه شیب نهی پیش من وگاه فراز
مگذارکه یك نفس بخویش آیم باز.

ای در غم عشق تو رهی نیست شده
هر گاه که در کنار دل بنشینی
دل پر غم تو دست تهی نیست شده
دل را زمیان برون نهی نیست شده.

عشق تو که سر چون قلمم اندازد
هر گه که وجودت متجلی گردد
چون شمع سرم در قدمم اندازد
تا چشم زنم، در عدمم اندازد.

صد بار کشیدم و بسر باری بار
عشقت چو مرا کشت به صد زاری‌زار
خوارم کردی چه خیزد از خواری‌خوار
آنگاه مراچه سود از یاری یار؟

آنرا که ز دریای تو گوهر بایست
من خود بودم چنانك بودم دلتنك
همچون گویش نه پا و نه سر بایست
دیوانگی عشق تو می در بایست.

[۴۵]در عشق تو ای خلاصهٔ زیبایی
گفتی: «بیر تو خواهم آمد روزی.»
با خاك یکی شدم چه میفرمایی
چون من مردم مگر به خاکم آیی.

از عشق فرو گرفته‌ای پیش و پسم
تا در همه عمر دیده‌ام یك نفست
تا در غم عشق، راه نبود به کسم
عمریست که سر گشتهٔ آن یك نفسم.

گه عشق تو چون حلقهٔ درمی‌بردم
هر دم به غرامتی دگر می‌کشدم
گاه از بد و نیك بی‌خبر می‌بردم
هر لحظه به عالمی دگر می‌بردم.

سودای توام به سر برون گردانید
بر خاك رهم فکند و خون کرد دلم
باری بشنو ز من که چون گردانید
چون خاك شدم میان خون گردانید.

سودای تو کارم به خطر خواهد کرد — قسم دل من خون جگر خواهد کرد
فی‌الجمله مرا زیر وزبر خواهد کرد — این میدانم تا چه دگر خواهد کرد.

[۵۰]عشق تو به هر دمم هزار افسون کرد — تا عقل ز من برد و مرا مجنون کرد
من هر چه که داشتم ندادم از دست — اما همه او ز دست من بیرون کرد.

گه نعره زن قلندر آیم با تو — گه پیش فتاده بر سر آیم با تو.
هر روز بدستی دگر آیم با تو — آخر به کدام در درآیم با تو

گاهی به خودم بار دهد مستی مست — گاهی ز خودم دور کند پستی پست
گاهیم چنان کند که حیران گردم — تا هست جهان و درجهان هستی هست.

زان بگرفته است لشکری پیش و پسم — تا یک نفسی بخویشتن در نرسم
از پرده برون می‌فکند هر نفسم — تا من بندانم که کیم یا چه کسم.

چون داد دلم دلگسلم می‌ندهد — جز درد و دریغ حاصلم می‌ندهد
گر چه دل من ببرد دل او را بادا — دل باز چه خواهم چو دلم می‌ندهد.

[۵۵]جان می‌سوزد هر نفسم تاکی ازین — دل می‌ندهد هیچ کسم تاکی ازین
بگرفت بلا پیش و پسم تاکی ازین — فریاد ز فریاد رسم تاکی ازین.

چه عشوه و دم بود که دلدار نداد — دل برد و به دلبریم اقرار نداد
گفتم که مرا به پیش خود بار دهد — از بی رحمی خود دلش بار نداد.

هم دیده برآن روی چو مه بایدداشت — هم تو به ازان روی گنه بایدداشت
گفتم: «جانا چشم من ازدست‌بشد.» — گفتا: «چکنم چشم نگه باید داشت.»

باب سی‌وسوم

در شکر نمودن از معشوق*

[۱] خورشید رخت ملك جهان می‌بخشد — در سخنت گنج نهان می‌بخشد
صد جان یابم از غم عشقت هرروز — گوئی که غم عشق تو جان می‌بخشد.

ای هر نفسی جلوه‌گری افزونت — گه در خاکست جلوه، گه در خونت
همچون متحیری فرو مانده‌ام — از لطف حجابهای گوناگونت.

از بس که شکرفشاند عشق‌تو نخست — جاوید همه جهان شکر خواهد جست
هر چیز که می‌یابم و می‌خواهم جست — گویی شکر لعل تو دارد بدرست.

گاهی به سخن قوت روانم بخشی — گاهی به سحر راز نهانم بخشی
گر دل ببری هزار دل باز دهی — ور جان ببری هزار جانم بخشی.

[۵] ای خوش دلی هردو جهانم غم تو — بی زحمت تن مونس جانم غم تو
آن چیز که آشکار می‌نتوان گفت — تعلیم کنی راز نهانم غم تو.

در هر چیزی که بود دلبستگیم — از جمله بریدم گشت پیوستگیم
دیوانگی عشق تو از یك یك‌چیز — خو باز همی کند به آهستگیم.

یك ذره ز عشق تو به صحرا آمد — با این همه گفت و گوی پیدا آمد
جان نعره زنان در بن دریا افتاد — دل رقص‌کنان با سر غوغا آمد.

در هر چیزی ترا جمالی دگرست — در هر ورق حسن تو حالی دگرست
هر ناقص را از تو کمالی دگرست — هر عاشق را زتو وصالی دگرست.

---

* اصل عنوان ندارد، ازسل افزوده شد، درآنجا هم عنوان غلط است وذیل حکایت‌آمده است.

سرگشتهٔ تست، نـه فلك، میدانـی
گرد در تو گشته به سرگردانـی
تو خـورشیدی ولـی میان جانـی
خورشید که دیدست بدین پنهانی؟

[۱۰]ای یاد تو آب زندگانی جان را
اندوه تو عین شادمانـی جـان را
یك ذره تحیر تـو در پردهٔ جـان
خوشتر ز نعیم جاودانـی جان را.

با جان چه کنم که عشق تو جانم بس
درمان چکنم درد تـو درمانم بس
در عشق تو، صد هزار دردست مرا
یك ذره گر افزون کنیم آنم بس.

چون روی تو می‌نبینم ای شمع طراز
چون شمع ز تو سوخته می‌مانم باز
گر بنشینی با تـو بسی دارم کار
ور بنیوشی با تـو بسی دارم راز.

هر شب که نیاوری شبیخـون غمت
بنشینم و خوش همی خورم خون غمت
تو شاد بزی که در هـوای غم تـو
کاری دگرم نمـاند بیـرون غمت.

من عاشق روی تـو ز دیری گاهـم
در عشق تو نیست هیچکس همراهم
گر خلق جهان شادی عشقت خـواهند
تا جان دارم من غم عشقت خواهم.

[۱۵]درد تو که در دلم بجـای جان بود
درمـان من عـاشق سرگردان بـود
چون درد تو از پردهٔ دل روی نمود
چون در نگریستم همه درمان بـود.

گر مـاه نـه زیـر میغ میداشتیی
بس سرکـه بر تـو تیغ میداشتیی
در درد و دریغ جاودان مـاندی دل
گـر درد ز دل دریـغ میداشتیی.

رنج تـو به صد گنج مسلم ندهـم
ملك غم تو به ملکت جم ندهـم
چون درد تو درمان دلم خواهد بود
یك ساعته دردت بدو عـالم ندهـم.

پیوسته به‌جان‌وتن ترا خواهم خواست
در پیرهن و کفن ترا خواهم خواست
گر خواهم وگرنه از توام نیست گریز
گرخواهی‌وگرنه من‌ترا خواهم‌خواست.

ای بس که دلم بردر تو خون بگریست — و آواز نیامد ز پس پرده که کیست
گر در من دلسوخته خواهی نگریست — گر خواهم مرد جاودان خواهم زیست.

[۲۰]دلها که بجمع آرزوی تو کنند — خود را قربان بر سرکوی تو کنند
بر جملهٔ خلق مرگ ازان واجب شد — تا آن همه جان نثار روی تو کنند.

جانم، ز میان جان، وفای تو کند — دل ترك دو عالم از برای تو کند
بر تارك خورشید نهد پای از قدر — هر ذره که لحظه‌ای هوای تو کند.

چندان که دلم سوی تو بشتابد باز — هر دم کاری دگر برو تابد باز
من گم شده‌ام، تو گم نیی زانکه دلم — در هر چه نگه کند ترا یابد باز.

دیرست که سودای تو در سر دارم — وز عشق دلی خون شده در بردارم
در راه تو یك مذهب و یك شیوه نیم — هر لحظه، به نو، مذهب دیگر دارم.

ای قاعدهٔ عشق تو جان افزایی — خاصیت حسن تو جهان آرایی
سلطان زمان شوم من سودایی — گر صبر دهی مرا درین تنهایی.

[۲۵]در عشق تو جان قویم می‌باید — وز خلق تنی منزویم می‌باید
چون در ره من وجود من سد من است — در راه تو تنها رویم می‌باید.

گه جان مرا غرق ملاهی میدار — گه نفسم را به صد تباهی میدار
تو زان منی چنانکه خواهی میکن — من زان توام چنان که خواهی میدار

از بس که شدم ز عشق تو دوراندیش — اندیشه ندارم از دو عالم کم و بیش
در هر چیزی که بنگرد این دل ریش — آن چیز ز پس بیند و روی تو زپیش.

کو هیچ رهی که پیش آن سدی نیست — کو هیچ قبولی که درو ردی نیست
در جلوه‌گریهای تو حیران شده‌ام — کاین جلوه‌گریهای ترا حدی نیست.

از خود برهان مرا که بس ممتحنم
جان و تن من باش که بی جان و تنم
خویشی خودم بخش که تا خوش بزیم
بـا خویشتنم گیر کـه بی خـویشتنم.

[۳۰]عشقت ز ابد تـا به ازل مـی‌بینم
یـک سایهٔ او علم و عمل می‌بینم
هر اشکالی که در همه عالم هست
در نقطهٔ شین عشق حـل می‌بینم.

درعشق تواسب جان بسرخواهم تاخت
پروانه صفت پای ز پر خواهم ساخت
جان‌و تن و دین و دل و ملك دو جهان
در باختم و چیز دگر خواهم باخت.

گه در عشقت بی سر و پا می‌سوزیم
گه ز اتش صد گونه بلا می‌سوزیم
آن اولیتر که تا بود جان در تـن
تو می‌نازی مدام و ما می‌سوزیـم.

افتان خیزان در ره تـو می‌پـوییم
چیزی که کسی نیافت ما میجوییم
بر خاك درت روی به خون می‌شوییم
هم با تو ز تو واقعه‌ای میگـوییم.

ای بی‌سروبن گشته جهانی از تـو
تا مانده سالم دل و جانـی از تو
گر چه نتـوان یافت نشانی از تو
غایب نتوان بـود زمانی از تـو.

[۳۵]گه پیش تو چون قلم بسر می‌آییم
گاه از بد و نیك بی‌خبر مـی‌آییـم
با عشق تو دست در کمر می‌آییم
بـر پنداری زیـر و زبر می‌آییم.

جانا ز غم عشق تـو سرگردانـم
من در طلب تـو از میان جانـم
گفتی که به ترك جان بگو تا برهی
چون تو بمیان جان دری نتوانـم.

در درد خودم چو چرخ سر گردان کن
وز عشق خودم بی‌سرو بی‌سامان کن
هرگاه که درمان دلم خواهی کرد
درمـان دلـم ز درد بی‌درمـان کن.

سر با تـو ببازم، کله مـن اینست
پیش تـو بمیـرم، شره من اینست
گر ملـك دو عالـم مسلم گـردد
جز خون نخورم زانکه ره من اینست.

در راه تو، دل واقعهٔ مشکل خواست
در راه تو پای تا بسر در گل خواست
وانگاه چو در بلای عشق تو فتاد
از تو ز برای دل بلای دل خواست.

[۴۰]هم بی‌دوجهان تویی وهم در دو جهان
من بی‌خویشم با تو بهم در دو جهان
گر جو به‌جوم کنی و بر باد دهی
یك جو نکنم عشق توکم در دو جهان.

هر روز مرا با تو حسابی دگرست
هر لحظه ترا تازه عتابی دگرست
بی یاد تو از خلق دل پر خونم
هر دم که برآورد حجابی دگرست.

جانا جانم ز قعر دریای حضور
دری عجب است غرق چندینی نور
گر چه تن من ز کار دورست و لیك
یك لحظه نه‌بی زخاطر جانم دور.

سر در سر سودای تو خواهم کردن
در حجرهٔ دل جای تو خواهم کردن
برگیر ز رخ پرده که در عالم جان
دل غرق تماشای تو خواهم کردن.

گر من نه چنین عاشق و شوریده‌امی
بودی که ترا دمی‌پسندیده امی
ور مثل تو در همه جهان دیده‌امی
بر صد شادی غم تو نگزیده امی.

[۴۵]تا کی باشم بستهٔ هستی بی تو
افتادهٔ هشیاری و مستی بی تو
گر نالیدم ز تنگدستی بی تو
قارون شده‌ام به زر پرستی بی تو.

دل را زغمت بی سرو پا میدارم
وز خلق جهان چشم ترا میدارم
در شادی و غم چون به غمم شادی تو
هر غم که بمن رسد روا میدارم.

هرگاه که می‌خوری خروشی بزنی
بر عاشق شهر گرد دوشی بزنی
من شهر بگردم پس ازین خانه خرم
تا بو که مرا خانه فروشی بزنی.

جانا همه راه، بر زبانم بودی
در هر منزل مژده رسانم بودی
ای جان و دلم! گر ز تو غایب گشتم
هرجا که بدم در دل و جانم بودی.

باب سی‌وچهارم

در صفت آمدن معشوق*

[۱] دوش آمد و برگشاد صد پردهٔ راز   در پردهٔ دل جلوه‌گری کرد آغاز
در داد ندا که ای زما مانده باز   برخیز ز پیش‌و خانه با ما پردازا

دوش‌آمدو گفت: روز و شب می‌جوشی   تا دین ندهی ز دست در بیهوشی
چون‌من همه‌ام به‌قطع و دنیا هیچ است   آخر همه را به هیچ می نفروشی.

دوش آمد و گفت: چندم آواز دهی   من دور نیم تو دوری آغاز نهی
دیوارحجاب است چو برخاست زپیش   این خانه و آن یکی شود با زرهی.

دوش آمد و گفت: چند تنها باشی   گر قطره نباشی همه دریا باشی
هرگه که تنت جهان و دل جان گردد   تو جان و جهان شوی همه ما باشی.

[۵] دوش‌آمد و گفت: «در درون ما را باش   در خاك نشین وغرق خون ما را باش.»
بر من میزد تا که ز من هیچ نماند   چون هیچ شدم گفت:«کنون مارا باش!»

دوش آمد و گفت: خانهٔ ما آخر   روشن بکن ای یگانهٔ ما آخر
وقت است که دست درکش آری با ما   تا کی گوئی فسانهٔ ما آخر؟

دوش‌آمدو گفت: ای‌شب‌و روزت‌غم من   هرگز نشوی تا تو توئی همدم من
من خورشیدم تو سایه‌ای برسر خاك   تا محو نگردی نشوی محرم من.

دوش آمد وگفت: گرد تو حلقه کنیم   پیراهن خونین دلت خرقه کنیم
ما تخت میان دل ازان بنهادیم   تا طالب خویش را به خون غرقه کنیم.

☆ دراصل: باب‌سی‌ودوم درشکایت‌کردن ازمعشوق، متن ازمل.

دوش آمد و گفت: گـرد اعزاز مگـرد   خواری طلب و دگر سر افراز مگرد
میدان که تو سایهٔ منی خوش می‌باش   هرجـا که روم از پی من باز مگرد.

[۱۰]دوش آمد وگفت: مرغ دل عاجز نیست   در پرده بدارش که جز او را عز نیست
چون هر دو جهان به‌زیـر پر دارد دل   بیرون شدنش ز آشیان هرگز نیست.

دوش آمد و گفت: بی یقین می نرسی   گاهی ز فلك گه ز زمین می نرسی
ساکن‌شو و تن فروده‌و خوش دل باش   ماییـم همه بجـز چنین می‌نـرسی.

دوش‌آمد و گفت: خویش رادشمن‌باش   در تیرگـی اوفتـادهٔ روشن بـاش
از خویش چو خشنود نبودی نفسی   بی خویشتن آی ویکدمی با من بـاش.

دوش آمد و گفت: «در بلا پیوستی   آن لحظه که در چون وچرا پیوستی.»
گفـتم: «چکنم تا بتـو در پیوندم؟»   گفتا کـه «ز خود ببر بما پیوستی.»

دوش آمد و گفت: روز و شب غمناکی   تـا بنشستی بـر در ما بی‌بـاکی
دستی کـه بدامن وصـالت نـرسد   در گردن خاك‌كن که مشتی خاکی.

[۱۵]دوش آمد و گفت: در جنون می‌فکنیم   جان می‌سوزیم و تن به خون می‌فکنیم
بنشین تو برون که در درونت ره نیست   تا هرچه درونست بـرون‌می فکنیـم.

دوش آمـد و صبر از دل درویشم رفت   آرام ز عقل حکمت انـدیشم رفت
چون حیرت من بدید یك دم بنشست   درخواب خوشم کردوخوش‌ازپیشم‌رفت.

دوش آمدو گفت: بی‌قراری شب و روز   بیکار نشسته در چکاری شب و روز
هرگز نگشایم در تو لیك بدانـك   جز حلقه زدن کار نداری شب و روز.

دوش‌آمد و گفت: اگر وفا خواهی‌کرد   درد همه ساله را دوا خواهی‌کـرد
نه سود طلب نه مایه با هیچ بساز   گر کار به سرمـایهٔ ما خواهی‌کرد.

دوش آمد وگفت: کار ما خواهی کرد / جان نعره زنان نثار ما خواهی کرد
ور این نکنی نه صبر داری تو نه دل / مسکین تو گر انتظار ما خواهی کرد.

[۲۰]دوش آمدو ره بردل و جانم دربست / ز تار ز زلف دلستانم دربست
گفتم که ز زلف دلکشت بخروشم / برخاست و بیك شکر زبانم دربست.

دوش آمدو گفت: حسن دنیی*ست امشب / یا هم بودن به‌عیش اولی‌ست امشب
خورشید بشب گرفته‌ای در آغوش / شب‌خوش‌بادت‌اگرخوشت‌نیست‌امشب!

آن بت که دلم عاشق جانبازش بود / جان شیفتهٔ زلف سرافرازش بود
گفتم که چو آید برود صد نازش / دوش آمدوآنچه رفت هم نازش بود.

دوش از در دل درآمد آن بینایی / گفتا که چه میکنی درین تنهایی
گفتم که ز عشق تو شدم سودایی / سودائی خویش را چه میفرمایی؟

دوش از سر لطفی بنشاندست مرا / چون مست شد از پیش براندست مرا
چون میرفتم به‌خشم پس بازم خواند / این کار نگر که باز خواندست مرا.

[۲۵]دوش از بر خویش سرنگونم می‌تاخت / تیغی به‌کف آورده برونم می‌تاخت
چون خون دلم ز حد برون قوت کرد / برخویش زدم تیغ که خونم می‌تاخت.

دل دوش ز لعل همچو قندش میسوخت / جان نیز ز زلف چون‌کمندش میسوخت
خورشید سپرفکنده میرفت خجل / تا روز و شب تیره سپندش میسوخت.

دی میشد و دل رها نمیکرد به‌کس / برخاسته صد فغان ز هر گوشه که بس
امروز همی آمد و هر ذره که هست / فریاد همی کرد که فریادم رس.

دوش آمد و گفت: مردم دور اندیش / از خویش بجز هیچ نیابد کم و بیش
می بر نتوان گرفت این پرده ز پیش / گربرگیرم ز خویش من مانم وخویش.

* دراصل وصل، دنیا، و درآن صورت، بشکل ممال تلفظ می‌شده‌است.

دی گفت: کجا شدی، چنین می‌باید؟ — از دوست جدا، شدی چنین می‌باید؟
روزی دو ز بهر آنکه دور افتادی — بیگانه ز ما شدی، چنین می‌باید؟

[۳۰]دوشش دیدم چو زلف خود در تابی — میشد چو مرا بدید در غرقابی،
گفتا که بر تو خواهم آمد فردا — گفتم: اگر امشبم ببینی خوابی.

امشب بر ما مست که آورد ترا — وز پرده بدین دست که آورد ترا
نزدیك کسی‌که بی تو بر آتش بود — چون باد نمی‌جست که آورد ترا؟

امشب ز پگاهی بخروش آمده‌ای — چو نست که مست‌تر ز دوش آمده‌ای
در بازارت نمیرود کار مگر — زانست که در خانه فروش آمده‌ای.

دوش‌آمد و گفت: هیچ آزرمت نیست — در عشق دم سرد و دل گرمت نیست
گفتم: «برهان مرا زمن، ای‌همه توا» — گفتا که‌کیی‌تو، خویش‌راشرمت‌نیست؟

دوش آمد و گفت: ای وطن بگرفته — دو کون بهم ز جان و تن بگرفته
چون من همه‌ام تو هیچ شرمت بادا — من آمده و تو جای من بگرفته.

باب سی و پنجم

درصفت‌روی‌وزلف معشوق*

[۱] چون روی‌تودرهمه[۱]جهان روی کراست — بی‌روی تو یك مو سرجان روی کراست
خورشید ز خجلت رخت پشت بداد — می‌گشت به پهلو که جان روی کراست.

بی موی‌تو نیست‌موی کس موئی‌راست — بی روی‌تو روی دگران روی و ریاست
بی موی تو ای موی میان موی که دید — بی روی‌تو در روی زمین روی کراست؟

تا روی ز زیر پرده بنمودی تو — صد پرده دریدی و بیخشودی تو
امروز همه جهان ز تو پرشور است — زین پیش که داند که‌کجا بودی تو.

درکوی تو آفتاب منزل بگرفت — وز روی تو یك ذرهٔ کامل بگرفت
از پرتو روی تست گیتی روشن — از بدعت خورشید مرا دل بگرفت.

[۵] ای واقعهٔ عشق تو کاری مشکل — خورشید رخت فتنهٔ جان، غارت دل
هر کاو نفسی بدید خورشید رخت — دیوانه بود اگر بماند عاقل.

عشقت به‌هزار پادشاهی ارزد — وصل تو ز ماه تا به‌ماهی ارزد
آنرا که رخی بود بدین زیبائی — انصاف بده که هرچه خواهی ارزد.

ای زلف تو صد دام ستم افکنده — جان همه عاشقان به‌غم افکنده
هر جا که درین پرده وجودی می‌یافت — یك پرتو رویت به‌عدم افکنده.

جانا غم عشقت دل و دینم نگذاشت — یك ذره گمانم و یقینم نگذاشت
گفتم که ز دست تو کنم برسر خاك — خود عشق رخت فرا زمینم نگذاشت.

---

* دراصل: باب‌سی‌وسوم درشکرنمودن از معشوق، متن از مل.
۱) اصل: درجهان دگر، متن از چ.

زلف و رخ تو که قصد جان دارندم   در هر نفسی کار بجان آرندم
از سایهٔ زلف تو رخت چون بینم   کز سایه به آفتاب نگذارندم.

[۱۰]ای روی چو آفتاب تو پشت سیاه   بی پشتی تو مه ننهد روی براه
از روی تو آفتاب را پشت شکست   وز روی تو پشت دست می‌خاید ماه.

ای پیش تو سرو و ماه پیوسته رهی   با قد چو سرو و با رخ همچو مهی
مه چهره و سرو قد بسی هست و لیك   تابنده‌تر است ماه بر سرو سهی.

چون ماه، به‌قطع، آب روی تو نداشت   یك ذره ز آفتاب روی تو نداشت
خورشید که جملهٔ جهان روشن‌از اوست   شد زرد ازانکه تاب روی تو نداشت.

گر پرده ز روی دلستان برگیری   هر پرده که هست در جهان برگیری
چون زندگی از عشق تو داریم همه   وقت است که این‌بدعت جان برگیری.

ای گم شده در حسن تو هر دیده‌وری   گوئی که ز حسن خود نداری خبری
خلقی به‌نظارهٔ تو می‌بینم مست   تو از چه نظاره می‌کنی در دگری.

[۱۵]تا دیده برآن عارض گلگون افتاد   چشمم ز سرشك چشمهٔ خون افتاد
هر راز که در پردهٔ دل پنهان بود   با خون جگر ز دیده بیرون افتاد.

گر در همه عمر آرزوئیم بود   از وصل تو قدر سر موئیم بود
بی روی تو بر روی ازان می‌گریم   تا پیش تو بو که آب روئیم بود.

ای ترك! دلم غاشیه بردوش تو شد   جانم ز جهان واله و مدهوش تو شد
بر سیم بناگوش تو چون جملهٔ خلق،   در می‌نگرند، حلقه در گوش تو شد.

تا حلقهٔ آن زلف مشوش دیدم   دل را به میانه در کشاکش دیدم
تا روی چو آتش تو دیدم از دور   دور از رویت به‌چشم آتش دیدم.

در جنب رخت چو ماه می‌ننمایـد
میگردد و می کاهـد و مـی‌افزایـد
از غیرت روی همچو خورشید تو ماه
دیرست کـه مـاهتاب می‌پیمـایـد.

[۳۰] بـی عشق تـو زیستن دریغم آیـد
جز از تو گـریستن دریغـم آیـد
چون نیست ز نازکی ترا تاب نظر
در تـو نگـریستـن دریغـم آیـد.

ای حسن تو در حد کمال افتـاده
شرح دهـنت کـار محال افتـاده
خورشید، که در زیرنگین دارد ملك،
از شرم رخ تـو در زوال افتـاده.

خورشید که چرخ در نکوئیش آورد
گوئی که برای یافه گوئیش آورد
چون پیش رخ تو لاف نیکوئی زد
زان لاف دروغ زرد روئیش آورد.

ای نـرگس صفرا زده سودائی تـو
تر گشته و تازه پیش رعنائی تـو
در هیچ نگارخانـهٔ چین هـرگـز
صورت نتوان کرد به زیبائی تـو.

لعلت که بلای دل و دین آید هـم
گه چون گل و گه چو انگبین آید هم
گر خوبی مـاه آسمـان بسیارست
پیش رخ تو فـرا زمین آید هـم.

[۳۵] تا روی چو آفتاب جانان بفروخت
از حسن جهان بر مه تابان بفروخت
از رشك رخت کمال بسیار خرید
تا بفروزد جمله به نقصان بـفروخت.

گل را به‌چمن گونهٔ رخسار تو نیست
مه را به‌سخن لعل شکر بار تونیست
خورشید جهان فروز را یـك ساعت
در هیچ طریق تاب رخسار تونیست.

عشق رخ تو که کیمیای خطـرست
از یك جو او دوکون زیر و زبرست
چون سرپیچم از تو چو هر روز مرا
همچون‌رخ تو، عشق‌رخت، تازه‌ترست.

گاهی ز سر زلـف سیاهت تـرسم
گاهی ز کمین‌گـاه کلاهت تـرسم
گفتی: «بنهان برتو آیم، یك شب.»
از روشنی روی چو ماهت تـرسم!

کوثر که لب ترا ندیم افتادست | سر بر خط سبز تو مقیم افتادست
آفاق ز روی تست روشن همه روز | خورشید بهانه‌ای عظیم افتادست.

[۳۰] ماهی که ز رخ یك سر مویم ننمود | راهم زد وراه سرکویم ننمود
صد معنی بکر در صفات رویش، | چون روی نماید، ز چه رویم ننمود.

آن ماه که سجده برد انجم او را | تا کرد دل از دیدهٔ خود گم اورا
از بس که گریست دیده در فرقت او | از دیده بشد صورت مردم او را.

بی لعل لبش شکرستان می‌چکنم | بی ماه رخش رحمت جان می‌چکنم
گویند: «جهان بر رخ او باید دید.» | گر پیش آید رخش جهان می‌چکنم؟

بگشاده رخ و بسته قبا می‌آید | سر مست به‌بازار چرا می‌آید
می‌آید و در پوست چو گل میخندد | آری چه توان کرد مرا می‌آید.

آن روز که روی دلستان نتوان دید | از بینایی نام و نشان نتوان دید
او مردم چشم ماست چون می برود | شك نیست که بعدازین جهان نتوان‌دید.

[۳۵] اول که به‌پیش خویشتن راهم داد | صد وعده وصل گاه و بی‌گاهم داد
و آخر ز حیل پردهٔ کژ ساخت ز زلف | یعنی که ترا پردهٔ کژ خواهم داد.

زلف تو برفت از نظرم چه توان‌کرد | برد این دل زیر و زبرم چه توان‌کرد
گر من کمری ز زلف تو بربندم | ز نار بود آن کمرم چه توان‌کرد.

دل دادم و ترك کفر و دینش کردم | گمراهی و مفلسی یقینش کردم
چون نام تو نقش دل من بود مدام | در حلقهٔ زلف تو نگینش کردم.

زلف تو که بود آرزوئی همه را | جز دیدن او نبود روئی همه را
موئی ز سر یك شکنش برکندم | کآویخته بود دل به‌موئی همه را.

دل در خم آن زلف چو زنجیر بماند
سر برخط تو دو پای در قیر بماند
مشك سر زلف تو دل ما ببرد
ما را، جگر سوخته، توفیر بماند.

[۴۰] جانا ز همه جهان نشستم برتر
سربازان را چو دیده هستم درخور
در بازکن و ببین که هستم بر در
وز دست سر زلف تو دستم بر سر.

تا در سر زلفت خم و چین افکندی
بر ماه نقاب عنبرین افکندی
با تو سخنی ز زلف تو می‌گفتم
در خشم شدی و بر زمین افکندی.

زلف توکه چون مشك بهر سوی افتاد
بی مهر از آن است که هندوی افتاد
زان گشت چنین شکسته کز غارت جان
از بس که شتاب کرد بر روی افتاد.

دل گفت:«ره‌زلف‌توچون کوتاهی‌است.»
چون دید که نیست هرزمانش آهی است
در زلف تو میرفت و بزاری میگفت:
«یارب‌چه‌درازوبس‌پریشان راهی‌است!»

شب‌نیست که‌جان بی‌تو به‌لب می‌نرسد
روزی نه که در غصه به‌شب می‌نرسد
زلف تو چنین دراز و من در عجبم
تا دست بدو از چه سبب می‌نرسد.

[۴۵] در زلف اگر چه جایگاهی سازی
با این دل سرگشته نمی‌پردازی
با تو سخن زلف تو می‌نتوان گفت
زیرا که ورا از پس پشت اندازی.

زان خط که به‌گرد شکر آوردی تو
خون دلم و قفای خود خوردی تو
گفتم که مکن به‌دلبری زلفت کژ
دیدی که بتافتی و کژ کردی تو؟

بوئی که ز زلف مشکبوی تو رسد
دل در طلبش بر سر کوی تو رسد
آن زلف سیاه تو بلایی سیه است
ترسم که نیاید که بروی تو رسد.

چون گشت دل من از سر زلف تو مست
هرگز بندادم ز سر زلف تو دست
گفتی سر زلف من کرا خواهد بود
دانی که سر زلف تو دارم پیوست.

درعشق رخت چون رخ تو بیشم نیست | قربان تو گردم که جز این کیشم نیست
بردی دل من به‌زلف و بنـدش کردی | زانست که یك لحظه دل‌خویشم نیست.

[۵۰] گر لعل لب تو آب حیوانـم داد | ور چشم خوش تو قوت جانـم داد
زلف‌تو بدست سخت میخواهم داشت | من این شیوه ز دست نتوانـم داد.

هر کاو رخ تو بدید حیران مانـد | وز لعل لب تو لب بدندان مانـد
وانکس که سر زلف پریشان تو دید | کافـر باشد اگـر مسلمان مانـد.

ای خاصیت لعل تو جان پـروردن | تا کی ز سر زلف تو غارت کردن
چـون من دو هزار عاشق بی‌سرو بن | هر دم سر زلفت فـکند در گردن.

دل درسر زلف چون تو حسن افروزی | چون شمع دمی نمی‌زند بی سوزی
بر کش سر زلفت که بلایی است سیاه | ترسم که بگرد تـو درآیـد روزی.

مشکین رسنت چـو پردهٔ مـاه شود | بس پرده نشین که زود گمراه شود
ور چـاه ز نخدانت ببینـد بیـژن | دانم که بدان رسن فرا چـاه شود.

[۵۵] چون چشم تو تیر غمزه‌محکم انداخت | هر لحظه هزار صید بر هم انداخت
چون زلف تو سر بستگی آغاز نهاد | سرگشتگیی در همه عالم انـداخت.

گفتی کـه اگـر می‌طلبی تـدبیری | هـرچت بـایـد بخواه بی‌تـأخیری
زلفت خواهم ازانـکه در می‌بایـد | دیـوانگی مـرا چنـان زنجیـری.

دل روی بدان زلف سرافـراز آورد | با هر شکن زلف تـو صد راز آورد
روزی ز سر زلف تو موئی سرتافت | سودای تواش موی کشان باز آورد.

گه لعل تو از قند دلم خواهد تافت | گه زلف تو از بند دلم خواهد تافت
از زلف دراز تـو دلـم می‌تـابـد | تابش درده چند دلم خواهد تافت.

تا زلف ترا بخون دل، رای افتاد — دل در سر زلف تو به‌صد جای افتاد
از بس‌که سر زلف تو کردند به‌خم — دیدم که سرزلف تو در پای افتاد.

[۶۰] در زلف تو صد حلقهٔ دیگرگون است — هر حلقهٔ او تشنهٔ صد صد خون است
می نتوان گفت وصف زلفت‌چون است — باری ز حساب عقل ما بیرون است.

ای بی‌خبر از رنج و گرفتاری من — شادم که تو خوشدلی به‌غمخواری‌من
تا غمزه بخون دل من بگشادی — در زلف تو بسته است نگونساری من.

گر کشته شوم کشته بنام تو شوم — ور بندهٔ کس شوم غلام تو شوم
چون دست به دام زلف تو می‌نرسد — هم آن بهتر که صید دام تو شوم.

تا زلف زره ورت بهم تافته شد — گوئی که هزار نافه بشکافته شد
زنجیر سر طرهٔ مشکین رنگت — از تابش خورشید رخت تافته شد.

تا در سر زلفت خم و تاب افکندی — این سوخته را دل به‌عذاب افکندی
از زلف سیاه تو جهان تیره از آنست — کان زلف سیه بر آفتاب افکندی.

[۶۵] چون مشك خط تو سایه‌ور می‌افتد — خورشید بزیر سایه در می‌افتد
زیبنده ترست موی و بالا باری — کان موی به‌بالای تو بر می‌افتد.

زلف تو دگر ز دست نگذارم من — تا بو که دل از شست برون آرم من
گویم که دل مرا چرا ندهی باز — گوئی که برو دل توکی دارم من.

ای پردهٔ دل پرده نوازت بوده — جان هم نفس پردهٔ رازت بوده
من چون سر زلف تو بخاك افتاده — دست آویزم زلف درازت بوده.

بیچاره دل من که غم جانش نیست — در درد بسوخت وهیچ درمانش نیست
گفتم که سر زلف تو دستش گیرد — در پای فکندی که سر آنش نیست.

گـــر لعل لب تو در شهـــوارم داد   زلف تو ز پـــی شکست بسیارم داد
با لعل لب تو کار ما چون زر بود   زلفت به ستیزه تـــاب در کارم داد.

[۷۰] تا کی کمر عهد و وفا بـــاید بست   ز نارم ازان زلف دوتا بـــاید بست
چون کار من از لب تو می نگشایـــد   دل در سر زلف تو چرا باید بست؟

باب سی و ششم

در صفت چشم و ابروی معشوق*

[۱] هر روز سر زلف تو کاری نهدم — در حلقهٔ خویش با کناری نهدم
چشم تو که خار مژه در جان شکند — هر لحظه ز مژگان تو خاری نهدم.

لعلت به‌صواب هیچکس دم نزند — رای شکری با همه عالم نزند
وین نادره ترکه چشم تو از شوخی — صد تیر زند که چشم برهم نزند.

چشم سیهت که فتنهٔ آفاق است — جانم ز میان جان بدو مشتاق است
وا بروی تو ریخت آب رویم برخاك — کا بروی تو پیوسته بخوبی‌طاق است.

هر دم به‌حیل زخم دگر سانم زن — وز نرگس مست تیر مژگانم زن
تیر مژه چون کشیده‌ای در رویم — دل خود بردی بیا و برجانم زن.

[۵] هم‌زلف تو از برون دل در تاب است — هم‌خط تو از چشمهٔ دل سیراب است
وان نرگس نیم مست شوریدهٔ تو — گر باده‌نخوردست چرا پرخواب‌است؟

درعشق توعقل‌و هوش می‌نتوان داشت — جان‌مست و زبان‌خموش می‌نتوان داشت
عقل من دلسوخته را چشم رسید — کز چشم تو عقل‌گوش می‌نتوان‌داشت.

تا ابروی طاق تو کماندار افتاد — تیر مژه جفت او سزاوار افتاد
در من نگر و گره بر ابروی مزن — کز ابرویت گره برین کار افتاد.

دردی که ز تو بحاصلم می‌آید — دور از رویت دل گسلم می‌آید
تیر مژه از کمان ابرو آخر — چند اندازی که بر دلم می‌آید.

* اصل عنوان ندارد، ازسل افزوده شد درآنجا باب سی‌وهفتم است

تا غمزهٔ چشم رهزنت راهم زد | صد تیر جفا بر دل آگاهم زد
بس سنگدل و ستمگرت می‌بینم | بشتاب که سنگ و سیم راخواهم زد.

[۱۰] چون خط رخت هست روان چندینی | تا چند کنی قصد بجان چندینی
ابروی تو بر من که کمانی شده‌ام | از بهر چه می‌کشد کمان چندینی؟

زلف تو بهم در اوفتاده عجب است | گه سرکش‌و گاه سرنهاده عجب است
جانا! مژهٔ من است در آب مدام | تیر مژهٔ تو آب داده عجب است!

چشم خوش تو که مذهب عبهر داشت | بس شورکه هر مژهٔ او در سر داشت
تیرو مژه‌ات گر چه بهم می‌مانست | اما مژهٔ تو مزهٔ دیگر داشت.

از زلف شکن برشکنت می‌ترسم | وز نرگس مست پرفنت می‌ترسم
من میخواهم که راه گیرم در پیش | از غمزهٔ چشم رهزنت می‌ترسم.

گر عفو کنی به‌لطف جرمی که مراست | آسان ز سر وجود برخواهم خاست
با قد تو راست است هر چیزکه هست | با ابرویت هیچ نمی‌آید راست.

[۱۵] از زلف تو دل چو در عقابین افتاد | نقدش همه از نرگس توعین افتاد
وآخر حجر الاسود خالت چو بدید | از ابرویت به قاب قوسین افتاد.

خطت دام است‌وخالت اورا دانه است | با دانهٔ تو مرغ دلم همخانه است
بیمارستان چشم بیمار ترا | در زلف‌چو زنجیرتوبس دیوانه است.

گفتم: خط مشکین تو بر ماه خطاست | گفتا: به‌خطا مشك ز من باید خواست
گفتم که زه این کمان ابروکه تراست! | گفتا که چنین کمان به زه ناید راست.

گفتم:«کس را روی‌تو وموی تو نیست | تیر مژه و کمان ابروی تو نیست.»
چشمش بزبان حال گفتا: «از تیر | مگریز که این کمان‌بیازوی تو نیست.»

چون غمزهٔ تو جادویی آغاز نهد ممکن نبود که هیچ غماز جهد
برهم زده‌ای همه جهان در نفسی آخر که جهان بدست تو باز دهد؟

[۲۰] دایم گهر وصل تو می‌جویم باز وز هجر تو رخ به‌اشک می‌شویم باز
تا نرگس مست نیم خوابت دیدم هم مستم و هم ز خواب می‌گویم باز.

باب سی و هفتم

در صفت خط و خال معشوق

[۱] برلب، خط فستقیش، پیوسته بماند وآن پسته دهان باجگری خسته‌بماند.
از تنگی پسته مغز را گنج نبود از پوست بجست و بر در بسته بماند.

ای مورچهٔ خط! بدمیدی آخر بر گرد مهش خطی کشیدی آخر
گویند که در مه نرسد هرگز مور ای‌مورا به ماه چون رسیدی آخر؟

بی برگ گلش جامه قبا خواهم کرد باری بنپرسی که چرا خواهم کرد؟
آمد خط او و ورق گل بگرفت یعنی که من این ورق فرا خواهم کرد.

گفتم: دل من ببردی ای جادووش! گفتا: چکنم تودل ندادی خوش‌خوش
گفتم: رخت‌آتش‌است وخطت دودست گفتا که تو دود دیده‌ای از آتش؟

[۵] گفتم: زخط تو بوی خون می‌آید وز خط تو عقل در جنون می‌آید
گفتا که خط از برای زر می‌آرم گفتم که زر از سنگ برون می‌آید.

گه در خط دلبران شیرین نگرم گه در خد و خال‌و زلف مشکین نگرم
از بس که رخ سیم بران می‌بینم حیرت شده‌ام تا بکدامین نگرم.

زین خط که لعل تو کنون می‌آرد دل خودکه بودکه جان جنون می‌آرد
سبزی خط تو سرخ روئی من است کان سبزه مرا خط بخون می‌آرد.

از تیر غمت بسی جگر دوخته‌ای* بر مشک خطت بسی جگر سوخته‌ای
مگذار که خط تو ز دستم بشود چون دست مرا بدان‌خط آموخته‌ای.

---

* دراصل: آموخته‌ام و سوخته‌ام، اصلاح ازمل

گفتی: «خطم از لبم جدا خواهد شد
وین وعده که میدهم وفاخواهد شد.»
طوطی لبت به شکر و آب حیاة
منقار فرو برده کجا خواهد شد؟

[۱۰] ای زلف تو دامن قمر بگرفته
ماه تو به مشك سر بسر بگرفته
طوطی خط فستقیت بز عناب
حلقه زده و گرد شکر بگرفته.

یارب‌چه‌خط است این‌که درآوردی تو
تا دست به‌بیداد بـرآوردی تو
دی خط بخون من همی آوردی
و امروز خطی پر شکر آوردی تو.

تا خط تو پشت بر قمر آوردست
عقل از دل من روی بدر آوردست
طوطی خط زمردینت بر لعل
خطی است‌که بر تنگ شکر آوردست.

چون خط تو باعث گنه خواهد شد
هر روز هزار دل زره خواهد شد
زین شیوه که خط تو محقق افتاد
دیوان من از خطت سیه خواهد شد.

اندیشهٔ ابروی تو پیوسته مراست
وز حلقهٔ زلفت دل بشکسته مراست
چون خط تو رسته است و دهانت بسته
عشقی‌است که‌بر رسته و بر بسته‌مراست.

[۱۵] از پستهٔ تو سبزهٔ خط بر رسته است
یا مغز ز پستهٔ تو بیرون جسته است
بر رسته دگر باشد و بر بسته دگر
این طرفه که بر رستهٔ تو بر بسته است.

تا خط تو بر خون جگر می‌خوانم
گوئی که غم دلم زبر می‌خوانم
از من ببری دلی چو خط آوردی
زیرا که من از خط تو بر می‌خوانم.

آن پسته میان مغز چون افتادست
یا آن خط فستقی کنون افتادست
یا مغز دران پسته نمی‌گنجیدست
وز تنگی جایگه برون افتادست

دوش آمدو گفت: «آمده‌ام حور سرشت
تا ختم کنم ملکت حوران بهشت.»
گفتم: «به‌خطی سرخ‌بر آن زیرنویس.»
رویش به‌خطی سبز[در]*آن زیرنوشت.

---

* افزوده از سل، متن ناخوانا.

ازخجلت خط، رخت اگرپرعرق است
بر جملهٔ خوبان جهانت سبق است
گر از ورق گلت خطی پیدا شد
خط را ورقی باید و خط برورق است.

[۲۰] از عشق خط تو سرنگون می‌گردم
وز خال تو در میان خون می‌گردم
تا روی نمود نقطهٔ خال توام
چون پرگاری بسر برون می‌گردم.

خال توکه جاودان بدو بتوان دید
بر روی تو روی جان بدو بتوان دید
گر مردمک دیدهٔ زیبائی نیست
پس چون‌که همه جهان بدو بتوان دید؟

باب سی و هشتم

در صفت لب و دهان معشوق

[۱] لعلت که خجل کرد گل رعنا را
از پسته نمود خار مشك آسا را
میخواستم از پستهٔ سبزت شکری
تو بر در بسته خط نوشتی ما را.

چون دیده بروی تو نظر بگشاید
از هر مژه‌ای خون جگر بگشاید
در صد گرهم ز زلف خم در خم تو
تا پسته به یك تنگ شکر بگشاید.

جانم که به لب از لب لعل تو رسید
دل تحفه به‌پیش لب لعل تو کشید
خوی‌خشك‌نمیکند ز خون چون گل لعل
زان سنبل ترکز لب لعل تو دمید.

دل نیست کز آن ماه برنجد هرگز
کانجا دل کس هیچ نسنجد هرگز
هرکس سخن دهان او می‌گویند
لیکن سخنی در و نگنجد هرگز.

[۵] ای ماه به چهره یا گلی یا سمنی
وز خوش بوئی شکوفه یا یاسمنی
شیرین‌لب و پسته دهن و خوش سخنی
المنة لله که بدندان منی!

از وعدهٔ کژ دل به غمت می‌افتد
وز کژ گوئی راست کمت می‌افتد
جانا سخن شکسته زان میگویی
کز تنگی جای بر همت می‌افتد.

آنجا که سر زلف تو جانها ببرد
جانها چو غباری به جهانها ببرد
وانجا که لب لعل تو جان باز دهد
سرگردانی ز آسمانها ببرد.

آن خندهٔ خوش اگر چه پیوسته بهست
اما بهزار وجه آهسته بهست
در بند در پستهٔ شور انگیزت
کان شوری پسته نیز در بسته بهست.

آن‌دل که ز دست من کنون خواهی برد
خونی است که در میان خون‌خواهی برد
باری چو برون می‌بری از تن دل من
آخر به شکر خنده برون خواهی برد.

[۱۰] بر شاخ دل شکسته یك برگم نیست
کز بی‌برگی بتر ز صد مرگم نیست
بی دانه چگونه برگ باشد آخر
بی دانهٔ نار لب تو برگم نیست.

چون گشت لبت به‌یك شکر ارزانی
از لعل لبت شکر چه می‌افشانی
من در عوض یك شکر از پستهٔ تو
دل دادم نقد و قلب می‌نستانی.

زهرم آید شکرستان بی لب تو
بگرفت مرا دل از جهان بی‌لب تو
گفتی که تو زود از لب من سیر شوی
بس سیر شدم بتاز جان بی لب تو.

چشمت که سبق بدلربائی اوراست
در خون‌ریزی کام روائی اوراست
گر جان خواهد رواست زیرا که لبت
صد جان دهدم که جان فزائی‌اوراست.

کس مثل تو در جهان جان ماه نیافت
همتای تو یك دلبر دلخواه نیافت
جانا! سخن از دهان تنگت گفتن
کاری‌است که اندیشه در اوراه نیافت.

[۱۵] من بی‌سرو سامان تو میخواهم زیست
سرگشته و حیران تو میخواهم زیست
در چاه زنخدان تو میخواهم مرد
وز چشمهٔ حیوان تو میخواهم زیست.

چون گرد مه از مشك سیه مور آورد
شیرینی خط بر شکرش زور آورد
فریاد مرا زین دل دیوانه مزاج
کز پستهٔ او بار دگر شور آورد.

زان پسته که شیرینی جان می‌خیزد
شوری است که از شکرستان می‌خیزد
چون خندهٔ پستهٔ تو بس با نمك است
این شور ز پستهٔ تو زان می‌خیزد.

در عشق دلم هیچ نمی‌سنجد از او
هر دم به‌غمی دگر همی رنجد از او
زان تنگ دهان می‌بنگویم سخنی
تنگ‌است دهان برون نمی‌گنجد ازاو.

گفتم: «شکری از دهنت، درگذری / تا گه ببرم تا که بیابم دگری.»
گفتا: «دهنی چو چشم سوزن دارم / بیرون نشود ز چشم سوزن شکری.»

[۲۰] دل، مست بتی عهدشکن دارم من / با او به‌یکی بوسه سخن دارم من
گفتم: «شکری.» گفت که تعجیل مکن / بشنو سخنی که در دهن دارم من.

گفتم که چنان شیفتهٔ آن دهنم / کز تنگی او تنگدل و ممتحنم
گفتا که دهان تنگ من روزی تست / سبحان‌الله چه تنگ روزی که منم!

گفتم: «شکریم ده مسلمانی نیست.» / گفتا: «جان ده که نرخ پنهانی نیست
یك بوسه به جانی‌ست مرا، گو بمخر / آنرا که بدین‌گرانی ارزانی نیست.»

گفتم که هزار رونق افزون گیری / گر تو کم یك شکر هم اکنون‌گیری
گفتا: شکر از لبم گرفتی بیرون / یارب که چگونه جست بیرون‌گیری.

گفتم: «بردی از لب و دندان جانم / روی از لب و دندان تو چون گردانم؟»
گفتا: «لب خویش را به‌دندان می‌خا / دور از لب و دندانت لب و دندانم!»

[۲۵]می‌آمد و بر زلف شکن می‌انداخت / نا خورده شراب، خویشتن می‌انداخت
پنهان ز رقیبی که همه زهر نمود / از لب شکری به‌سوی من می‌انداخت.

ترکم همه‌کارم به‌خلل خواهد کرد / آورد خطی مگر عمل خواهد کرد
هر شور که درجهان ز چشم‌خوش‌اوست / با شیرینی لبش بدل خواهد کرد.

عشقش ز وجودم عدمی می‌سازد* / در هر نفسیم ماتمی می‌سازد
گاهم بدو چشم می‌زند بر جان زخم / گاهم بدو لعل مرهمی می‌سازد.

---

* دراصل: سازی.

باب سی و نهم

در صفت میان وقد معشوق

[۱] گفتم که ترا عقل مه تابان گفت
گفتا که ز دیوانگی و نقصان گفت
گفتم که میان تست این یا مویی؟
گفتا که درین میان سخن نتوان گفت!

ای ماه! گشاده کن به وصلت گرهم
تا من ز فروبستگی غم برهم
از جانب من میان ما موئی نیست
آن موی میان تست، من بی گنهم.

ای عقل ز شوق توفغان در بسته
در وصف تو دل از دل وجان دربسته
وی پیش میان تو ـ که گوئی علمی است ـ
هرجا که وجودی است میان در بسته.

جانا چو برت حریر می بینم من
دل در غم او اسیر می بینم من
ای موی میان! میان چون موی ترا
موئی است که درخمیر می بینم من.

[۵] من بی سر و سامان تو خواهم آمد
در کیش تو قربان تو خواهم آمد
هر چند که با میان خوشم می آید
با لعل بدخشان تو خواهم آمد.

با روی تو ماه را محل نتوان یافت
مثلت زاید تا به ازل نتوان یافت
چون بربر سیمین تو جویم بدلی
زیرا که بران سیم بدل نتوان یافت.

جائی که چنان خط سیه رنگ آید
شك نیست که پای حسن درسنگ آید
وآنرا که میان! بود بدین باریکی
نادر نبود اگر قبا تنگ آید.

نه دل به تمنای تو در بر گنجد
نه عقل ز سودای تو در سر گنجد
ای موی میان! از کمرت در رشکم
کانجا که وی است موی می درگنجد.

ای عشق توام کار به جان آورده — سودای تـوام مـوی کشان آورده
وردی که به سالها کسی یاد نداشت — عشق کـمـر تـو بـا میان آورده.

[۱۰] وقت است که دل از دوجهان برگیریم — صد گنج ز وصل تو نهان برگیریم
بنشین تو و دست در کمر کن با ما — تا مـا کمر تو از میان بـرگیریم.

بی روی تو مه راه تماشا نگرفت* — بی‌زلف تو شب پردهٔ سودا نگرفت
گر سرو همه جهان به آزادی خورد — بـی‌قـد تـو کار سرو بالا نگرفت.

* اصل: بگرفت، مل و چ: نگرفت.

باب چهلم

در ناز و بی‌وفائی [و بیماری]* معشوق

[۱] گر خورشیدی چرخ بر اینت نرسد
ور جمشیدی روی زمینت نرسد
گفتی که مرا ناز رسد برهمه کس
تا چند کنی ناز که اینت نرسد.

از درد تو ای ماه دل‌افروز آخر
شب چندآرم چو شمع با روز آخر
دل‌گرچه بسی بسوخت جزباتو نساخت
ای بی معنی وفا در آموز آخر.

برخاك درت پای در آتش بودن
خوشتر بودم کز دگری خوش بودن
گفتی: «ستمم مکش!» خوشم می‌آید
از چون توسمن بری ستم‌کش بودن.

گفتی‌که ترا چو خاك گردانم پست
تا نیز به زلف دلکشم ناری دست
خاکم مکن ای نگار با دم گردان
تا گرد سر زلف تو گردم پیوست.

[۵] پیوسته به آرزو ترا باید خواست
تا از تو یك آرزو مرا ناید راست
در کینهٔ من نشسته‌ای پیوسته
زین کینه بجزدلم چه برخواهدخاست.

در عشق تو جز بلا وغم ناید راست
شادی وصال بیش وکم ناید راست
کمتر باشد ز وعده‌ای در همه عمر
عمرم بشد وآن توهم ناید راست.

از بس‌که تو خود به خویشتن می‌نازی
یك لحظه به عاشقی نمی‌پردازی
با پشت خمیده همچو چنگی شده‌ام
تا بوك چو چنگ یك دمم بنوازی.

دل بی‌تو زاختیار برخواهد خاست
جان نیز زپیش کار برخواهد خاست
برخاسته‌ای غبار من می‌بنشان
بنشین که غباروار برخواهد خاست.

---

* افزوده از فهرست.

ای عشق رخت واقعهٔ مشکل من
از سنگدلی تو دلم می‌سوزد
بی حاصلی از فراق تو حاصل من
ای کاش بسوختی دلت بردل من.

[۱۰]آن کس که ترا عزیزتر از جان دید
تو چشم منی گرت نبینم شاید
می‌نتواند ترا کنون آسان دید
زان روی که چشم‌خویش رانتوان دید.

گراز تو مرا کفر و اگر ایمان است
آن دوستی‌یی کز تو مرا درجان است
چون از تو بمن رسد مرا یکسان است
گرنیست چنانکه بود صد چندان است.

تا چند مرا خوار وخجل خواهی داشت
دلدار منی بیا و دل با من دار
دیوانه و زنجیر گسل خواهی داشت
گر با من دلسوخته دل‌خواهی داشت.

تا چند مرا سوخته خرمن نگری
تو ناقد عاشقانی و رویم زر
و ز دوستیت بکام دشمن نگری
آخر به زکات چشم درمن نگری.

آن است همه آرزویم عمر دراز
تو تیغ کشیده از پسم می‌آئی
تا پیش از اجل ببینم ای شمع طراز
من جان برکف پیش تومی‌آیم باز.

جانا! چو زسرتا قدمت جمله نکوست
[۱۵]من بی‌تو همه مهر تو دارم درمغز
سر تا قدم جهان ترا دارم دوست
تو با من مهربان چه داری درپوست؟

ای مونس جان همه کس! درمن خند!
در خون گشم هزار شبگیر از تو
خوش‌خوش‌چو گل‌ازبادهوس‌درمن‌خند!
چون‌صبح برآی ویك نفس درمن خند!

سهل است اگر کار مرا ساز دهی
چون عاشق دل شکسته را دل بردی
گاهم بنوازی و گه آواز دهی
چه کم شود از توگر دلش بازدهی؟

برخاك چو بادم ای دل افزای هنوز
بر خاك نشسته باد پیمای هنوز
بر آتش و چشمم آب پالای هنوز
آبم شد و آتش تو بر جای هنوز.

گفتم که اگر دل تو یك رنگ آید | در برکشیم گرچه ترا تنگ آید
گفتی تو که در قبای من کی گنجی؟ | در برکشمت قبای من تنگ آید!

[۲۰] بی یاد تو من سرزبان را بزنم | بریاد تو جملهٔ جهان را بزنم
تو جان منی ومن از آن می‌ترسم | کز بس که جفاکنی تو جان را بزنم.

گفتم: «ز میان جان شوم خاك درش | تا بوك بود برمن مسکین گذرش.»
او خود چو زناز چشم می‌نکند باز | کی برمن دلسوخته افتد نظرش؟

یارب چه دمم بود که دمساز نداد | دل برد و دمم داد و دلم باز نداد
گفتم که مرا یك نفس آواز دهد | جانم شد و آن ستمگر آواز نداد.

گفتم: چوتنم ضعیف و لاغر باشد | دل در برت از سنگ قوی‌تر باشد
گفتا: بی‌شك چومن به میزان کشمت | زر بیش دهی چو سنگ دربر باشد.

دوش آمد و داد دل سرمستم داد | یك عشوه نداد و بوسه پیوستم داد
پس دستم داد تا ببوسم دستش | این کار نکونگرکه چون دستم داد.

[۲۵] گرجان خواهد از بن دندان بدهم | جان خود چه بود هزار چندان بدهم
دل میخواهد تا ببر من آید | آری شاید، دل چه بود جان بدهم*.

از بس که بخورد خون من بیدادی | بیمار شدم نکرد از من یادی
آنگاه بدست من چه بودی بادی | گر خون دلم برجگرش افتادی.

تا از غم تب دلش به صد درد افتاد | شد زرد رخ وبررخ او گرد افتاد
گفتم که چه بود کافتابت شد زرد | گفتا مگر آفتاب بر زرد افتاد.

ماهی که دلم زو به بلا افتادست | در رنجوری به صد عنا افتادست
بر بستر ناتوانی افتاد دلم | این بارکشی بین که مرا افتادست.

---

* اصل: بی‌این بنباید چه دلم، متن از سل.

ماهی که به قد سرو روانم آمد / دلتنگی او آفت جانم آمد
دلتنگ چنان شد که اگر جهد کنم / گرد دل او برنتوانم آمد.

[۳۰] دل در غم تو غرقهٔ جگر است / جانم متحیر و تنم بی‌خبر است
درهربن مویم زتو صد نوحه‌گر است / تا بنیوشی تو یا نه کاری دگر است.

باب چهل و یکم

درصفت بیچارگی عاشق*

[۱] عشقت که به‌صدهزار جان ارزانی‌است
بحری‌است که موج اوهمه‌حیرانی‌است
تا لاجرم از عشق تو همچون فلکی
سرتاسر کارم همه سرگردانی است.

نی در ره تو گرد تو می‌بینم من
نه هیچ کسی مرد تو می‌بینم من
هرجا که بگوشه‌ای‌درون دلشده‌ای‌است
ماتم زدهٔ درد تو می‌بینم من.

برباطل نیست گر دلم دیوانه است
زیراکه توشمعی و دلم پروانه است
قصه چکنم که هر که بودند همه
درتو نرسیدند و دگر افسانه است.

نه مرد و نه نامرد توام میدانی
زیرا که نه در خورد توام میدانی
دلسوختهٔ عشق توام می‌بینی
ماتم زدهٔ درد توام میدانی.

[۵] در عشق تو پیوسته بجان میگردم
چون شیفتگان گرد جهان می‌گردم
بر خاك نشسته اشك خون می‌ریزم
پس نعره زنان درآن میان می‌گردم.

هم برجانم این همه غم می‌دانی
هم کشته تنم به صد ستم می‌دانی
هر وقت بپرسی که چه افتاد ترا
بیچاره و بی‌کسم تو هم می‌دانی.

چندانکه غم تو می‌شود انبوهم
هم می‌کوشم که با دلی بستوهم
گر بشکافی سینهٔ پراندوهم
بینی تو که زیر صد هزاران کوهم.

وقت است که بیقراری ما بینی
درعزت خویش خواری ما بینی
باری بنگر به گوشهٔ چشم بما
گر میخواهی که زاری ما بینی.

---

* دراصل: در ناز و بی‌وفایی و عجز عاشق، متن از سل.

سودای ترا پشت سپه میدارم   اندوه ترا توشهٔ ره میدارم
چون از در اندوه در آمد کارم   دایم در اندوه نگه میدارم.

[۱۰] جانا ز رهت نصیب من گردی نیست   آری چکنم مخنثی مردی نیست
گر مردم و گر نیم مرا در ره تو   سرتاسر روزگار جز دردی نیست.

زان روز که بوی پیرهن بی‌تو رسید   صد گونه غمم بجان وتن بی تو رسید
ور آب زمین و آسمان خون گردد   کی برگویم آنچه بمن بی‌تو رسید.

تا دل دارم همدم تو باید داشت   تا جان دارم محرم تو باید داشت
بی تو همه روزم غم تو باید داشت   تنها همه شب ماتم تو باید داشت.

آن راز که دل به دیده می‌گوید باز   و آن چیزکه گم نکرد می‌جوید باز
تا کرد دلم درد ترا مرهم صبر   دردی دگر از تو روی می‌شوید باز.

ای ابر هوای عشق تو بس خون بار   وی راه غم تو وادیی بس خونخوار
در راه تو از ابر تحیر شب و روز   باران دریغ و درد می‌بارد زار.

[۱۵] از درد منت اگر خبر خواهد بود   درمان زتوام درد دگر خواهد بود
درمان چکنم درد ترا چون هر روز   دردی که زتست بیشتر خواهد بود.

جانا صد ره بمردم از حیرانی   بار دگرم زنده چه می‌گردانی
چون شرح دهم‌این همه سرگردانی   گر من بنگویم تو همه می‌دانی.

چون حسن وجمال جاودان داری تو   شور دل و شیرینی جان داری تو
چون این داری و جای آن داری تو   بس سرگردان که در جهان داری تو.

در راه تو دانش و خرد می‌نرسد   با عشق تو نام نیک و بد می‌نرسد
هستی ترا نهایتی نیست از آنک   هر هست که درتو میرسد می نرسد.

گر قلب نبرد بایدت اینك دل
ور عاشق فرد بایدت اینك دل
گر کعبهٔ شوق بایدت اینك جان
ور قبلهٔ درد بایدت اینك دل.

[۲۰] تا دل به غمت فرو شد و برنامد
زان روز ز دل نشان دیگر نامد
در پای تو افشاند همی هر چه که داشت
دردا که بجز دریغ با سر نامد.

گاهی چو گهر ز تیغ می تابی تو
گاه از دل پر دریغ می تابی تو
ای ماه زمین و آسمان جانم سوخت
آخر ز کدام میغ می تابی تو؟

گر دل گویم ز غایت مشتاقی
از دست بشد باده یارای ساقی
و رجان گویم در ره تو فانی شد
جان فانی شد کنون تو دانی باقی.

جانا! ز غمت این دل دیوانه بسوخت
در دام برامید یکی دانه بسوخت
از بس که دل خام طمع سودا پخت
در خامی وسوزهمچو پروانه بسوخت.

دل بی‌تو چو بی‌سلامتی برخیزد
و ز نالهٔ او قیامتی برخیزد
ور با تو دمی نشستنم دست دهد
از یك یك ذره قامتی برخیزد.

[۲۵] دردی که ز تو رسد دوا نتوان کرد
بر هر چه کنی چون وچرا نتوان کرد
دستار ز دست تو نگه نتوان داشت
کز دامن تو دست رها نتوان کرد.

هم عاشق آن روی چومه خواهم بود
هم فتنهٔ آن زلف سیه خواهم بود
بر باد مده مرا که من در ره تو
تا خواهم بود خاك ره خواهم بود.

جانا! غم تو فکند در کوی مرا
چون گوی روان کرد بهر سوی مرا
گر آه برآرم از دل پر خونم
خونی بچکد از بن هر موی مرا.

زان روز که عشق تو بمن درنگریست
خلقی بهزار دیده بر من بگریست
هر روز هزار بار در عشق توام
می‌باید مرد زار و می‌باید زیست.

بس قصه که برخلق شمردم ز غمت
گر شادی تو در غم این مسکین است
بس قصه که زیر خاك بردم ز غمت
تو شاد بزی که من بمردم ز غمت.

[۳۰] در عشق توام هم نفس اندوه تو بس
در تنهائی که یار باید صد کس
در درد توام دسترس اندوه تو بس
گر نیست مرا هیچکس اندوه تو بس.

در عشق تو من با دل پر خون چکنم
گفتم نفسی برآرم از دل با تو
چون افتادم ز پرده بیرون چکنم
دل رفت و نفس نماند اکنون چکنم.

تن را که در آتش عذاب افتاده است
دل را که به سالها عمارت کردم
بررشتهٔ جان هزار تاب افتاده است
اکنون زمی عشق، خراب افتاده است.

خوش خوش بر بود نیکوئی تومرا
تلخی تو نیست شور بختی من است
در کار کشید بد خوئی تو مرا
شیرینی آن ترش روئی تو مرا.

جانا! دل وجانم آتش افروز از تست
شب نیست که روز دل فرو می‌نشود
ناسازی این بخت جگرسوز از تست
خوش باد شبت که دل بدین روز از تست!

[۳۵] دوشم غم تو وداع جان میفرمود
پا بر زبر جهان و جان بنهادم
برکندن دل ازین جهان میفرمود
یعنی که غم توام چنان میفرمود.

در عشق تو خوف و خطرم بسیارست
زان روز که در عشق تو شور آوردم
خون دل و آه سحرم بسیارست
زان شور نمك بر جگرم بسیارست.

دل نیست که از عشق توخون می‌نشود
جان از تن غم کشم برون رفت وهنوز
تن نیست که از تو سرنگون می‌نشود
سودای تو از سرم برون می‌نشود.

در دست جفای تو زبون است دلم
هر چند که خون دل حلال است ترا
دریای غم تو سرنگون است دلم
در خون دلم مشو که خون است دلم.

دانی تو که از حلقهٔ زلفت چونم   چون حلقه منه از در خود بیرونم
شك نیست که خونی نرهد از سردار   خونی کردی اگر شوی در خونم.

باب چهل و دوم

در صفت دردمندی عاشق

[۱] خون من خاکی که بریزد آخر / با خاك به خونی که ستیزد آخر
در خون دلم مشو که من خاك توام / از خون کفی خاك چه خیزد آخر؟

بی چهرهٔ تو چشم کرا دارم من / خون می‌ریزی که خونبها دارم من
خونی که بریختی چو بگشادی دست / درگردن من کن که روا دارم من.

تا کی بی تو زاری پیوست کنم / جان را ز شراب عشق تو مست کنم
گاهی خود را نیست و گهی هست کنم / وقت است که درگردن تو دست کنم.

خواهم که همی عاشق رویت میرم / سرگشته چو موی پیش مویت میرم
دانم به یقین که زنده مانم جاوید / گر نعره زنان در آرزویت میرم.

[۵] گاه از غم تو مست و خرابم بینی / گه چون شمعی در تب و تابم بینی
دوشم دیدی بخواب جان رفته زدست / امروز چو جان رفت چه خوابم بینی.

جانا تو کجائی که نیازم بینی / وین نالهٔ شبهای درازم بینی
از ضعف چنانم که نیایم در چشم / گر باز آئی مدان که بازم بینی.

در عشق تو راه این دل غافل گم کرد / هر روز هزار بار منزل گم کرد
چون در پهلوست جای دل عاشق تو / در پهلوی تو چرا چنین دل گم کرد؟

در عشق تو من گرد جنون میگردم / وز دایرهٔ عقل برون میگردم
دیری است که در خون دل من شده‌ای / درخون تو شدی و من بخون میگردم.

در عشق تو رسوای جهـان آمده‌ایم و انگشت نمای این و آن آمده‌ایم
کردیم هزار منزل از پس هر روز تا ما زدل خویش بجـان آمده‌ایـم.

[۱۰] جان سوخته پای بست آمد بـی‌تو وز دست شده بـدست آمد بی‌تو
تا خیل خیال تـو شبیخـون آورد برقـلب بسی شکست آمد بی‌تو.

ای شمع چگلا تاتـو برفتی زبرم من کشتهٔ هجر تو چو شمع سحرم
دور از تو چنان شدم که در روی زمین گر باز آیـی بـاز نیابـی اثرم.

در عشق تو برخویشتنم فرمان نیست وین درد مرا بهیچ رو درمان نیست
گفتا: «برهی گر ز سرم برخیزی.» برخاستنم از سرجـان آسان نیست.

جانا! دل من زیر وزبر خواهد شد در پای غمت عمر بسر خواهد شد
دم دم بدمی که نیم جانی است گرو خوش خوش بسرکار تو درخواهد شد.

تا کی طلبم ز هـر کسی پیوستت یکره تو طلب اگـر وفائی هستت
چون بر دل همچوآتشم دست تراست دستی برنه گـرچـه بسوزد دستت.

[۱۵] جان گرد تو از میان جان می‌گردد تن در هوست نعره زنان می‌گردد
وان دل که ز زنجیر سر زلف توجست زنجیر گسسته در جهـان می‌گـردد.

خود را ز تو بی گناه می‌نتوان داشت دل جز به غمت سیاه می‌نتوان داشت
از درد تو باد سرد من چندان است کز باد کـله نگاه می‌نتوان داشت.

مهری که ز تو در دل من بنهفته است با تو بزبان اگر نگویم گفته است
وقت است که طاق وجفت گویم با تو درطاق دوابروی توچشمت جفت است.

تا عشق نشست ناگهی در سر مـن برخاست ازین غم دل غم پرور من
هرگز بچه باز آید مرغ دل مـن تا بازآید برین که رفت از برمن.

عمری به هوس در تك وتاز آمد دل   تا محرم راز دلنواز آمد دل
پس رفت به پیش بازوجان پاك بباخت   انصاف بده که پاکباز آمد دل.

[۲۰] گر دل گویم به پای غم پست افتاد   ورجان گویم به عشق سرمست افتاد
می‌شست به خون دیده دل دست زجان   دل نیز چو خون دیده بردست افتاد.

زانگه که دلم بر آن سمن بر بگذشت   هر دم برمن به درد دیگر بگذشت
با آنکه ز عشق هیچ آبم بنماند   بنگر که چگونه آبم از سر بگذشت.

چون درد و دریغ از دل ریشم بنشد   جان شد به دریغ و درد خویشم بنشد
گفتم که چو سایه میروم از پس او   این نیز چه سود چون ز پیشم بنشد.

ماهی که به حسن، عالم آرای افتاد   جان در طلبش شیفته هر جای افتاد
بیچاره دلم که دست وپایی میزد   از دست بشد از آنکه در پای افتاد.

باب چهل و سوم

در صفت دردمندی عاشق*

[۱] خواهی که ز شغل دو جهان فرد شوی
با اهل صفا همدم و همدرد شوی
غایب مشو از درد دل خویش دمی
مستحضر درد باش تا مرد شوی.

در عشق اگر جان بدهی جان اینست
ای بی‌سرو سامان! سرو سامان اینست
گر در ره او دل تو دردی دارد
آن درد نگه‌دار که درمان اینست.

کم گوی که ترك حرف می‌باید کرد
واهنگ رهی شگرف می‌باید کرد
جانی که ازو عزیزتر چیزی نیست
در درد و دریغ صرف می‌باید کرد.

عاشق ز همه کار جهان فرد بود
از هر دو جهان بگذرد و مرد بود
پیوسته دلش گرم و دمش سرد بود
از ناخن پای تا به سر درد بود.

[۵] بس سرکه بزیر تیغ خواهد بودن
کان ماه بزیر میغ خواهد بودن
تا یك نفسم ز عمر می‌خواهد ماند
تسبیح من «ای دریغ!» خواهد بودن.

برقی که ز سوی دوست ناگه برود
در حال هزارجان به یك ره برود
هر لحظه ز سوی او در آید برقی
صد عالم در دم آرد آنگه برود.

کوجان که به چاره چارهٔ جان کنمش
کودل که علاج دل حیران کنمش
دردی دارم که هیچ نتوانم گفت
دردی که بتر شود چه درمان کنمش.

دل را چو بدرد عشق افسون کردم
وانگاه دوای دل پر خون کردم
چون راز ونیاز هر دو معجون کردم
از شهر نهاد خویش بیرون کردم.

---

* اصل: در قلندریات وخمریات و عنوان از سل افزوده شد اگرچه تکرار باب قبل است.

دل چون دل من غم زده نتواند بود — صد واقعه برهم زده نتواند بود
تا شربت عالم نشود خونابه — قوت من ماتم زده نتواند بود.

[۱۰] چندان که به جهد اسب جان میرانم — چون می‌نگرم هنوز در زندانم
از بس که زدم آه ز درد دل ریش — بیم است که با آه برآید جانم.

بیم است که نه پردهٔ گردون سحری — برهم سوزم ز سوز دل چون جگری
چون بلبل مست دربهار از غم عشق — می‌نالم و هیچ کس ندارد خبری.

در عشق، خلاصهٔ جنون از من خواه — جان رفته وعقل سرنگون از من خواه
صد واقعهٔ روزفزون از من خواه — صد بادیه پرآتش وخون از من خواه.

گر مرد رهی همدم وهمدردم باش — پس زن صفتی مکن یکی مردم باش
انکار چه میکنی بیاگر مردی — هم زانوی من دمی درین دردم باش.

ای قوم! اگر همدم این مسکینید — ماتم زده‌ای بر سر من بگزینید
وی جملهٔ ذرات جهان می‌بینید — تا حشر به ماتم دلم بنشینید.

[۱۵] اندیشهٔ عالمی مرا افتادست — هر جا که فتد غمی مرا افتادست
چون خوش دارم دلت که تا جان دارم — تنها همه ماتمی مرا افتادست.

هر لحظه دل وجان به غمی تازه درند — آواره شده به عالمی تازه درند
گرباشد یك غمم چه غم باشد ازان — یك یك جزوم به ماتمی تازه درند.

برخاست دلم چنانکه درغم بنشست — و ز شیوهٔ جست وجوی عالم بنشست
از درد دلم یکی بگفتم به جهان — ذرات جهان جمله به ماتم بنشست.

گر مملکت درد مسلم بکنم — هر لحظه تماشای دو عالم بکنم
خواهم که هرآن ذره که درعالم هست — من بر هر یك هزار ماتم بکنم.

در پیش نظر این‌همه میغم ز چه خاست
وین رهگذر تیز چو تیغم زچه خاست
دردا و دریغا که نمیدانم هیچ
کاین‌چندینی درد و دریغم زچه خاست.

[۲۰] دردی که مرا در دل بی‌درمان‌است
یك ذره ز دل کم نشود تا جان است
گر درد دل خلق جهان جمع کنند
درد دل من یك شبه صد چندان است.

چون خیل بلا زپیش و از پس بودم
ناکس باشم اگر دل کس بودم
کار من دلسوخته آه است همه
گر در گیرد یك آه من بس بودم.

ره نیست بدان دانه که کشتند مرا
و ز قصهٔ آن خط که نوشتند مرا
گرمی بندانم آنکه درمان من است
دانم که ز درد او سرشتند مرا.

چون هست غمت‌غمی دگرحاجت‌نیست
با خون دلم‌خون جگر حاجت نیست
گفتم که هزار نوحه‌گر بنشانم
ماتم زده را به نوحه‌گر حاجت نیست.

باب چهل وچهارم

در قلندریات و خمریات*

[۱] ما رندان را حلقه بگوش آمده‌ایم — ناخورده شراب در خروش آمده‌ایم
دست از بدو نیك و كفرو اسلام بـدار — دردی دردِه كه درد نوش آمده‌ایم.

ما خرقهٔ رسم، از سر انداخته‌ایم — سر را، بدل خرقه، درانداخته‌ایم
هر چیز كه سد راه ما خواهد بود — گرخودهمه‌جان‌است برانداخته‌ایم.

تا دل به‌غم عشق تو در خواهد بود — دردی‌كش و رند و در بدر خواهد بود
بر لوح نوشته‌اند كاین بی‌سرو بن — هر روز به‌صد نوع بتر خواهد بود.

زانگه كه مرا عشق تو دركار آورد — بی‌صبری و بی‌قراریم بار آورد
تسبیح وردا صلیب و زنار آورد — جان برد و ازین متاع بسیار آورد.

[۵] در عشق تو دین خویش‌نو خواهم كرد — در ترسایی گفت و شنو خواهم كرد
زنار چهار كرد برخواهم بست — دستار به‌میخانه گرو خواهم كرد.

سودای توام بی‌دل و دین میخواهد — خمار و خرابات نشین می‌خواهد
من می‌خواهم كه عاقلی باشم چست — دیوانگی توام چنین می‌خواهد.

آن رفت كه گفتمی من از زهد سخن — اكنون من و درد نو و دردی كهن
دی سروبن صومعهٔ دین بودم — و امروز به‌میخانه شدم بی‌سرو بن.

معشوقه نه‌سر، نه سروری می‌خواهد — حیرانی و زیر و زبری می‌خواهد
من زاهد فوطه پوش چون دانم بود — چون یار مرا قلندری می‌خواهد.

---

* اصل: باب چهل وپنجم، درمعانیی‌كه تعلق به‌گل دارد.

چون با سرو دستار نمی‌پردازم — دستار به میخانه فرو اندازم
اندر همه کیسه یك درم نیست مرا — وین طرفه که هر دو کون در می‌بازم.

[۱۰] در عشق بزرگیم به‌خردی بدهم — وین سرخی روی خود به‌زردی بدهم
از صافی دین چو قطره‌ای نیست مرا — سجاده گرو کنم به‌دردی بدهم.

ترسا بچه‌ای که توبه بشکست مرا — دوش آمد و زلف داد در دست مرا
در رقص چهار کرد برگشت و برفت — زنار چهار کرد بر بست مرا.

نه در سر من سرسری بینی تو — نه میل دلم بداوری بینی تو
اینجا که منم نقطهٔ دردی بفرست — تا گمراهی و کافری بینی تو.

تا در بنهٔ خویش مقام است ترا — سودا چه پزی که کار خام است ترا
تا صاف نگردد دلت از هر دوجهان — دردی خرابات حرام است ترا.

تا چند ز زاهد ریائی آخر — دردی درکش که مردمائی آخر
ما را جگر از زهد ریائی خون شد — ای رند قلندری کجائی آخر؟

[۱۵] از بس که دلم بسوخت زین کار درشت — روزی صد ره به‌دست خود خودرا کشت
جامی دو، می‌مغانه خواه از زر دشت — تا بازکنم قبای آدم از پشت.

زین درد که جز غصهٔ جان می‌ندهد — جز درد قلندری امان می‌ندهد
آن آه به‌صدق کز قلندر خیزد — در صومعه هیچکس نشان می‌ندهد.

گر زهد کنی سوز و گدازت ببرد — عجب آورد و شوق و نیازت ببرد
زنهار بگرد من مگرد ای زاهد — کاین رند قلندر از نمازت ببرد.

خواهی که ز خود به رایگان باز رهی — فانی شوی و به‌یك زمان باز رهی
یك لحظه به بازار قلندر بگذر — تا از بدو نیك دو جهان باز رهی.

خون شد جگرم بیار جام ای ساقی
کاین کارجهان دم است و دام ای‌ساقی
می ده‌که گذشت عمرو بگذاشته گیر
روزی دوسه نیز و السلام ای ساقی.

[۲۰] از تف دلم می به‌صباح ای ساقی
جوشیده چو گشت شد مباح ای ساقی
مستی و مقامری بسی بهتر از آنک
بر روی و ریا کنی صلاح ای ساقی.

شمع است‌و شراب‌و ماهتاب ای ساقی
شاهد ز شراب نیم خواب ای ساقی
از خاك مگو وین دل پرآتش نیز
بر باد مده بیار آب ای ساقی.

همچون من و تو علی‌الیقین ای ساقی
بسیار فرو خورد زمین ای ساقی
تا کی‌کنی اندیشه ازین ای ساقی
العیش که عمر رفت هین ای ساقی.

دل گشت ز معصیت سیاه‌ای ساقی
فریاد ز شومی گناه ای ساقی
برگیر بسوی توبه راه ای ساقی
کز عمر بسی نماند آه ای ساقی.

هم سبزهٔ سرمست برست ای ساقی
هم گل به‌گلاب روی شست ای ساقی
چون یاسمن لطیف را شاخ شکست
کی توبهٔ ما بود درست ای ساقی.

[۲۵] چون گل بشکفت در بهار ای ساقی
تا کی نهدم زمانه خار ای ساقی
در پیش بنه صراحی و برکف جام
با سبزخطی به سبزه‌زار ای ساقی.

تا کی شوم از زمانه پست ای ساقی
زین‌پس‌من‌وآن زلف‌خوش‌است‌ای‌ساقی
زلف تو به‌دست با تو دستی بزنیم
زان پیش‌که بگذرد ز دست ای ساقی.

سلطان، تو، به می‌دهندگی ای ساقی
ما بسته میان به بندگی ای ساقی
ما مردهٔ محنتیم و امروز بتست
جان را زشراب زندگی ای ساقی.

تاکی گوئی ز چار و هفت ای ساقی
تا چند ز چار و هفت تفت ای ساقی
هین قول بگو که وقت شد ای مطرب
هین باده بده که عمر رفت ای ساقی.

گل روی نمود از چمن ای ساقی
بلبل ز فراق نعره زن ای ساقی
می‌کش که بسی کشندمی بی من و تو
ما روی کشیده در کفن ای ساقی.

[۳۰] پزکن شکمی به‌اشتها ای ساقی
از قاف قرابه تابه‌ها ای ساقی
خون شد دل من به‌ابتدا باده بیار
تا توبه کنم به انتها ای ساقی.

تا چند ازین بی‌خبران ای ساقی
دل کرده سبك کیسه‌گران ای ساقی
تا کی ز خصومت خران ای ساقی
بگذر ز جهان گذران ای ساقی.

هرگز نه جهان کهنه نو خواهد شد
نه کار کسی به‌کام او خواهد شد
ای ساقی گر تو می‌دهی و رندهی
می‌دان که سر جمله فرو خواهد شد.

برخاست دلم چو باده در خم بنشست
وز طلعت گل هزار دستان شد مست
دستی بزنیم با تو امروز به‌نقد
زان پیش که از کار فرو ماند دست.

وقت است که در برآشنائی بزنیم
تا برگل و سبزه تکیه جائی بزنیم
زان پیش که دست و پا فروبندد مرگ
آخر کم ازانکه دست و پائی بزنیم.

[۳۵] ترسم که چو پیش ازین کم از کم نرسیم
با هم نفسان نیز فراهم نرسیم
این دم که دریم پس غنیمت داریم
باشد که به‌عمر خود بدین دم نرسیم.

ای هم نفسان فعل اجل میدانید
روزی دو سه داد خود ز خود بستانید
خیزید و نشینید که خود بعداز این
خواهید بهم نشستن و نتوانید.

خوش باش دلا که نیك و بد می‌برسد
با خلق جهان داد و ستد می‌برسد
شادی و طرب چو نعمت و ناز جهان
چون جمله به‌مرگ می‌رسد می‌برسد.

بر چهرهٔ گل شبنم نوروز خوشست
در باغ و چمن روی دل افروز خوشست
از دی که گذشت هرچه گوئی خوش نیست
خوش باش و ز دی مگو که امروز خوشست.

چون پرتو شمع بر شراب است امشب
در طبع دلم میل کباب است امشب
جانا! می ده چه جای خواب است امشب
آباد بر آن جهان خراب است امشب.

[۴۰] چون گل بشکفت ساعتی برخیزیم
بر شادی می، زدست غم بگریزیم
باشد که بهار دیگر ای همنفسان
گل می‌ریزد ز بار و ما می‌ریزیم.

گر سبز خطی است گوشه‌ای خالی گیر
بر مفرش سبزه رو کم قالی گیر
اندیشهٔ حال زیر خاکت تا کی
عمر تو چو باد میرود حالی گیر.

بر آب روان و سبزه‌ای شمع طراز
می درده و توبه بشکن و چنگ بساز
خوش باش که نعره میزند آب روان
میگوید: رفتم که دگر نایم باز.

مهتاب به نور دامن شب بشکافت
می‌خور که دمی خوشتر ازین نتوان یافت
خوش باش و بیندیش که مهتاب بسی
خوش بر سر خاک یك بیك خواهد تافت.

چون عهده نمیکند کسی فردا را
یك امشب خوش کن دل پر سودا را
می نوش به نور ماه ای ماه که ماه
بسیار بتابد که نیابد ما را.

[۴۵] ای دل چو درین راه خطرناك شوی
از کار زمین و آسمان پاك شوی
مهتاب بتافت، آسمان سیر ببین
زان پیش که در زیر زمین خاك شوی.

بر روی گل از ابر گلاب است هنوز
در طبع دلم میل شراب است هنوز
درخواب مشو چه جای خواب است هنوز
جانا! می ده که ماهتاب است هنوز.

دل گرچه ز عمر پیش خوردی دارد
می ده، که دلم هنوز گردی دارد
بر زردی آفتاب درده می سرخ
کاین زردی آفتاب دردی دارد.

روزی که بود روز هلاك من و تو
از تن برهد روان پاك من و تو
ای بس که نباشیم وزین طاق کبود
مه می‌تابد بر سر خاك من و تو.

ساقی به‌صبوحی می ناب اندر ده
مستیم و خراب در خرابات فنا
مستان شبانه‌را شراب اندر ده
آوازه به عالم خراب اندر ده.

[۵۰] مائیم به عقل ناصواب افتاده
آزاد ز ننگ و نام سر بر خشتی
دل از شر و شور در شراب افتاده
در کنج خرابات خراب افتاده.

خواهی که غم از دل تو یك دم بشود
بگشای سر زلف بتان، بند ز بند
می‌خور که چو می به‌دل رسد غم بشود
زان پیش‌که بند بندت از هم بشود.

گل جلوه همی کند به‌بستان ای دوست
بنشین‌چو ز هرچه‌هست‌برخواهی‌خاست
دریاب چنین وقت گلستان ای دوست
روزی دو ز عیش داد بستان ای‌دوست.

بشکفت‌گل تازه به بستان ای دوست
می‌دان بیقین که تو بدین دم که دری
بر زمزمهٔ هزار دستان ای دوست
گر جهدکنی رسید نتوان ای دوست.

آن لحظه که از اجل گریزان گردیم
عالم ز نشاط دل به‌غربال کنید
چون برگ ز شاخ عمر ریزان گردیم
زان پیش که خاك خاك بیزان گردیم.

[۵۵] جانا گل بین جامهٔ چاك آورده
می‌خور که صبا بسی و زد بی‌من و تو
وز غنچه صباش بر مغاك آورده
ما زیر کفن روی به خاك آورده.

چون صبح دمید و دامن شب شد چاك
می نوش دمی که صبح بسیار دمد
برخیز و صبوح کن چرائی غمناك
او روی به‌ما کرده و ما روی به خاك.

صبح ازپس کوه روی بنمود ای‌دوست
هر سیم که داری به زبان آر که عمر
خوش‌باش و بدان که بودنی بود ای‌دوست
چون در گذردنداردت سود ای دوست.

هر روز برآنم که کنم شب توبه
واکنون که شکفت‌برگ‌گل برگم نیست
وز جام پیاپی لبالب توبه
در موسم گل ز توبه یارب توبه.

می‌خور که فلك بهر هلاك من و تو
قصدی دارد بجان پاك من و تو
بر سبزه نشین که عمر بسیار نماند
تا سبزه برون دمد ز خاك من و تو.

[۶۰] زان آتش ترکه خیمه برکشت زنند
شاید که درین دل چو انگشت زنند
تا از سر درد گل کنم خاك زاشك
زان پیش که از کالبدم خشت زنند.

مهتاب افتاد در گلستان امشب
گل روی نمود سوی بستان امشب
در ده می گلرنگ که می‌نتوان خفت
از مشغلهٔ هزار دستان امشب.

مائیم به میخانه شده جمع امشب
داده به سماع مطربان سمع امشب
برخاسته از دوکون و خوش بنشسته
با شاهد و با شراب وبا شمع امشب.

جانا! می ده که با دلی غمناکم
تا می ز غم جهان بشوید پاکم
هین باده! که سبزه آمد ازخاك پدید
زان پیش که ناپدید گردد خاکم.

زهرست غم این دل غمناك همه
جانا! می ده که هست تریاك همه
می ده به لب کشت که بسیار نماند
تا کشت کنند بر سر خاك همه.

[۶۵] این نوحه که از چنگ کنون می‌آید
تا کی گویی که بوی خون می‌آید
وین نالهٔ زارنای در وقت بهار
گوئی که ز گور من برون می‌آید.

مائیم ومیی و مطربی مشکین خال
بی‌هجر میسر شده ایام وصال
با سیمبری نشسته در باد شمال
زین آب حرام خون خودکرده حلال.

برخیز که ماه میزند خیمه ز شب
خورشید همی رود سراسیمه ز شب
شمع آر و شراب و نقل و خندان بنشین
کاندر شکنند تمام یك نیمه ز شب.

برخیز که کار ما چو زر خواهد شد
اسباب شراب معتبر* خواهد شد
بشتاب که بر پشتی رویت خورشید
خوش خوش بدهان شیر درخواهد شد.

---

* اصل: محتضر، شاید مختصر. متن از چ

یکدم به طرب بادهٔ خوش لون دهید
فارغ ز فساد و ایمن از کون دهید
تا غرقه شود در آب فرعون هوا
فرعونی می بدست فرعون دهید.

[۷۰] دل در غم همدمی بفرسود و نیافت
می‌جست مراد و می نیاسود و نیافت
فرمان برو باده خور که عمری‌است که‌دل
در آرزوی چنین دمی بود و نیافت.

تا چند درین مقام بیدادگران
روزی به شبی شبی به روزی گذران
همین کاسهٔ می! که عمر در بیخبری
از کیسهٔ ما میرود ای بیخبران!

مخموران را پیالهٔ می در ده
بر نعرهٔ چنگ و نالهٔ نی در ده
ای ساقی! اگر جام سراسر بنماند
بر درد زن و جام پیاپی درده.

جانا! می خور که چون‌گل تازه بشکفت
بلبل ره خارکش کنون خواهد گفت
تنها منشین و شمع‌منشان که بسی
تنهات بخاك تیره می‌باید خفت.

چون جلوهٔ گل ز گلستان پیدا شد
بلبل به سخن در آمد و شیدا شد
در جام بلور کن می لعل که باغ
از مروارید ابر چون میناشد.

[۷۵] ای ترك قلندری/شرابی در ده
جامی دو، می، از بهر خرابی در ده
وین بستهٔ حرص عالم فانی را
زان پیش که خاك گردد آبی در ده.

برخیز که گل زکیسه زرخواهد ریخت
ابرش به موافقت گهر خواهد ریخت
گر زر داری بریز چون خاك وبخور
کز روی‌تو زر به‌خاك درخواهد ریخت.

چندان که نگاه میکنم هر سوئی
از سبزه بهشت است و زکوثر جویی
صحرا چو بهشت شد ز دوزخ کم‌گوی
بنشین بـه بهشت بـا بهشتی رویی.

باب چهل و پنجم

در معانیی که تعلق به‌گل دارد*

[۱] بنگر ز صبا دامن گل چاك شده
بلبل ز جمال گل طربناك شده
در سایهٔ گل‌نشین که بس گل که ز باد
برخاك فرو ریزد و ما خاك شده.

گل بین‌که به غنج ونازخواهد خندید
برعالم پر مجاز خواهد خندید
صد دیده بباید که برو گریدزار
آن دم که ز غنچه بازخواهد خندید.

ابری که رخ باغ کنون خواهد شست
گل‌را به‌گلاب بین‌که چون‌خواهدشست
گل می‌آید با قدحی خون در دست
از عمر مگردست بخون خواهدشست.

از دست گلابگر گل عشوه پرست
در پای آمد چنانکه برخاك نشست
گل خون شد و از درد به‌بلبل می‌گفت:
«آخر به چنین خون‌که بیالاید دست؟»

[۵] با گل گفتم چو یوسف کنعانی
در مصر چمن ترا سزد سلطانی
گل گفت که من صد ورقم در هرباب
خودیك ورقست این‌که توبرمیخوانی.

بلبل که به عشق یك هم آواز نیافت
همچون توگلی شکفته در ناز نیافت
گل‌گرچه به‌حسن صدورق داشت‌ولیك
درهیچ ورق شرح رخت باز نیافت.

بلبل همه شب شرح وصالت می‌خواند
مه طلعت خورشید کمالت می‌خواند
گل پیش رخ تو صدورق باز گشاد
و زهر ورق آیت جمالت می‌خواند.

گل بین که براطراف چمن می‌نازد
وز سوی دگر سرو وسمن می‌نازد
هر گل که به ناز باز خندید چو صبح
از حسن تو یا ز شعر من می‌نازد.

---

* اصل: درمعانیی که‌تعلق به صبح دارد

نی حال من و تو ماه وش میگوید بشنو که درین فصل چه خوش میگوید
گل نیز چو در خارکشی افتادست بلبل همه راه خارکش میگوید.

[۱۰] گل بی‌سر وپای خویشتن می‌انداخت خود را به میان انجمن می‌انداخت
از رشك رخت به خاك ره می‌افتاد پس خاك بدست بادهن می‌انداخت.

چون برگ گلت بدید گلبرگ طری شق کرد قصب بدست باد سحری
شد تا ببر گلابگر جامه دران از شرم رخت در آتش افتاد وگری.

گل بین که گلاب ابر می‌دارد دوست وز خنده چوپسته می‌نگنجد در پوست
تا بادصبا بر سر گل مشك افشاند می‌نازد ازان باد که اندر سر اوست.

گل گفت که رفتم یقین افتادست یك یك ورقم فرازمین افتادست
از عمر عزیز اگرچه صد برگم من بی‌برگ فتاده‌ام، چنین افتادست.

گل گفت: اگرچه ابر صد گاهم شست آن دست همی ز عمر کوتاهم شست
بلبل برگل ازین سخن زار گریست یعنی همه‌روزخون به خون‌خواهم‌شست.

[۱۵] گل گفت که دست زرفشان آوردم خندان خندان سر به جهان آوردم
بند از سرکیسه برگرفتم رفتم هر نقد که بود با میان آوردم.

گل گفت‌که تا روی گشادند مرا هم بر سرپای سر بدادند مرا
هر چند لطیف عالمم میخوانند بنگر تو که چه خار نهادند مرا.

گل گفت که تا چشم گشادند مرا دیدم که برای مرك زادند مرا
هر چند که صد برگ نهادند مرا بی‌برگ براه سر بدادند مرا.

گل گفت: کسم عمر به دریوزه نداد داد دل من گنبد فیروزه نداد
ایام اگر چه داد صد برگ مرا چه سودکه برگ عمریك روزه نداد.

گل گفت: ز رخ نقاب باید انداخت جان در خطر عذاب باید انداخت
چون در آتش گلاب می‌باید شد ناکام سپر برآب باید انداخت.

[۲۰] گل گفت: که گه زخم زند صد خارم گه باد به خاك ره فشاند خوارم
گه مرد گلاب‌گر بر آتش نهدم آخر من غم‌کش چه جنایت دارم؟

گل گفت: مرا خون جگرخواهد ریخت بر خاك رهم کنار زر خواهد ریخت
ای ابرا بیا و آب زن بر رویم کاب رخ من گلابگر خواهدریخت.

گل گفت که چند اوفتم در پستی بیرون تازم با سپری از مستی
تا غنچه بدو گفت: سپر می‌چکنی؟ انگار که چون من کمری بربستی.

گل گفت: نقاب برگشادیم و شدیم از دست به دسته اوفتادیم و شدیم
چون عمر وفا نکرد هم بر سر پای ما دستهٔ خویش باز دادیم و شدیم.

گل گفت: چنین که من کنون می‌آیم حقا که خلاصهٔ جنون می‌آیم
شاید اگر آغشتهٔ خون می‌آیم چون از رحم غنچه برون می‌آیم.

[۲۵] گل گفت: کسم هیچ فسون می‌نکند درمان من شرقه بخون می‌نکند
زین پای که من بر سر آتش دارم کس خار گلابگر برون می‌نکند.

گل گفت: گلابگر چو تابم ببرد در زیر جلیل غنچه خوابم ببرد
من می‌شکفم گلابگر می‌آید تا بر سر آتش همه آبم ببرد.

گل گفت که با گلابگر هرسحری اول پیکان نمودم آخر سپری
چون‌جنگ نداشت‌سود زربر کف دست بنمودمش و نکرد این هم اثری.

گل گفت: منم فتاده صد کار امروز در آتش و خون مانده گرفتار امروز
چه بر سر آتشم نشانید آخر در پای تمامست مرا خار امروز.

گل گفت: چو نیست هفته‌ای روی نشست
هر چند چو آتشم بدین سیرآبی
از کم عمری پشت امیدم بشکست
بر خاک فتاده میروم باد بدست.

[۳۰] گل گفت ز تف دل عرق خواهم کرد
چون می‌نالد بلبل عاشق بر من
زر از پی عمر برطبق خواهم کرد
شك نیست در آنکه جامه‌شق خواهم کرد.

گل بر سر پای غرقهٔ خون زانست
پیکان در خون عجب نباشد دیدن
کاو روز دوئی درین جهان مهمانست
در غنچه نگر که خون در پیکان است.

یارب صفت رایحهٔ نسرین چیست
گر مصحف حسن نیست گلبرگ لطیف
این روح ریاحین چمن چندین چیست
پس برورقش ده آیهٔ زرین چیست؟

افکند گلاب‌گر ز بیدادگری
گل گفت: آخر کنار پر زر دارم
صد خار جفا در ره گلبرگ طری
تو سنگدلم بینی و بنازم نخری.

بلبل به سحرگه غزلی‌تر میخواند
از دفتر گل باز همی کرد ورق
تا ظن نبری کان غزل از برمیخواند
وز هر ورقش قصهٔ دیگر میخواند.

[۳۵] زین شیوه که اکنون گل‌تر می‌خیزد
در مدت یکهفته به صد دست بگشت
از بلبل مست ناله برمی‌خیزد
زان هر نفس از دست دگرمی‌خیزد.

تا گل ز گریبان چمن سر برکرد
چون خندهٔ گل ز غنچه بس زیبا بود
بلبل هر دم مشغلهٔ دیگر کرد
درتاخت صبا و دهنش پرزر کرد.

ای گل به دریغ عمر دل پرخون کن
وی‌صبح چوعمر گل به‌یك دم‌گرو است
ورماتم خویش میکنی اکنون کن
آن دم بزن و از گروش بیرون کن.

گرچه گل‌تر در آمدن سرتیز است
تا روی نمود گل همی پشت بداد
چه سود که در وقت شدن خونریز است
دردا که وصال گل فراق آمیز است.

می‌ریخت گل و زخاک مفرش می‌کرد
وز بیم شدن سینه پر آتش می‌کرد
دردا که چو بی‌وفائی عمر بدید
نابرده شبی بروز شب خوش می‌کرد.

[۴۰] بشکفت به صد هزار خوبی گل مست
وز رعنائی جلوه‌گری در پیوست
وآخر چوندید[1] در جهان جای نشست
ننشست ز پای و می بشد دست بدست.

غنچه که چو پسته لب شود خندانش
از کم عمری برلبش آمد جانش
چون نیست بجز نیست شدن درمانش
خون می بچکد بدرد از پیکانش.

با گل گفتم که داد بستان و برو
آب رخ خود خواه ز باران و برو
گل گفت که بر من ابرازان می‌گرید
یعنی که بشوی دست از جان و برو.

بلبل سخنی گفت به گل آهسته
یعنی که بپیوند بدین دلخسته
گل گفت: آخر در که توانم پیوست
بشکفتن من ریختن پیوسته.

گل گفت که در خاک چرا ننشینم
چون از زرخود دست تهی [می[2]] بینم
زر برکف دست داشتم باد بریخت
در خاک فتاده‌ام زرم می‌چینم.

[۴۵] بلبل به سحر نعرهٔ زنان می‌آشفت
وز غنچهٔ سر تیز حدیثی می‌گفت
چون غنچه درون‌پوست زرداشت نهفت
در پوست نگنجید وز شادی بشکفت.

درغنچه نگاه کن که چون می‌جوشد
پیکانش نگر که همچو خون می‌جوشد
بلبل سر پیکانش به منقار بسفت
خون از سرپیکانش برون می‌جوشد.

چون شور زگل در دل بلبل افتاد
در هر رگ او هزار غلغل افتاد
از باد صبا شور ز عالم برخاست
وز گریهٔ ابر خنده برگل افتاد.

گل قصهٔ بی‌خویشتنی خواهد گفت
وافسانهٔ شیرین سخنی خواهد گفت
گل کیست بطفلی دهنی پر آتش
موسی‌است مگراو «ارنی» خواهد گفت.

---

۱) اصل: چون دید، متن ازچ وسل.
۲) افزوده از سل وچ

با گل گفتم: چو چشم آن مـی‌دارم کـز خندهٔ تو فتاده گـردد کـارم
گل گفت: چو ابر گرید آیـد زارم کز خنـدیـدن ریـختن آرد بارم.

[۵۰] بشکفت گـل و رونق شمشاد ببرد آرام دل بـنـده و آزاد بـبـرد
بلبل گل را جملـهٔ شب دم می‌داد تا لاجـرمش زان همه دم باد ببرد.

گل از پی عمری بـه طلب می‌آید از پردهٔ غنچه زین سبب مـی‌آیـد
گل نیست که آن غنچه نمود از پیکان جان است که غنچه را به لب می‌آید.

گل عمر بسی کود طلب پس چه کند آورد زغنچه جان به لب پس چه کند
بلبل سبقی از ورق گـل میخواند تکرار همی کند به شب پس چه کند.

با گل گفتم که با چنین عمر که هست انگار که نیست رخت بر باید بست
گل گفت: چو نیست درجهان جای نشست هم بر سر پای میروم دست بدست.

گل بین که به صد غنج و بصد ناز رسید وزغنچهٔ سرکش به صد اعزاز رسید
رازی که صبا بگوش گل درمی گفت امروز بـه بلبل آن همه باز رسید.

[۵۵] تاپرده ز روی گـل‌تـر بـاز افتاد بلبل بـا گـل همدم و همراز افتاد
ناآمده گـوئی بـه سرانجام رسید زین شیوه که کار غنچه آغاز افتاد.

آن نقد نگر کـه در میان دارد گـل یعنی کـه کنار زرفشان دارد گـل
گل می‌خندد که زعفران خورد بسی شك نیست در آن که زعفران دارد گل.

باب چهل و ششم

در معانیی که تعلق به‌صبح* دارد

[۱] ای صبح‌ا مدم، مخند و مپسند آخر — یك روز لب از خنده فرو بند آخر
من میگریم که امشبی روز مشو — تو بردم بامداد تا چند آخر؟

ای صبح‌ا چو دیدی بر من سیم تنی — بر عشرت ما خنده زدی بی دهنی
گر من بخریدمی دمت ای کاذب — بفروختیی همه جهان بر چو منی.

امشب ز دمیدن تو ترسم ای صبح — وز تیغ کشیدن تو ترسم ای صبح
چون در پس پرده یار با ما بنشست — از پرده دریدن تو ترسم ای صبح.

امشب که دمی هم نفس جانانم — سرمایهٔ عمر این نفس میدانم
ای صبح، چو از دم‌آتش افزون گردد، — گر دردمی، آتش بزنی در جانم.

[۵] امشب اگر از تو بی‌قراری نرود — از روز دگر سفیدکاری نرود
من زلف دراز تو به‌شب پیوندم — کز روی تو صبح را به‌یاری نرود.

امشب چه شود که لب ببندی ای صبح — درد من و یارم نپسندی ای صبح
چون بر سر ما شمع بسی می‌گرید — شاید که تو نیز برنخندی ای صبح.

ای چرخ ز در یوزهٔ تو می‌گریم — وز خرقه پیروزهٔ تو می‌گریم
وی صبح چو بر همه جهان میخندی — از خندهٔ هر روزهٔ تو می‌گریم.

صبحا ندمی تو تا که بندی نکنی — یك روز دوای دردمندی نکنی
چون شمع مرا گریهٔ هرشب بس نیست — گر هر روزیم ریشخندی نکنی.

---

* اصل: همع، متن از مل

امشب برماست آن صنم جان افروز — ای‌صبح! مشو روز و مرا جان بمسوز
گر چه همه شب به‌لطف زاری کردم — هم بر دم بامدادی ای صبح امروز.

[۱۰] ای صبح! اگر تو یاریی خواهی کرد — آنست که پرده داریی خواهی کرد
من خود ز سیه‌گری شب می‌ترسم — تو نیز سفید کاریی خواهی کرد.

ای صبح! امشب علاج دیگر نبرم — گر دست به‌زلف آن سمن بر نبرم
با هر سر موی او سری دارم من — چندین سر اگر تیغ کشی سر نبرم.

ای صبح! هزار پرده در پیش انداز — وان جمله بدین عاشق دل ریش انداز
امشب شب خلوت است‌ما را بمژول* — هر تیغ که برکشی سر خویش انداز.

ای صبح! اگر بلندیت هست امشب — از بهر خدا که صبرکن پست امشب
تا دور ز رویت من سرمست امشب — در گردن مقصود کنم دست امشب.

ای صبح! اگر طلوع خواهی کردن — در کشتن من شروع خواهی‌کردن
حقا که اگر رنجه شوی زاه دلم — از نیمهٔ ره رجوع خواهی کردن.

[۱۵] ای‌صبح! مخند امشب‌ولب بر لب باش — با عاشق دلسوخته هم مذهب باش
چون یار بر من است تا روز امشب — یك روز مدم گو همه عالم شب باش.

امشب که مرا نه تاب و نه‌تب بودست — با یار بهم جام لبا لب بودست
ای صبح! درآن کوش که امشب‌ندمی — زیرا که مرا روز خودامشب بودست.

ای صبح! جهان فروز عالم تو نیی — در خنده زدن شکر فشان هم تو نیی
چون نیست ترا یك صفت همدم من — دم درکش و دم مده که همدم تو نیی.

جانم به‌مراد دل رسیدست امشب — برسیم بری سری‌کشیدست امشب
ای صبح! مکن مرا مگریان و مخند — کارام دل من آرمیدست امشب.

☆ چ: بمشول، سل: مارا بایاد.

گـر صبح شبـی واقعهٔ من دیـدی | در پرده شدی پـردهٔ من بدریـدی
ور دم نزدی یـك سخنـم نشنیدی | تـا حشردمش فرو شدی نـدمیدی.

[۲۰] آن شب که بود وصـال جان افـروزم | مـن جملهٔ شب حیله‌گـری آمـوزم
از هر مژه سوزنی کنم تا شب را | بـر صبحـدم روز قیـامـت دوزم.

دوش آن بت مستم به‌طلب آمده بود | شب خوش میکرد آنکه به‌شب آمده بود
چه سوه که چون صبح وصالش بدمید | جانم به وداع تن به‌لب آمده بـود.

دوش آمد و گفت: چند جـانت سوزم | وقت است که امشبیت جان افـروزم
دردا که هنوز در دهن داشت سخن | خود صبح برآمـد و فرو شد روزم.

چندان که به‌ناله می‌گشایم لب را | وز بی‌خوابی می‌شمرم کـوکب را
خود روزپدیدنیست‌یارب‌چه شب است | کامشب گوئـی روز فروشد شب را.

گر زلف بتم نیی تو ای شب بـرآی | تا کی ز درازی تو کوتاه‌تـر آی
وی صبح اگر از دل که می ندمی | یعنی که‌زسنگ آخر از پرده برآی.

باب چهل و هفتم

درمعانیی که تعلق به شمع دارد✿

[۱] بس‌آب که بگذشته ز سر ازتو مراست   بس‌آتش‌وخون‌که درجگر از تومراست
در عشق تو یکتا صفتم لیك چو شمع   در هر توئی سوز دگر از تومراست.

با عشق تو جان خویش‌درخواهم‌باخت   با گریه بهم خون جگر خواهم باخت
گر میگریم چو شمع زیبنده مراست   کز هر اشکی‌سری‌دگر خواهم باخت.

ای در سر ذره ذره سودا از تو   چون ذره هزار بی‌سرو پا از تو.
مردی باید چو شمع دل پر آتش   وآنگاه چو شمع پای برجا از تو

تا چند ز سودای تو در سوز و گداز   چون شمع آرم به‌بروز شبهای دراز
تا کی ز تو باز مانم ای شمع طراز   مانندهٔ طفل تشنه از پستان باز.

[۵] خونی‌که ز تو در جگرم می‌گردد   می‌جوشد و گرد نظرم می‌گردد
چون شمع هزار اشك سرگردانی   بر رخ ریزم‌که بر سرم می‌گردد.

جان پیش رخت نثار خواهم آورد   دل در غمت استوار خواهم آورد
چون شمع سری هزار خواهم‌آورد   پیشت همه در کنار خواهم آورد.

گه عشق توام چو شمع گرینده کند   گه چون صبحم با لب پر خنده کند
چون صبح اگرم زنده‌کنی زنده شوم   گردن زدنم پیش رخت زنده کند.

در عشق تو از نفع و ضرر نندیشم   چون شمع ز سوز پا و سر نندیشم
چون هیچ دگر نیست مرا جز غم تو   تا هست غمت چیز دگر نندیشم.

✿ اصل: عنوان ندارد و ادامهٔ فصل قبل‌است عنوان از سل افزوده شد.

جان روی دل افروز ترا باید داشت دل ناوك دلدوز ترا باید داشت
چون شمعم اگر هزار سر خواهد بود آن چندان سرسوز ترا باید داشت.

[۱۰] دل شمع تو شد به‌یك نفس مرده شود ور زنده شود جان به لب آورده شود
اشکی که ز سوز می‌فشانم چون شمع باز از دم سرد بر رخ افسرده شود.

تن جز به هوای تو قدم می‌نزند جان جز به ثنای تو قلم می نزند
بیچاره دلم که همچو شمعی همه شب می‌سوزد و می‌گرید و دم می نزند.

ای جان و دلم به‌جان و دل مولایت از جای شدم ز عشق یك یك جایت
تو شمع منی و منت پروانه شدم جز سوخته‌سر می ننهم بر پایت.

بر خویش بسی چو شمع بگریسته‌ام تا بی‌تو چرا به‌خویش نگریسته‌ام
بی‌سوز تو چون شمع فرو مردم من چون شمع مگر ز سوز می‌زیسته‌ام.

کارم که چو زلف تو مشوش دارم از دست بشد چگونه دلخوش دارم
گر چون شمعم پای بر آتش چه عجب زیرا که چو شمع سر درآتش دارم.

[۱۵] ای رفته به‌آسمان نفیرم بی تو یك لحظه قرار می‌نگیرم بی تو
تو شمع منی بیا و می‌سوز مرا کان دم که نسوزیم بمیرم بی تو.

هر لحظه در آتش غمم اندازی ور ناله کنم در عدمم اندازی
چون شمع اگر زار بگریم بر خویش در حال سرانـدر قدمم اندازی.

از آتش عشق چون تو جان افروزی چون شمع نفس نمیزنم بی‌سوزی
عمری است که بی‌تو جان من می‌سوزد آخر بر من دلت نسوزد روزی؟

ای کاش هزار موی بشکافتمی وز تو سر یك موی خبر یافتمی
گر عشق رخ تو نیستی آتش صرف چون شمع کی از سوز تو سرتافتمی؟

آن دل که چو موم نرمم آمد بی‌تو
از بس که بسوخت شرمم آمد بی‌تو
تا دیده‌ام از دور ترا شمع توام
زان در دهن آب گرمم آمد بی تو.

[۳۰] در راه غم تو جسم و جوهر بنماند
ره محو شد و رهرو و رهبر بنماند
من راه چگونه گیرم از سر که چوشمع
تا راه بپای برده شد سر بنماند.

جان برگره زلف تو آموخته گیر
بی‌روی توچشم ازدوجهان دوخته* گیر
دل را که چو پروانه به پای افتادست
چون شمع اگر بسر برم سوخته گیر.

از بس‌که زغم سوختم ای شمع طراز
چون شمع ز تو سوخته می‌مانم باز
کوتاه کنم سخن که می‌نتوان گفت
غمهای دلم مگر به شبهای دراز.

تا دور فتاده‌ام از آن نادره کار
دل‌گشت به صد پاره وصد شدبه هزار
من چون شمعم که در فراق رخ یار
شب می‌سوزم به روز می‌میرم زار.

دل در غم عشق دلفروزم همه شب
و ز آتش دل میان سوزم همه شب
هستم چو چراغ مرده تا شب همه روز
و ز سوز چوشمع تا به روزم همه‌شب.

[۳۵] تا آتش عشق او برافروخت مرا
دراشك چوشمع غرقه می‌سوخت مرا
عمری می‌گفت رخ به تو بنمایم
چون رخ بنمود دیده بردوخت مرا.

در عشق چوشمع من به سوزم زنده
در سوز بروی دلفروزم زنده
امشب همه گرد من درآیند به جمع
زیرا که چو شمع تا به روزم زنده.

تا روی به روی دلفروز آوردیم
چون شمع گداختیم و سوز آوردیم
بس شب که میان جمع اندوهگنان
چون شمع‌به صد سوز به روز آوردیم.

هر دل که ره چنان جمالی یابد
گر خورشیدی بود زوالی یابد
با هجر بساختم که پروانه ز شمع
ناکام بسوزد چو وصالی یابد.

---

* اصل: سوخته، متن از مل

با دل گفتم که راه دلبر گیرم
چون راه به پای شد زسر درگیرم
واکنون که چوشمع ره به پای آوردم
در سوز بمردم چه ره از سر گیرم؟

[۳۰] امشب به صفت شمع دلفروزم من
می‌گریم و می‌خندم و می‌سوزم من
ای صبح بدم‌که عمر شب خوش کندم
زیرا که چو شمع زنده تا روزم من.

خورشید زسوز من سراسیمه بسوخت
مه را ز طناب آه من خیمه بسوخت
چون شمع تنم بماند دانی که چه بود
یك‌نیمه دراشك‌رفت ویك‌نیمه بسوخت.

تا چند قفا ز نیك و بد خواهم خورد
خونابهٔ خصم بی‌خرد خواهم خورد
بر سفرهٔ سفله‌ای اگر بنشینم
چون‌شمع‌بران سفره‌زخودخواهم‌خورد.

زین کار که درگردن من خواهد بود
آتش همه در خرمن من خواهد بود
با سر نتوانم که زیم زانکه چوشمع
سر برتن من دشمن من خواهد بود.

چون عین بریدگی بود دوختنم
پس بی‌خبریم به ز آموختنم
چه سود چو شمع اول افروختنم
چون خواهد بود آخرش سوختنم.

[۳۵] شمعم که خوشی میان سوزم بکشند
گر بهتر و گربتر فروزم بکشند
گر شمع نیم چرا به هر جمع مرا
شب می‌سوزند تا به روزم بکشند.

شمعم که غذای من زمن خواهد بود
در چنبر حلق من رسن خواهد بود
کس‌را چه گناه کاین همه سوزوگداز
چون شمع مرا زخویشتن خواهد بود.

شمعم که چنین زار و نزار آمده‌ام
در سوختن و گریهٔ زار آمده‌ام
از اشك نمیرد آتش من همه شب
چون شمع ز آتش اشکبار آمده‌ام.

گر می‌سوزم مرا مکن چندین عیب
کاتش دارم چو شمع دایم در جیب
زان می‌سوزم مدام تابو که چوشمع
تن را در جان گدازم وجان در غیب.

گفتی چه کنم تا شب من گردد روز وز نور سواد فقر گردم فیروز
یك شمع اندیش هر دو عالم وانگه گر آتش عشق داری آن شمع بسوز.

[۴۰] دانی تو که شمع را چرا افروزند تا کشتنش و سوختنش آموزند
چون آتش سوزنده غیب است بسی چیزی باید که دایمش می‌سوزند.

ای دل دیدی که هر که شد زنده بمرد جاوید خدای ماند ار بنده بمرد
جان آتش و تن چوموم شمع است مرا چون موم بسوخت آتش سوزنده بمرد.

امروز منم عهد مصیبت بسته برخاسته دل میان خون بنشسته
چون شمع تنی سوخته جانی خسته امید گسسته اشك در پیوسته.

مائیم زغم سوخته‌خوش خوش چون‌شمع وز گریهٔ پیوسته مشوش چون شمع
نایافته نور صدق یك دم چون شمع گم کرده سررشته درآتش چون شمع.

در خفیه بسوختم بسی بی آتش هرگز که چنین سوخت کسی بی‌آتش
آن میخواهم چو شمع در عمر دراز کز سینه برآرم نفسی بی آتش.

[۴۵] چون نیست نصیب‌من بجز غمخواری موجود برای غم شدم پنداری
چون شمع اگر تنم بسوزد صد بار یك ذره ز پروانه نجویم یاری.

تا چند روم که این ره کوته نیست وز هرسویی که راه جویم ره نیست
چون شمع میان‌آب وآتش شب و روز می‌سوزم وکس ز سوز من‌آگه نیست.

پیوسته ز عشق جان وتن می‌سوزم در درد فراق خویشتن می‌سوزم
من خام طمع به صد هزاران زاری چون شمع میان پیرهن می‌سوزم.

سر رفت به باد و من کله میدارم چشمم بشد و گوش به ره میدارم
در گریه و در گداز مانندهٔ شمع می‌سوزم و خویش را نگه میدارم.

چون صبح به خنده یك نفس خرسندم — چون ابر به گریه نیست کس مانندم
با خنده وگریهٔ کسم کاری نیست — بر خود گریم چوشمع و برخود خندم.

[۵۰] شمعم که ز خود نهان فرو می‌گریم — مــی‌خندم و هـر زمان فرو میگریم
برگریهٔ من چو هیچکس واقف نیست — خوش‌خوش‌به درون جان فرومیگریم.

ما بحر بلا پیش گـرفتیم و شدیم — قربان گشتن کیش گرفتیم و شدیـم
چون اشك به پای او فتادیم به درد — چون شمع سرخویش گرفتیم وشدیم.

شمعم کـه حـریف آتشم می‌آیـد — وز اشك همـه پیش کشم مـی‌آید
در سوز مصیبت فراق تو چو شمع — بر خویش گـریستن خوشم مـی‌آید.

هر لحظه مرا چو شمع سوز افزون شد — وز گریه کنارم چوشفق پر خون شد
در عشق کسی درست آید که چوشمع — از پای درآمد و به سر بیرون شد.

داری سر عشق کار از سر درگیر — گـرمست نیی خمار از سر درگیر
ور نرم نشد چو موم این رمز ترا — چون شمع هزار بار از سر درگیر.

[۵۵] تا هیچ چوشمعت سروکارخویش است — گردن زدنی بهر سرت در پیش است
چه سود به یك پای ستاده چون شمع — زیرا که هزار سرچو شمعت بیش است.

گر عیاری خشك وترت سوختنی است — ور طیاری بال وپرت سوختنی است
سر در ره عشق باز زیرا که چوشمع — تا خواهد بود یك‌سرت سوختنی است.

تا تو به بلای عشق تن در ندهی — هرگز نرسی به وصل آن سروسهی
می سوز چوشمع وصبر می‌کن درسوز — آخـر چو بسوزی برهی یا نرهی.

گرهست دلت سوختهٔ جـان افروز — از شمـع میان سوختن عشق آموز
شبهای دراز ماهتابـی چـون روز — چون شمع نخفت می‌گری و می‌سوز.

ای آنکه دل زندهٔ تو مرد از تو ناخورده ز صاف عشق یك درد از تو
عمری است که علم شمع می‌آموزی چه سود که پروانه سبق برد از تو.

[۶۰] چون شمع به یك نفس فرو مرده مباش در کوی هوس عمر بسر برده مباش
چون شمع فسرده آمد اندر ره عشق می‌سوزندش کـه نیز افسرده مباش.

آنرا که درین حبس فنا باید مرد چون برق جهنده کم بقا باید مرد
منشین ز سر پای که تا چشم زنی همچون شمعت بر سر پا باید مرد.

در عشق چو شمع با خطر نتوان زیست چون شمع شدی نیز بسر نتوان زیست
دل مرده چو مرد بی‌خبر نتوان مرد درنزع چو شمع درسحر نتوان زیست.

چون گل به دل افروخته می‌باید بود چون غنچه به لب دوخته می‌باید بود
چون هست و بال ما سخن گفتن ما چون شمع زبان سوخته می‌باید بود.

در عشق چو شمع سوز باید آورد پس روی بـه دلفروز باید آورد
در گریه و سوز وسر بریدن باری با شمع شبی به روز بـایـد آورد.

[۶۵] چون تن زده سر براه می‌باید داشت بگشاده زبـان گناه می‌بـایـد داشت
چون شمع برون داشت زبان ببریدند در کام زبـان نگاه می‌بـایـد داشت.

در شمع نگر فتاده در سوز وگـداز بریده ز انگبین به صد تلخی بـاز
شاید که زبانش در دهان‌گیرد گاز تا در آتش زبان چرا کـرد دراز.

شمعی که ز درد او کسی باز نگفت جان داد که یك سخن به‌آواز نگفت
شاید که ببرند زبانش کـه به‌قطع تا در دهـن گاز نشـد راز نگفت.

از دل غم دلـفروز می‌بـایـد دیـد وز جان چو چراغ سوز می‌باید دید
وین از همه سخت‌تر که مانندهٔ شمع سوز شب و مرگ روز می‌باید دید.

بس شب که چو شمع با سحر باید برد — در هر نفسی سوز دگر باید برد
عمری که بدو چو شمع امیدی نیست — هم بر سر پای می بسر باید برد.

[۷۰] شمعی که ز سوز خویش برخود بگریست — این خنده به‌سر بریدنش باری چیست
در عشق چو شمع مرده می‌باید زیست — پس درهمه کس چو شمع روشن نگریست.

گفتم: شمعا! چند گدازی مگداز — گفتا: تو خبر نداری از پردهٔ راز
چو نگدازد کسی که او را همه شب — بر سر دو موکل بود ازآتش و گاز؟

گفتم: شمعا! چون همه شب در کاری — از گرمی کار و بار برگی داری
گفتا که درین سوختن و دشواری — اشکم بارست و آتشم سرباری.

ای شمع سرافراز چه پنداشته‌ای — کز سرکشی خویش سرافراشته‌ای
در سوختن و بریدن افکندی سر — با خویش همانا که سری داشته‌ای.

ای شمع! فروختی و لاف آوردی — آتش به‌سر خود به‌گزاف آوردی
در سینه چو من نهفته در آتش عشق — از بهر چه سر را به‌طواف آوردی.

[۷۵] چون شمع دمی نبود خشنود از خویش — در سوز برآورد بسی دود از خویش
گفتم که مسوز، گفت: تو بی‌خبری — زان می‌سوزم تا برهم زود از خویش.

می‌پرسیدم دوش ز شمع آهسته — کاخر چه خوش‌آیدت؟ بگو ای خسته!
گفت: آنکه مرا بدرد من بگذارند — تا می‌سوزم به درد خود پیوسته.

شمع از در جمع چون درآمد حالی — گفتم که ترا کار برآمد حالی
گر آتش سوزنده در افتاد به تو — شکر ایزد را کان بسر آمد حالی.

آتش همه با شمع جفا خواهدکرد — وز سوختنش بی‌سر و پا خواهدکرد
کردش ز عسل جدا به‌گرمی آخر — وز موم به نرمیش جدا خواهدکرد.

از روغن شمع بوی خون می‌آید — کز پیش عسل تشنه کنون می‌آید
این طرفه که در مغز وی افتاد آتش — روغن همه از پوست برون می‌آید.

[۸۰] ای شمع! ترا نیست ز سوز آگاهی — زیرا که ز سوختن بسی می‌کاهی
می‌نالم من ز شادی سوز مدام — پس عشق درآموز اگر می‌خواهی.

ای‌شمع! بروکه سوختن حد من است — مقبول نبی که سوز تو رد من است
تو می‌سوزی به‌درد و من می‌نالم — پس سوز نه بر قد تو برقد من است.

ای شمع! ترا ز سوز محروم کنند — گر سوز منت تمام معلوم کنند
فرقی‌استزسوزی[که]* همه‌جان‌سوزد — تا آنکه بدست خویش از موم کنند.

ای شمع! توئی علی‌الیقین دشمن تو — خود را کشتی خون تو در گردن تو
با آتش سوزنده گرفتی سر خویش — تا چند ز سر گرفتگی کردن تو.

ای شمع! چو از آتش افسر کردی — تا دست به‌گردن بلا در کردی
درسرمکن‌ازخویش‌وغم‌خود خورازانك — بی سرگشتی از آنچه در سر کردی.

[۸۵] ای شمع! اگر چه مجلس افروخته‌ای — اما تن نرم نازکت سوخته‌ای
تو سر زده در دهان گرفتی آتش — نفط اندازی از که درآموخته‌ای؟

ای شمع! چوتوهیچکس آشفته ندید — در سوز یکی مست جگر تفته ندید
هرگز چشمی در همه آفاق چو تو — یك سوختهٔ ز سر برون رفته ندید.

ای شمع! مگرچنان گمانت افتادست — کاتش ز زبان در دل‌و جانت افتادست
هر دم گوئی در دلم آتش افتاد — این چه سخنی‌است‌کز زبانت افتادست.

از آه دلم کام و زبان می‌سوزد — چه کام و زبان همه جهان می‌سوزد
ای‌شمع! اگربسوزدت تن سهل است — زیرا که مرا جملهٔ جان می‌سوزد.

---

* افزوده از چ، سل: فرق است ازآن سوزکه ازجان خیزد

ای شمع! بلا در تو اثر خواهد کرد / واشکت همه دامن تو تر خواهد کرد
سر در آتش نهاده آگاه نیی / کاین کار سراز کجا بدر خواهد کرد؟

[۹۰] در شمع نگاه کن که جان می‌سوزد / وز آتش دل همه جهان می‌سوزد
آتش دل اوست برگرفته است ازخویش / بر خود دل گرم او از آن می‌سوزد!

شمع است که همچو سرکشی می‌خندد / وز بی‌خبری در آتشی می‌خندد
پس می‌گرید جملهٔ شب در غم صبح / برگریهٔ او صبح خوشی می‌خندد.

شمعی که به‌یك دو شب فرو می‌گذرد / گه سوخته گه کشته بکو می‌گذرد
در خندهٔ بی‌فایدهٔ او منگر / بنگر چه بلا بر سر او می‌گذرد.

ای آتش شمع سوز ناساز مشو / در شمع سرافروز و سرافراز مشو
گر شمع! شهد دور شدآن همه رفت / چه بر سر او زنی پیش باز مشو.

ای شمع! دمی از دل مضطر می‌زن / می‌سوز و نفس چو عود مجمر می‌زن
در صحبت شهد خام بودی می‌سوز / چون مجرم او نیامدی سر می‌زن.

[۹۵] در عشق تو عقل و سمع می‌باید باخت / مردانه میان جمع می‌باید باخت
من غرقهٔ خون چو لالهٔ سیر آبی / سر در آتش چو شمع می‌باید باخت.

ماتم زدهٔ تو جان سرگشتهٔ ماست / غرقه شدهٔ تو دل آغشتهٔ ماست
چون شمع به‌سوز رشتهٔ جان سوزم / درد دل و سوز عشق سررشتهٔ ماست.

روی تو که عقل ازو خجل می‌آید / ماهی است که بس مهر گسل می‌آید
دور از رویت چو شمع ازان می‌سوزم / کز شمع رخت سوز به‌دل می‌آید.

چون شمع ز سوختن دمی دم نزنم / تا دست دران کمند پر خم نزنم
ور توبه کنم ز عشق تو ننشینم / تا همچو سر زلف تو برهم نزنم.

تا از سر زلفت خبرم می‌ماند
جان بر لب و خون بر جگرم می‌ماند
من شمع توام که در هوای رخ تو
در سوخت تنم تا اثرم می‌ماند.

[۱۰۰]من شمع توام که‌گر بسوزم صدبار
گوئی که ز صد رسیده نوبت به‌هزار
چون شمع نداریم زمانی بیکار
تا می‌سوزم بدرد ومی‌گریم زار.

بر بوی وصال می‌دویدم همه سال
گفتی بنشانمت ازین کار محال
جانا من برخاسته دل شمع توام
گر بنشانی مرا بمیرم در حال.

پیوسته کتاب هجر می‌خواهم خواند
بر بوی وصال اشك می‌خواهم راند
کار من سرگشته چو شمع افتادست
میخواهم‌سوخت تاکه می‌خواهم ماند.

در اشك خود از فرقت آن یارکه بود
غرقه شدم از گریهٔ بسیار که بود
چون‌کار من سوخته دل سوختن است
با سر بردم چو شمع هر کارکه بود.

گفتم: جانا! عهد و قرارت این است
می نشمریم هیچ شمارت این است؟
گفتا که تو شمعی همه شب زار بسوز
چون روزدرآید همه کارت این است.

[۱۰۵]دل بی‌غم دلفروز نتوان آورد
جان در طلبش به‌سوز نتوان آورد
گر چون شمعم هزار شب بنشانند
بی‌سوز تو شب بروز نتوان آورد.

دی می‌گفتم دست من و دامن او
چون خون من او بریخت درگردن او
پروانه بپای شمع ازان افتادست
تا شمع به‌اشك خود بشوید تن او.

امروز منم فتاده زان دلکش باز
خوکرده‌به‌اضطرار از اوخوش‌خوش‌باز
سر رشته بسی جسته و آخر چون شمع
سر رشتهٔ خود یافته در آتش باز.

چون نیست امید غمگسارم نفسی
پس من چکنم با که برآرم نفسی
تا دور فتاده‌ام ازان شمع چگل
چون شمع سر خویش ندارم نفسی.

ای شمع! کسی که چون تو آغشته بود
در علت و درد خویش سرگشته بود
خوردی عسل و رشته و دق آوردی
بس گرم دماغ‌تر نه از رشته بود*

[۱۱۰] ای شمع جهان فروزا درهر نفسی
از پرتو توبسوخت پروانه بسی
این گرم دماغی از کجا آوردی
کس گرم دماغ‌تر ندید ازتو کسی.

ای آتش شمع بر تن لاغر او
رحمت‌کن و بگریز ز چشم تر او
وی داده طلاق او و زو ببریده
امشب نتوانی که شوی با سر او.

چون شمع یك آغشتهٔ تنها بنمای
در سوز به‌روز برده شبها بنمای
گر بر پهنا برفتی آتش با شمع
کی گویندی بدو که بالا بنمای.

* کذا و چ: این گرم دماغیت سردهنه بود.

باب چهل و هشتم

در سخن گفتن بزبان شمع*

[۱] شمع آمد و گفت: هردم آتش بیش است
و امشب تنم از گریه بروز خویش است
گر میگریم بزاری زار رواست
تا غسل کنم که کشتنم در پیش است.

شمع آمد و گفت: موسی جمع منم
اینك بنگر چو طشت آتش لگنم
همچون موسی ز مادر افتاده جدا
وانگاه بمانده آتشی در دهنم.

شمع آمد و گفت: جان من می‌سوزد
وز جان تن ناتوان من می‌سوزد
سوگند همی‌خورم به‌جان و سرخویش
وز سوگندم زبان من می‌سوزد.

شمع آمدو گفت: این چه‌عذاب‌است مرا
کز آتش واز چشم پرآب است مرا
سر رشتهٔ من به‌دست آتش دادند
جان درغم‌و دل درتب و تاب‌است مرا.

[۵] شمع آمد و گفت: تا تنم زنده بود
جان بر سر من آتش سوزنده بود
شاید که مرا دیدهٔ گرینده بود
تا از چه ز سر بریدنم خنده بود.

شمع آمد و گفت: آمده جانم به‌لب است
با کشتن روزم این همه سوز شب است
زین آتش تیز در عجب مانده‌ام
تا اشك چگونه می نسوزد عجب است.

شمع آمدو گفت: ازتن سرکش خویش
سر می‌بینم فکنده در مفرش خویش
هر چند که در مشمعم پیچیده
هم غرقه شوم درآب ازآتش خویش.

شمع آمد و گفت: من به‌صد جان نرهم
وز آتش سوزنده تن آسان نرهم
از هستی خویش مانده‌ام در آتش
تا نکشندم ز آتش سوزان نرهم.

---

* اصل: باب چهل وهفتم ددمعانیی‌که تعلق به شمع دارد، از سل اصلاح شد.

شمع آمد و گفت: شخصم آغشته که بود / بود ای عجب از آتش سرگشته که بود
با آتش سرکشم اگر بودی تاب / بازم نشدی ز تاب این رشته که بود.

[۱۰] شمع آمد و گفت: در دلم خون افتاد / کز پرده ز بیم سوز بیرون افتاد
من در هوس آتش و کس آگه نیست / تا درسر من چنین هوس چون افتاد.

شمع آمد و گفت: عزت من بنگر: / در زیر نهاده شمعدان طشتی زر*
چون گوهر شبچراغم آمد آتش / افتاد ازان طشت چو گوهر با سر.

شمع آمد و گفت: در دلم خونم سوخت / کاتش همه شب درون و بیرونم سوخت
این طرفه که آتشی که در سر دارم / چون آب ز سر گذشت افزونم سوخت.

شمع آمد و گفت: هر زمان چون قلمم / گاز از سر کین سرافکند در قدمم
بسیار به عجز گاز را دم دادم / هم در گیرد که آتشین است دمم.

شمع آمد و گفت: چند سرگشته شوم / آن اولیتر که با سر رشته شوم
هر چند که بی نفس زدن زنده نیم / تا در نگری به یک نفس کشته شوم.

[۱۵] شمع آمد و گفت: با چنین کار درشت / تا کی دارم نهاده بر لب انگشت
آنرا که به آتش است زنده که بسوخت / وانرا که به بادی بتوان کشت که کشت.

شمع آمد و گفت: چون منم دشمن من / کو کس که به گازی ببرد گردن من
گر بکشندم تنم بماند زنده / ور زنده بمانم بنماند تن من.

شمع آمد و گفتا: من مجنون باری / ننهم قدمی ز سوز بیرون باری
چون بر سرم آتش جهان افروز است / بالا دارد کار من اکنون باری.

شمع آمد و گفت: چند باشم سرکش / بر پای بمانده به که تا سوزم خوش
چون هرنفس از کشتن خویش اندیشم / بیرون شود از پای به فرقم آتش.

---

* اصل: در زیر نهاد شمع زان، متن از چ

شمع آتش را گفت که طبعی که تراست | در شیب مرا مسوز چون بالا خواست
آتش گفتش که هست بالای تو راست | گر در شیبت بسوزم آن هم بالاست.

[۲۰] شمع آمد و گفت: نیست اینجا جایم | تا آمده‌ام هست به رفتن رایم
گر چه بنشانند مرا هر روزی | بنشانده هنوز همچنان بر پایم.

شمع آمد و گفت: من نیم قلب مجاز | مومی که بود نقره چو قلبش بگداز
گر قلب شود موم همان نقره بود | خود موم سر از پای کجا ماند باز*.

شمع آمد و گفت: جاودان افتادن | به زانکه چو من بهر میان افتادن
از شهد چو موم نقره دور افتادم | بر نقره ازین به نتوان افتادن.

شمع آمد و گفت: بر تن خویشتنم | دل می‌سوزد که سخت شد سوختنم
با هر که درین واقعه فریاد کنم | سر برد و آتشی نهد در دهنم.

شمع آمد و گفت: من نیم عهد شکن | یک ذره نبود بی وفائی در من
آتش بر من همه جهان کرد سیاه | من از آتش همه جهان را روشن.

[۲۵] شمع آمد و گفت: هر دمم می‌سوزند | پیوسته ز سر تا قدمم می‌سوزند
چون گریه و دلسوزی من می‌بینند | زان فایده‌ای نیست همم می‌سوزند.

شمع آمد و گفت: نی غمم می برسد | نه سوختن دمادمم می برسد
شب می‌سوزم که صبح را دریابم | چون می بدمد صبح دمم می برسد.

شمع آمد و گفت: جانم آتشخانه است | وز آتش من هزار دل دیوانه است
من همچو درخت موسی آتش دارم | موسی سراسیمهٔ من پروانه است.

شمع آمد و گفت: جان نگر بر لب من | گردون به‌خروش آمد از یارب من
وین طرفه که روزشادیم‌شب خوش کرد | در آتش و سوزچون بود خودشب من.

---

* چ: سراپای کجا دارد باز

شمع آمـد و گفت: می برافروزندم تـا کشتن و سوختن در آموزنـدم
هرگز چون شمع سایه نبودکس را از بهر چه می‌کشند و می‌سوزنـدم.

[۳۰] شمع آمد وگفت: چون مرا نیست قرار از پنبه نفس زنم چو حلاج از دار
در واقعهٔ خویش چـو حلاجم مـن آویـخته و سـوخته و کـشتهٔ زار.

شمع آمد و گفت: چند از افروختنم وز خامـی خود سوختن آمـوختنم
چون من نزدم اناالحقی چون حلاج فتوی که دهـد به‌کشتن و سوختنم؟

شمع آمد وگفت: از چه دلخوش دارم چـون از آتش خال مشوش دارم
آتش سر من دارد و کم باد سرم گر من سر مویـی سر آتش دارم.

شمع آمد و در آتش سرکش پیوست درآتش سوزان‌که چنان خوش‌پیوست؟
پیوند عجب نگر که او را افتـاد ببرید از انگیـن به آتـش پیوست.

شمع آمد وگفت: مانده‌ام بی‌سرو پای سر سوخته پای بسته نی بند وگشای
کس چون من اگرچه پای برجا نبود از آتش فرق، پای من رفت زجـای.

[۳۵] شمع آمد زار زار و می‌گفت بـه‌راز حال من و آتش است با سوز و گداز
من کرده به‌درد گریـهٔ تلخ آغـاز بریده ز من یـار به‌شیرینـی بـاز.

شمع آمد وگفت: کیست‌گمراه چو من در حلق طناب مانده نـاگاه چو من
تا خام رگی چو مـوم نبود نـرود از جهل به‌ریسمان فرو چاه چو من.

شمع آمد وگفت: آتش وگازست عظیم زین سرزنش و ازان گـدازست عظیم
وین سوختنم که هر شبی خواهد بود گـر بیش شبی نیست درازست عظیم.

شمع آمدوگفت: مانده در سوز وگداز کار من غم کشته کی آید بـا ساز
گرچه همه جمع راز من روشنی است در چشم همه بـه‌هیچ مـی‌آیم بـاز.

شمع آمد وگفت: مانده‌ام بی‌سر وپا — پای اندر بند و سر در آتش همه جا
گاهم بکشند و گه بسوزنند به درد — یك سوخته سرگشته‌تر ازمن بنما.

[۴۰] شمع آمد وگفت: کشته‌ام هر سحری — پس سوخته هر شبی بدست دگری
چون در سرم آتش است و برپایم بند — هرگز نبود کار مرا پای و سری.

شمع آمد وگفت: این کراتاب بود — کز آتش تیز بی‌خور و خواب بود
آبم کند آتش که به‌من بسته دلست — آتش دیدی که تشنهٔ آب بود.

شمع آمدوگفت: اگرلبم پرخنده است — برخود خندم‌که چشم من‌گرینده است
از سر تیزی سرم به‌پای افکنده است — کان سر تیزی زآتش سوزنده است.

شمع آمد وگفت: بی‌سرم باید مرد — هر لحظه به‌سوز دیگرم باید مرد
چون مردهٔ پا دم ز سرم باید زیست — چون زندهٔ بی‌خواب و خورم باید مرد.

شمع آمد وگفت: اگر میسر گردد — چندین سوزم ز اشك کمتر گردد
چون در آتش تشنگیم می نکشد — زان می‌گریم تا دهنم تر گردد.

[۴۵] شمع آمد وگفت: زود بیرون رفتم — نادیده ز عمر سود بیرون رفتم
چون عالم را آتش و دودی دیدم — ره پر آتش به دود بیرون رفتم.

شمع آمد وگفت: جان غمکش دارم — تن در آتش حال مشوش دارم
می نتوانم دمی که دل خوش دارم — چون سر تا پا برای آتش دارم.

شمع آمد و گفت: اینهمه بیچارگیم — زان است که‌کس نیست به‌غم خوارگیم
تا پر شد ازان لقمهٔ آتش دهنم — آن لقمه خوشی بخورد یکبارگیم.

شمع آمد و گفت: رخت رفتن بستم — در آتش سوزنده به جان پیوستم
چون هر نفسم به‌گاز سر می‌فکنند — بر پای که سر نهم که گیرد دستم؟

شمع آمد و گفت: دل گرفت از خلقم
کافتاد ز خلق آتشی در فرقم
چون زار نسوزم و نگریم برخویش
آتش بر فرق و ریسمان در حلقم.

[۵۰] شمع آمد و گفت: این سفر افتاد مرا
کز رفتن آن صد خطر افتاد مرا
سر در کنم* تمام گویی که نبرد
این کار نگر که در سر افتاد مرا.

شمع آمد و گفت: شهر پر خندهٔ ماست
ابراز سر درد نیز گرینده ماست
چون من ز سر راستیی بر پایم
سر می‌فکنندم که سرافکندهٔ ماست.

شمع آمد و گفت: داد من باید خواست
کز آتش سوزنده بماندم کم و کاست
تا در سر من نشست ناگه آتش
گوئی تو که دل بود که ازمن برخاست.

شمع آمد و گفت: آمده‌ام شب پیمای
تا بو که از آتش برهم دریکجای
آتش چو به‌پای رفت شد عمر بسر
بر گفتمت این حدیث ازسرتا پای.

شمع آمد و گفت: سوز من گردانی
چندین بنسوزیم درین حیرانی
چندین چکنی دراز اشک افشانی
تا گرد کنم بدست سرگردانی.

[۵۵] شمع آمد و گفت: یار من خواهد بود
پروانه که جان سپار من خواهد بود
اول چو بشویمش به‌اشکی که مراست
آخر لحدش کنار من خواهد بود.

شمع آمد و گفت: می فروزم همه شب
کز سوختن است همچو روزم همه شب
هر چند زبان چرب دارم همه روز
از چرب زبانی است سوزم همه شب.

شمع آمد و گفت: میروم حیران من
گه کشته و گه مرده و گه گریان من
بخریده‌ام این فروختن از جان من
می نفروشم تا نکنم تاوان من.

شمع آمد و گفت: حالتی خوش دیدم
خود را که سر افکنده و سرکش دیدم
ازهر تروخشک و دخل و خرجی که بود
خرجم همه اشک و دخل آتش دیدم.

---

* مل این رباعی را ندارد، چ: گفتم. کنب: ریسمانی را گویندکه از پوست نبات کتان بتابند.

شمع آمد و گفت: اگر تنم غم‌کش خاست | آتش در من گرم رود دل خوش خاست
گرداب بلا بر سر من میگردد | گرداب که دیده‌است که از آتش خاست.

[۶۰] شمع آمد و گفت: این تن لاغر همه‌سوخت | رفتم که مرا ز پای تا سر همه سوخت
خشکم همه‌از دست شد و تر همه‌سوخت | اشکی دو سه‌ام بماند و دیگر همه‌سوخت.

شمع آمد و گفت: جان من پردرد است | زین اشک که آتشم به روی آورد است
دی شهد همی خوردم و امروز آتش | تا درد همو خورد که صافی‌خورده‌است.

شمع آمد و گفت: آن عشقم همه شب | در بوتهٔ امتحان عشقم همه شب
برکرده‌ام آتشی بلند از سر خویش | زان روی که دیده‌بان عشقم همه شب.

شمع آمد و گفت: بر تن لاغر خویش | می‌افشانم اشک ز چشم تر خویش
چون از سر خویش از عسل دور شدم | بنگر که چه آمد به‌سرم از سر خویش.

شمع آمد و گفت: هر که مردی بودست | سوزش چو من از غایت دردی بودست
گر گریم تلخ هم روا می‌دارم | کز شیرینیم پیش خوردی بودست.

[۶۵] شمع آمد و گفت: دامنی تر داری | زیرا که نه رهروی نه رهبر داری
من هر ساعت سری دگر در بازم | تو ره نبری بسر که یک سر داری.

شمع آمد و گفت: آمده‌ام رنگ آمیز | بر چهره ز ابر آتشین طوفان ریز
من از سر عشق می‌زنم لاف و تو هم | تا خود که برد زین دو بسر آتش تیز*

شمع آمد و گفت: زآتش افسر دارم | هر لحظه به‌نو سوزش دیگر دارم
تا چند بهر جمع من بی‌سر و پای | در پای افتم از آنچه در سر دارم.

شمع آمد و گفت: انجمنم باید ساخت | با سوختن جان و تنم باید ساخت
ما را چو برای سوختن ساخته‌اند | شک نیست که با سوختنم باید ساخت.

* اصل: خویش، متن از مل.

شمع‌آمدو گفت: پا و سر باید سوخت
هر لحظه به آتش دگر باید سوخت
وقتی کـه به جمع روشنی بیش دهم
گر خواهم‌و گرنه بیشتر باید سوخت.

[۷۰] شمع آمد وگفت: خویشتن می‌تابم
جان می‌سوزم به درد و تن می‌تابم
چون رشتهٔ من پیش ز من تافته‌اند
بر تافتن است اصل و من می‌تابم.

شمع آمد و گفت: بنده می‌باید بود
در سوز میان خنده می‌باید بود
سر می ببرند هر زمانم در طشت
پس می‌گویند زنده می‌باید بود.

شمع آمد و گفت: کار باید کردن
تا در آتش بر بفرازم گردن
صد بار اگر سرم ببرند از تن
من می‌خندم روی ندارد مردن.

شمع آمد و گفت: تا مرا بافته‌اند
در تافتنم به جمع بشتافته‌اند
کمتر باشد ز ریسمانی که مراست
آن نیز در اندرون من بافته‌اند.

شمع آمد و گفت: اگر خطا سوختمی
جز خود دگری را به بلا سوختمی
از خامی خویش زار می‌باید سوخت
گر خام نبود می کجا سوختمی؟

[۷۵] شمع آمد گفت: بر نمی‌باید خاست
تا پیش تو سرگذشت برگویم راست
نی‌نی که زبان من بسوزد ز آتش
گر برگویم ز سر گذشتی که مراست.

شمع آمد و گفت: گربما زد پر باز
پروانه ز شوق کس نزد دیگر باز
هر لحظه رهی که میروم چون خامم
زان در آتش گرفته‌ام از سر باز.

شمع آمدو گفت: در بلا باید سوخت
وز آتش سر بر سر پا باید سوخت
من آمده در میان جمعی چو بهشت
در آتش دوزخم چرا باید سوخت.

شمع‌آمدو گفت: سوز پروانه جداست
کا و را پرسوخت‌سوز من سرتا پاست
من بنمودم درین میان فرقی راست
فرقی روشن چنین که دارد کمراست؟

شمع آمد و گفت: کشته بنشینم نیز | تا کشته بسوزد تن مسکینم نیز
از آتش تیز می‌زیم جان من اوست | وان عمر بسر آمده می‌بینم نیز.

[۸۰] شمع آمد و گفت: زخم خوردم بر سر | ایام بسی نهاد در دم بر سر
روزم دم سرد کشته شب سوخته درد | ای بس که گذشت گرم و سردم بر سر.

شمع آمد و گفت: کشتهٔ هر روزم | شب می‌سوزم که انجمن افروزم
گفتم: هوس سوز در افتد ببرم | اکنون باری ز سر درآمد سوزم.

شمع آمد و گفت: دولتم دوری بود | کان شد که مرا پردهٔ زنبوری بود
نوری که از او کار جهان نور گرفت | زان نور نصیب من همه نوری بود.

شمع آمد و گفت: چون گرفتم کم خویش | باری بکنم بـه کام دل ماتم خویش
ای کاش سرم مـی ببریدی هـر دم | تا بر زانو نهادمی در غم خویش.

شمع آمد و گفت: دوربین باید بود | در زخم فراق انگبین باید بود
می‌خندم و باز آب حسرت در چشم | یعنی که چو جان دهی چنین باید بود.

[۸۵] شمع آمد و گفت: دائما در سفرم | می‌سوزم و می‌گدازم و می‌گذرم
بخت بد من چو رشته در کارم کرد | بنگر که ازین رشته چه آیـد بـه‌سرم.

شمع آمد و گفت: اگر شماری دارم | اشک است که پر اشک کناری دارم
گر سوختن و کشتن من چیزی نیست | این هست که روشن سروکاری دارم.

شمع آمد و گفت: اگر بمی باید رفت | شک نیست که زودتر بمی باید رفت
چون در بند است پایم و ره در پیش | ناکام مرا به سر بمی بایـد رفت.

شمع آمد و گفت: کار در کار افتاد | در سوختنم گریستن زار افتاد
از بس که عسل بخوردم از بی‌خبری | در من افتاد آتش و بسیار افتاد.

شمع آمدو گفت: عمر خوش خوش بگذشت
دورم همه در سوز مشوش بگذشت
گر آب ز سر در گذرد سهل بود
این است بلا کز سرم آتش بگذشت.

[۹۰] شمع آمدو گفت: جمع اگر بنشینند
بر من دگری به‌راستی بگزینند
چون گردن راستان بمی‌باید زد
بیچاره کژان چو راستان این بینند.

شمع آمد و گفت: چون در آمد آتش
سر در آتش چگونه باشم سرکش
جانم به‌لب آورد به‌زاری آتش
کس نیست که برلبم زند آبی خوش.

شمع آمد و گفت: خیزو جانبازی بین
با آتش سینه سوز و دمسازی بین
هر چند که سر فرازیم می‌بینی
آن سر سری افتاد سراندازی بین.

شمع آمد و گفت: کشتهٔ ایامم
سرگشتهٔ روزگار نافرجامم
با آنکه بریده‌اند صد بار سرم
شیرینی انگبین نرفت از کامم.

شمع آمدو گفت: سوزجان خواهم‌داشت
تا روز مصیبت جهان خواهم داشت
هر اشك که بود با کنار آوردم
یعنی همه نقد در میان خواهم داشت.

[۹۵] شمع آمد و گفت: گه دلم مرده شود
گه در سوزم عمر بسر برده شود
چون در دهن آب گرمم آید بی‌دوست
بر روی ز باد سردم افسرده شود.

شمع آمدو گفت: جور عالم برسد
وین سوختن و اشك دمادم برسد
من در آتش میروم آتش در من
چون من برسم آتش منّ هم برسد.

شمع آمدو گفت: ازسر دردی که‌مراست
اشك افشانم بر رخ زردی که مراست
هر چند که اشك من ز آتش خیزد
افسرده شود از دم سردی که مراست.

شمع آمدو گفت: مانده‌ام بی‌خور وخفت
وز آتش تیز در بلای تب و تفت
گر چه بنشانند مرا هر سحری
هم بر سر پایم که بمی باید رفت.

شمع آمد و گفت: سخت کوشم امشب / وز آتش دل هزار جوشم امشب
دی شیر ز پستان عسل نوشیدم / شیر از آتش چگونه نوشم امشب.

[۱۰۰]شمع آمد وگفت: جان من می ببرند / وز من همه دوستان من می ببرند
ناگفتنیی نگفته‌ام در همه عمر / پس از چه سبب زبان من می‌ببرند؟

باب چهل و نهم

درسخن گفتن به زبان پروانه

[۱] پروانه به‌شمع گفت: ای در سر سوز
هر لحظه مرا به‌شیوهٔ دیگر سوز
گر کار مرا هیچ سری پیدا نیست
پیداست سر کار ترا کمتر سوز.

پروانه به‌شمع گفت: چند افروزی
خوش سوزی اگر سوز ز من آموزی
هر لحظه سری دگر برآری در سوز
ای شمع برو که سرسری می‌سوزی.

پروانه به‌شمع گفت: «از روز نخست
چون کشته شوم برسرت از عهددرست،
زنهار به‌اشك‌خود بشوئی تو مرا.»
شمعش گفتا: «شهیدرا نتوان شست.»

پروانه به‌شمع گفت:عید توخوش‌است
قربانم کن که من یزید تو خوش است
هم وعدهٔ توخوش ووعیدتوخوش است
تو شاهد ما وما شهید توخوش است.

[۵] پروانه به‌شمع گفت: یارم باشی
گفتا که اگر کشتهٔ زارم باشی
در رو به‌میان آتش و پاك بسوز
گر می‌خواهی که در کنارم باشی.

پروانه به‌شمع گفت: من بیش از تو
خون می‌گریم به‌درد برخویش از تو
چون تو سر زندگی نداری اینجا
در پای تو مردم و شدم پیش ازتو.

پروانه به شمع گفت: چون‌خوش افتاد
حالی که مرا با چو تو سرکش افتاد
گویند که در سوخته افتد آتش
این سوختهٔ تو چون در آتش افتاد؟

پروانه به‌شمع گفت: کیفر بردیم
وز دست تو جان یك ره دیگر بردیم
شمعش گفتا: کنون مترس از آتش
کان آتش سینه سوز با سر بردیم.

پروانه به‌شمع گفت: گرینده مباش
کاتش بسرم چو اشك در پای افتاد
شمعش گفتا: ز من پراکنده مباش
سر می‌فکنندم که سر افکنده مباش.

[۱۰] پروانه به‌شمع گفت: می‌سوزم خویش
یك لحظه‌تو سوختنی‌و رستی از خویش
شمعش گفتا که نیستی دور اندیش
من شب تا روز سوختن دارم پیش.

پروانه به‌شمع گفت: می‌سوزم زار
زان می‌سوزی که می‌پرستی آتش
شمعش گفتا که سوختن بادت کار
آتش مپرست و کافری دست بدار.

پروانه به‌شمع گفت: چندی سوزم
تو پر سوزی به‌یکدم و من همه شب
شمعش گفتا: سوختنت آموزم
می‌سوزم و می‌گریم و می‌افروزم.

پروانه به‌شمع گفت: آخر نظری
پروانهٔ شمعی دگرم من همه شب
شمعش گفتا: ز من نداری خبری
تو می‌سوزی از من و من از دگری.

پروانه به‌شمع گفت: کم سوز مرا
شب می‌سوزم تا برهم روز آخر
شمعش گفتا: شیوه میاموز مرا
چون روز آید خود برسد روز مرا.

[۱۵] پروانه به‌شمع گفت: دمسازی من
با این همه گرچه نیست با جان بازی
می‌بینی و می‌کنی سراندازی من
در عشق توکس نیست به‌جانبازی من.

پروانه به‌شمع گفت: غم‌بیشستی
هر چند سر منت نبودست دمی
گر سوز من و تو را نه در پیشستی
ای کاش که یك دمت سر خویشستی.

چون شمع جمال خود به‌پروانه نمود
شمعش گفتا: چه بود؟ گفت: آمده‌ام
پروانه ز شوق او فرود آمد زود
تا جمله تو باشم و نمی‌یارم بود.

باب پنجاهم

در ختم کتاب

[۱] ای دوست بدان کاین فلک پیروزه / از حلقهٔ جمع ما کند دریوزه
هرکس که کشد دمی ازین پستان شیر / بالغ گردد گرچه بود یك روزه.

جبریل به پر جان ما پریدست / کیست آن که نه از جهان ما پریدست
طاوس فلك که مرغ یك دانهٔ ماست / او نیز ز آشیان ما پریدست.

بحر کرم و گنج وفا در دل ماست / گنجینهٔ تسلیم و رضا در دل ماست
گر چرخ فلك چو آسیا می‌گردد / غم نیست که میخ آسیا در دل ماست.

بگذشت ز فرق دو جهان گوهر ما / وز گوهر ماست این عظمت در سر ما
ما اعجمیان بارگاه عشقیم / این سر تو ندانی بچه آیی بر ما؟

[۵] شد در همه آفاق علم شیوهٔ ما / پر شد ز وجود تا عدم شیوهٔ ما
چندان که بهر شیوه فرو می‌نگریم / هم شیوهٔ ما به است هم شیوهٔ ما.

یك قطره ز مغز دل سوی صحرا شد / سرمایهٔ ابر و دایهٔ دریا شد
در هشت بهشت بوی مشك افتادست / زین رنگ که بر رگوی ما پیدا شد.

رفتیم و ز ما زمانه آشفته بماند / با آنکه ز صد گهر یکی سفته بماند
افسوس که صد هزار معنی لطیف / از نااهلی خلق ناگفته بماند.

ای بس که بهخار مژه خارا سفتیم / تا از ره عشق نکته‌ای بر گفتیم
تا ما ز شراب معرفت آشفتیم / خود را بیخود ز خویشتن بنهفتیم.

صد در به اشارتی بسفتیم و شدیم — صد گل به‌عبارتی برفتیم و شدیم
گر دانایی به لفظ منگر بندیش — آن راز که ما به‌رمز گفتیم و شدیم.

[۱۰] گلهای حقیقت بنرفتیم یکی — درهای طریقت بنسفتیم یکی
از بسیاری که راز در دل داریم — بسیار بگفتیم و نگفتیم یکی.

چون چنگ، همه خروش می‌باید بود — چون بحر، هزار جوش می‌باید بود
ای هم‌نفسان بسی بگفتیم و شدیم — زیرا که بسی خموش می‌باید بود.

از نادره، نادر جهانیم امروز — اعجوبهٔ آخرالزمانیم امروز
سلطان سخن نشسته بر مسند فقر — مائیم که صاحب قرانیم امروز.

در فقر دلم عزم سیاهی دارد — قصد صفتی نامتناهی دارد
درظلمت ازان گریخت چون‌مردم چشم — یعنی که بسی نور الاهی دارد.

درویشی را بهر چه خواهی ندهم — وین ملك به‌ماه تا به‌ماهی ندهم
چون صحت و امن و لذت علمم هست — تنهایی را به‌پادشاهی ندهم.

[۱۵] که کرد چو بازی مگسی را هرگز — وین عز نبودست خسی را هرگز
آن لطف که با ناکس خود می‌کند او — می برنتوان گفت کسی را هرگز.

عیسی چو شراب لطف درکامم ریخت — باران کمال بر در و بامم ریخت
چون‌جان وجهان ز خویش کردم خالی — خضر آب‌حیات‌خواست درجامم ریخت.

گه یك نفسم هر دو جهان می‌گیرد — گه یك سخنم هزار جان می‌گیرد
چندان که ز دریای دلم آب حیات — بر می‌کشم آب جای آن می‌گیرد.

از دفتر عشقم ورقی بنهادم — وز درس وجودم سبقی بنهادم
هر چند که آفتاب در دل دارم — همچون گردون بر طبقی بنهادم.

آمد دلم و کام روا کرد و برفت
از نقل جهان طعم جدا کرد و برفت
طعم همه چیزها به‌تنهائی خورد
پس نقل به منکران رها کرد و برفت.

[۲۰] جمشید یقین شدم ز پیدائی خویش
خورشید منور از نکورائی خویش
در گوشهٔ غم با دل سودائی خویش
بردم سبق از جهان به‌تنهائی خویش.

رفتم که زبان را سر انشا بنماند
جان نیز در انوار تجلی بنماند
ناگفته درین شیوه میان فضلا
دعوی کنم این که هیچ‌معنی بنماند.

دل نیست که نور حق برو تافته نیست
جان نیست که این حدیث دریافته نیست
آن قوم که دیبای یقین بافته‌اند
دانند که این سخن فرا بافته نیست.

ای دل به‌سخن مثل محال است ترا
سبحان‌الله! این چه کمال است ترا
چون بر تو حرام است سخن گفتن از آنك
این نیست سخن سحر حلال است ترا.

موج سخنم ز اوج پروین بگذشت
وین گوهر من ز طشت زرین بگذشت
نتوان کردن چنین سخن را تحسین
کاین شیوه سخن ز حد تحسین بگذشت.

[۲۵] خورشید چو رخ نمود انجم برخاست
فریاد ز جان و دل مردم برخاست
شعر دگران چه میکنی؟ شعر این است
دریا چو پدید شد تیمم برخاست.

در وقت بیان، عقل سخن‌سنج مراست
در وقت معانی دو جهان گنج مراست
با اینهمه یك ذره نیم فارغ از آنك
گر من منم و اگر نیم رنج مراست.

تا کی سخن لطیف نیکو گویم
تا چند ز جان و نفس بد خو گویم
چون نیست کسی که راز من بنیوشد
در دل کشتم تا همه با او گویم.

تا روی چو آفتاب دلدار بتافت
در یك تابش جملهٔ اسرار بتافت
گفتم: همه کار در عبارت آرم
خود لنگ شدم چو ذره‌ای کار بتافت.

دل مـی‌بینم عـاشق و آشفته ازو
جان هر نفسی گلـی دگر رفته ازو
شکر ایزد را که آنچه درجان من است
در گفت نیـایـد اینهمـه گفته ازو.

[۳۰] یارب ز خور و خفت چه می‌باید دید
وز تهمت پذرفت چه می‌باید دیـد
بسیـار بگفتـم و نمیـدانـد کس
تا خود پس ازین گفت چه می‌بایدديد.

تا بودمجال گفت، جان، درها سفت
وز گلبـن اسرار یقین، گلهـا رفت
جانا! جانم می‌زند از معنی مـوج
لیکن چه کنم چو می نیاید در گفت؟

در هر سخنی که سر بدان آوردم
تا سر ننهم دران سخن سر کـردم
آخر چه دلی بود کـه آن خون نشود
دردش نـکند ایـن سخن پر دردم.

بر دل ز هوا اگر چه بند است ترا
بنیوش سخن که سودمند است تـرا
خود یك کلمه است جمله پند است ترا
گر کارکنی یکی، پسند است ترا.

بس در یقین که می‌بسفتم بـا تو
آگاه شوی که من نخفتم بـا تـو
مگذر بگزاف سر سری از سر این
باری بندیش تـا چه گفتم با تـو.

[۳۵] جانم در این قلزم بی‌پـایـان سفت
عقلم گل ایـن طارم سرگـردان رفت
از بهر خدا تـو نیز انصاف بـده
کاین‌شیوه سخن‌خود به‌ازین‌نتوان‌گفت.

آنرا که ز سلطان یقین تمکین نیست
گو از بر من برو که او را دین نیست
دریای عجـایب است در سینهٔ مـن
لیکن چه کنم که یك عجایب بین‌نیست.

ای خلق فرو مـانده کجائیـد همه
وز بهـر چه مشغول هـوائیـد همه
عطـار چـو الصلاه اسرار بـگفت
گـر حوصله داریـد بیـائیـد همه.

هـان ای دل بیدار بخفتـی آخـر
گفتـی کـه نیـوفتم بیفتـی آخـر
ای جان شده عطارو ز جـان آمده سیر
بسیـار بگفتـی و بـرفتـی آخـر.

عالم که امان نداد کس را نفسی / خوابیم نمود در هوا و هوسی
ای بی‌خبران خفته‌ا گفتیم بسی / رفتیم که قدر ما ندانست کسی.

[۴۰] زین کژ که براستی نکو می‌گردد / مائیم و دلی که خون درو می‌گردد
ای بس که بگردیم من و چرخ ولیك / من حال همی گردم و او می‌گردد.

مائیم به‌صد هزار غم رفته به‌خاك / پیدا شده در جهان و بنهفته به خاك
ای بس که به‌خاك من مسکین آیند / گویند که این‌توئی چنین خفته بخاك؟

با زهر اجل چو نیست تریاکم روی / کردند بسوی عالم پاکم روی
ای بس‌که نباشم من و پاکان جهان / برخاك نهند بر سر خاکم روی.

عطار به‌درد از جهان بیرون شد / در خاك فتاد و با دلی پر خون شد
زان پس که چنان بود چنین اکنون شد / گویای جهان بدین خموشی‌چون شد.

گاهی سخنم به‌صد جنون بنویسند / گاه از سر عقل ذوفنون بنویسند
گر از فضلایند به‌زر نقش کنند / ور عاشق زارند به‌خون بنویسند.

تمت‌الرباعیات‌الموسوم بمختارنامه
بحمدالله ومنه و حسن توفیقه والحمد لولیه
والصلوة والسلام علی نبیه وصفیه وسلم
تسلیماً کثیراً دایماً ابداً صلی‌الله علیه وآله
واصحابه و ذریاته.

۱)چند نسخه بدل

۲) چند توضیح

مهمترین موارد اختلاف سل با اساس

مقدمه: ... که چون سلطنت خسرونامه درعالم ظاهرگشت وسر اسرارنامه درجهان منکشف شد و مصیبت مصیبت نامه از حد و غایت درگذشت وضابطهٔ شناختن دیوان دیوان تمام دانسته آمد و جواهر نامه و شرح القلب که هر دو کسوت نظم پوشیدند حروف علت بدان راه نیافت و ابیاتی که در دیوان است بسیار است و ضبط آن دشوار ... بحکم دواعی اخوان درین رباعیات گفته‌امد شش هزار بود قرب هزار بیت شسته آمدکه لایق این عالم نبود و بدان عالم فرستاده شدکه گفته‌اند: احفظ سرك ولو عن ريك (؟) چه ناشسته روی ونا کرده غسل بدان عالم نتوان فرستاد وپنج هزارکی باقی ماند درین مجموع ثبت گردانیدیم و آن را مختار نامه نام نهاد وگمان آنست که هیچ گوینده را مثل این ابیات دست نداد...

یادآوری: A،B،C،D به ترتیب رمز مصراع اول، دوم، سوم و چهارم هر رباعی است، مثلاً ۲ B یعنی مصرع‌دوم‌رباعی‌دوم و ۷ C یعنی‌مصراع‌سوم‌رباعی‌هفتم و A D C B یعنی جای مصراعها بدان ترتیب عوض شده است.

باب اول: ۲ D فلك/ملك ۳ A يك نثار/رهگذار ۴ D در/از ۹ C پرتـو عظمت / تختنك غرقهٔ ۱۴ C ذره‌ای/قطره‌ای ۱۵ A بحرلطف/قعربحر ۲۶ D در ذات / برداب ۳۳ ردیف: و بس D تعجبم/در عجبم ۳۵ C جای/ذات ۳۶ B دیده/ کرده ۳۸ A جمالت B کمالت D نه‌که ذره‌ای جمالت ۴۶ B دل/گل ۵۳ A فغان/نشان D فراق/و نیاز ۵۹ C بنخواهم/نتوانم ۶۷ D به‌قطع/به قدر ۷۲ C در/دا ۷۵ B تیز چشم دین/عقل دوربین ۸۳ C گرقهر تو بند بگسلد ازبندم ۸۶ C تن/دل ۸۸ A تقدیر/تقریر ۸۹ A فضل/عفو ۹۲ C مانــده‌ام/منده منم ۹۴درد/داغ ۹۸D سریست/ کاریست ۱۰۰ A زین‌جهانم/مرگ‌جانمB بمرگ جانم/ازین جهانم.

باب سوم: ۳ C خون تو سزا/چون تو نبود.

باب چهارم: ۲ D سمکی/بر کی ۷ D برج/نرخ ۱۰ A خود رهگذری/خویش رهبری ۱۲ B کلی همه آنست/کل همه آنست ۱۴ C یك ذره بود در او/بر کاسهٔ آن است D جان/بر آن ۱۸ C شکل دگر/شکلی‌تر ۲۰ D بحر بنشیند راست/جان او بحر بلاست ۲۳ C گفت اینهمه آب را به تنها بخورم/چون دریا دید گفت تنها بخورم ۳۱ C تو/که ۶۲ D کوه آتش/کوزه آیش ۶۴ B لعبت بیکاری /لعبتی بنگاری ۶۶ D نخستمین (اصل: نخستیت)/تو اولین ۶۷ C طلبی/بطلب ۶۸ D ره در/ذره ۷۳ ردیف بجای: گردد/آید ۷۴ B کل‌کل/جزوکل ۷۷ C یکیست ای درویش/بنزدیك یکی است ۷۸ B گداخت/گذاشت ۸۳ C حضرت /گوهر ۹۳ B هفتمش/هفتمین ۹۳ C آزادی رست/ازیاد ببرد.

باب پنجم: ۱ D خودکی/چیزی ۴ B که ماترا چوماثیم/نکوکه ما ترائیم ۵ Bدرهجده هزار عالم آن‌کم بینم/در هر دو جهان بجان و دل بگزینم C نی تو تویـی/ای بیکار D ز راه تا ت محرم بینم/تو تا بجای تو بنشینم. ۷ D اطوار شهود/آثار وجود.

باب ششم: رباعـی ۳ و ۵ بهم آمیخته به این صورت DCB ۳ بجـای DCB ۵. ۶ C بردارم/برداری ۷ B ز تشنگی را هم صد بحـر/ ز بس تشنه لبی صد دریا C تنها و دیگرم/همه تنها دگرم ۹ D هر دو/همه ۱۶ C چون گفت گشاده برجانان این ره ۱۷ D استادی/بیدادی۱۹ C برون رفته/برافتاده ۲۲ B به‌قربت/بنظرت ۲۵ A دایم/دانم D چیز عجب/چیز و عجب ۲۷ D بادانم خود ندانم/نادانی خود به‌دانش ۳۰ C برون رفتن و مرگ/برآمده به‌مرگ ۳۲ D کز/کین C۳۴ آنست در سینهٔ ما/پا و سر پیدا نیست ۳۷ C خلق/کار ۴۵ D زیبائی/بینائـی ۴۸ C کاریز/کان نیز ۴۹ C نوعی/کویی ۵۱ D همه/آب ۵۳ D گام/دام ۵۵ B جز گرمروی/در تیز روی ۶۳ A کل/پر B روزن/زورق ۶۹ Dبگذاشته /بگذشتم ۷۲ C نیست هست/هست و نیست ۷۳ C رنج/ناز ۹ B بشنو/بنگر

باب هفتم: ۱ D ازخروش/زطنین ۴ D نگرفت/بگرفت ۶ D از لوح نظرصورت حسن است و خیال ۷ A به توحید ز/نه از حلقهٔ B نیست کو/است و نــه از ۱۵ B اندیشهٔ/آمد شد ۲۰ C منیاست/ش نیست ۲۴ D عاقبت/عافیت ۲۶ D ازآینه در آینه‌ای می‌نگرند ۳۸ C از شش جهتم چو نیستی آید باز ۴۱ B دوران که/ که گفتی و C چندین‌که ز هر سوی/وان نیزکه دربدر D و امروز که/وان نیز که .

باب هشتم: ۸B نرود/نشود D نبود/نشود ۱۴C زهواست/ره نیست D که‌لاست/خداست. ۱۷ C تو خاك/خاك تو ۲۲ B بخاك/بسوی ۲۵ A D C B ۲۶ B کعبهٔ/خلوت D آن/این ۲۷ D حال/خاك ۳۱ A جوهر/گوهر ۳۲ C D گرمی خواهی‌که غرق توحید شوی، منکر مشنونکو میندیش مباش ۳۶ C وزنی گیرد هرچه برآرو سنجند D آید/آیی ۳۷ A B C D آئی/انی ۴۲ C D آخر چو وجود [ ] ظلمت دیدیم/روی از همه عالم به عدم آوردیم ۴۵ B و زهر مویی/واهرسویی ۵۰ B دیده ز غم عشق چنان گریان شد C جانی‌که/کاین جان‌که ۵۱ A هر دم بدهد عشق توام صد سویی.

باب نهم: ۴ B هم زیرزمین خاك زبر خواهی‌کرد. ۱۱ A باژ گونه/باشگونه ۱۸ A ذوق خرد/درون خود ۲۱ B A C D ۲۲ B سرگشته‌تر از همه جهانم چه‌کنم ۲۷ D وز سوز درون [برون] شوی نیست پدید ۳۳ C D زان می‌ترسم کـه آنچه من می‌طلبم/نایافته مرگ در رسد ناگاهی ۳۴ ردیف بجای امروز/پدید C یك خو شدلیم/خونین‌تر ازین دل ۳۷ A گر عقل به ذات خویشتن خواهد بـود B بحر تحسر/تیه تحیر ۴۱ ردیف بنمائید/ننمایند ۴۳ C یك سانست/یك سان.

باب دهم: ۳ A ستارگان/سارکه از B از روز/در مرز ۶ A روح/مرغ ۹ A تن بیش بها/تنش به‌هایها ۱۲ B کانچه تویی از/چنین‌که مشتی ۲۶ C خاصیت/حاصلتی D انمودار/بنمودار ۳۱ C در قطره مبین که خرد و بی سامان است ۳۲ B سوز روش/هر روزش.

باب یازدهم: ۱ C هر چیز که درجسم تو گردد به‌کمال ۲ D کنه/کور ۳ C پرده/نقطه ۷ D نگنجید/نگنجدآن ۹ B هر علم که بر اصل نهی باشد سست ۱۱ D بودآن /خود صد ۱۳ B اما/آخر ۱۵ B بزد/همه ۲۴ D من بندانم/چو مـی‌ندانم ۲۶ D خویش نیز/جوشن تو ۳۵ D شد خبر/دهم چو ۳۸ D کبك/گنگ ۴۱ A دلستانم/داستانم.

باب دوازدهم: ۴ D بلازوا/حیوة او ۸ ردیف: خواهی بود. ۹ ردیف: آیـد B یا در دل من نفس به‌آوازآید. ۱۹ D مزبله/بزمگه ۲۰ ردیف: آخر ۲۲ ردیف:هرگز ۲۵ A به امرپای/و سخن بجای ۲۸ D پس در دو جهان/برروی زمین ۳۲ A خلوت بین/حلقه نشین.

باب سیزدهم: ۱ D ازقطرگی افتاد/در قطره فرو رفت ۳ ردیف: بود. ۴ A ور ناله بر آرم/کس زو نشد آگه ۱۲ C D پیری خرفی بمانده در مزبله‌ای، گنجشك ز باز باز می‌نشناسی ۱۷ A سودای/دریای (سل صحیح است و متن مـا غلط) ۲۵ D ناچیز/سرزیر ۲۶ B عشق/ضعف.

باب چهاردهم: ۵ D چه رو فرو می‌آیی/بهرچه می‌آرایـی ۱۴ ردیف: نکند ۲۸ B را بتر/نیز چو.

باب پانجدهم: ۱۱ B مهوسی/مه هوسی ۱۷ C وین طرفه‌که صدهزار چیز از بدونتك ۱۹ B باغ چو/جنت ۲۰ B بنشست/بیش است.

باب شانزدهم: ۱۱ A جانا دل من/جان رخت دل ۱۱ D اگر هست/خـویشتن ۱۶ C ازکلی و جزوی چوگذرکردی تو ۱۸ B تیز تکی/پیل تنی.

باب هفدهم: ۱ A بحثی/یعنی ۲ A B D C و C: اندوه تو در سینه نهان کرد و برفت ۶ B چخی/چمی ۸ C بسیار بگفتی وپشیمان نشدی ۱۲ D دل و زبان/زبانهای ۱۳ C پایی/پایش ۱۴ D دار/دارو ۱۶ C نمائی/پژوهشی ۱۸ C تا چند کنی منادی گویائی D و پروای/وادی ۱۹ A از خلق جهان تا به ابد روی بپوش C ای زن/از دل ۲۰ D تو حاضر وقت خویش [می] باش و خموش.

باب هشدهم: ۱۱ D منزل/راهت ۱۲ D مترس/مپرس ۱۳ B مردانه مخنثی/هرچیز که فوت شد D دل/تن ۱۶ D نظر/نظرای ۲۴ B و ز پای فتاده/در پای پیاده ۲۹ C خوش می خور ومی خسب چومی‌دانی تو ۳۲ D کنون/گهی ۳۳ D روزگار /بی کاری ۳۴ D می بینمت این/این می کشدم ۳۵ کـاهیت نخست/کـاهی تو خسیت ۳۹ C زودکار/روزگار ۴۳ C آخر/بگوی ۴۴ ردیف: نمی باید داشت ۴۸ C عاقلی گر یابی/منزلی می باید.

باب نوزدهم: ۳ C دلی/شدی ۳ D زنده شوی/بوك رسی ۱۹ C جانت در پرده شود /جان در او پیوندد.

باب بیستم: ۴ D مرا/فرا ۸ A زور و زر/پیروزی D سروری او/سرداری ۱۴ D گاه این گاه‌آن مدبر دین ۱۵ A دچارآیی/چه‌آرایی ۱۹ C همه خلق توبی/شوی بر همه خلق D درین کار تو/به اتفاق ۲۸ D C توصاف نمایی به‌حقیقت‌دردی من صافم اگر چه دردی می نوشم.

باب بیست و یکم: ۴ D ماندگی/ماندگیم ۸ C یك قطره و صد هزار حیرت در پیش ۲۴ ردیف: بجای‌ش: تB یاره‌چه‌کندچوراه ننمایندت ۲۵ B آن دم/این‌لاف.

باب بیست و دوم: ۲ B سر را در باز و سر به غوغا انداز ۵ B بخاك/بخواب ۷ B

چون ز تو/به ز تو ۱۰ C تو خون/خونی. ۲۲ D C چـون مـال جهان برای بگذاشتن است، ناداشتنش بسی به ازداشتن است.

باب بیست و سوم: ۷ B زبرترین/درین‌زمین D روی زمین/روزپسین ۲۲ B بهرزمانی /ز هر زبانی رباعی ۳۴ و ۳۵ بهم آمیخته و آشفته است ۴۰ B مانـده نیز/ نامده جز که ۴۸ C جان/چاره.

باب بیست و چهارم: ۱۳ C برپشت زمین کیست که نظاره کند ۱۶ C بخود/خرد C۲۵ کوی ولی/ره صدبار ۲۹ B فرار/عیار.

باب بیست و پنجم: ۱ D چه گویم/ببین تا ۲ A برق/برف ۱۲ A رفته هم/تخت تو ۱۳ D زسر خاك تو/بسرم خاك که ۲۴ A آن تن که حریر می نسودی هرگز ۲۷ B آخر/نه جز ۳۹ D تو در خاك و ما به توگریان زار.

باب بیست و ششم: ۹ D هرمی/جامی ۱۷ C گر قصد به خون من کنی غرقه شوی ۱۹ C گفتا که چو آب/گفتند که خواب ۲۷ A چشم/کـوی ۳۰ D C در آرزویت غرقهٔ خون شد چشمم، تا کی ز توام چشم چنین باید داشت ۳۸ A رام/دام.

باب بیست و هفتم: ۲ B پوسید/برسید D۴ برترش/بربوش C۱۵ D پس وادی صعب وپیش دریای عمیق، چندان که روی هنوزره درپیش است ۱۶ C باستغناء/درغناء ۱۷ C استغناء/از غنا ۴۰ B نه پیش تو جان نه عقل نه رای پدید.

باب بیست و هشتم: ۱ B چه کنی فرو/چوفروکنی ۲ B چاك/حال ۸ ردیف: می‌گویم من. ۹ B در یکتایی/با یك تویی.

باب بیست و نهم: ۲ *D* می‌خوردم/همچنان ۵ ردیف: ازاو ۱۴ *C* مغز/قعر ۳۲ *C* آنجا /اینجا ۳۴ *D* زود/پرده ۳۸ ردیف: کنم. ۴۳ *B* وز/در ۴۳ *C* که نا گه شودم درد تو/نخفت تا شود عشق *D* بار/باره.

باب سی‌ام: ۵ *D* روزی بر تو بدر/رورت به رهگذر ۱۰ *D* چندان بنه ایستد کـه بینم گردش ۱۳ *A B C D* آنجـا/اینجا ۳۷ *D* خموشی من/خموشی تـو. ۳۰ *A* دیری/دیرین.

باب سی و یکم: ۸ *A* چون نسناسیم/در وسواسیم ۱۳ *C* کمی بیش نه‌ای/به بسیار کمی ۲۰ *A* گر کرد امید وصل او پست ترا ۲۱ *A* تاریك/باریك *B* باریك/تاریك ۲۵ *B* ور سر تابم نه روی سر تافتن است (صحیح است و متن ما غلط). ۳۲ *D* دریـا به سکره باز/ای دوست گذشته ۵۲ *C* ز حد/به چشم. ۵۵ *A B* شطرنج غم عشق تو شهمات خوش است، در [د] یك طمع پختن سودات خوش است.

باب سی و دوم: ۲۱ *B* بدر/ز در ۵۱ *B* فتاده بر/سجاده در.

باب سی و سوم: ۳ *D* شکر لعل/شکن زلف ۵ *D* کنی ز از/بسی داد ۶ *A* دلبستگی‌ام /دانستگی‌ام ۳۱ *C* در عشق تو هر چه داشتم با سروخوان.

باب سی و چهارم: ۲ *B* تا جان بدهی ز دست وین درکوشی ۴ *C D* هر گه‌که جهان جهان و جامت گردد، بر جان و جهان سوی همه ما باشی ۸ *C* تخت/بحر *D* به خون/در آن ۱۱ ردیف: ترسی ۲۶ *C* خورشید سر افکنده همی رفت خجل ۳۲ *B* مست‌تر/ترك‌تر.

باب سی و پنجم: ۱۷ DC زانگه‌که بنا گوش چوسیم توبدید، عقل ازبن‌گوش حلقه بر گوش تو شد. ۳۲ B رحمت/زحمت ۴۰ C هستم/مستم. ۴۶ C زلفت کـژ/ زلف متاب ۵۲ DC خون دو هزار عاشق بی سرو بن، هردم سر زلف تو کند در گردن ۵۴ D فرا چاه/فروچاه ۶۴ C تیره ازانست/زان تیره است ۶۹ B ز پی شکت/شکستگی.

باب سی و ششم: ۵ A برون/بردن ۸ B دور ازرویت/درآرزویت ۱۲ A مذهب/مستی D مزهٔ/نیزهٔ ۱۷ C زه این/زهی. مگریز/بگریز ۱۹ ردیف: نهد.

باب سی و هفتم: ۱۵ DC بر بسته دگر باشد و خود رسته دگر، وین طرفه‌که بربستهٔ تو بر رسته ست است ۱۶ DC دانم‌که تو خط به خون من‌آوردی، زیراکه‌خط تو من زبر می‌خوانم ۲۱ C زیبائی/دنیائی.

باب سی و هشتم: ۱۸ می بنگویم سخنی/سخن نمی‌گوید از انك D برون/سخن.

باب چهلم: ۴ B دلکشم ناری/من نیاویزی ۷ A تو خود به/به حسن ۱۵ B جهان ترا/ ترا به جان ۱۸ B برآتش و چشمم/مژگانم از آتش. ۲۱ C از ناز ز هم چشم نمی‌گیرد باز ۲۸ D می‌گفت‌که این‌کار مرا افتاده‌ست

باب چهل و یکم: ۱ C فلکی/افلاك ۵ D در آن میان/جامه در آن ۷ B دلی/غمت ۱۱ C ورآب/ذرات،گرد/گردند ۲۴ A سلامتی/ملامتی D از هرعضوی‌ندامتی ۳۹ DC:

در خون دلم مشو که من خاك توام   از خون کفی خـاك چه خیزد خونم

باب چهل و دوم: B ۴ چو موی پیش/و سودائی رباعی ۵:

گاه از غم خود مست و خرابم بینی گـه بـر سر کـوی بر شتابـم بینی
چون ذره نباشم از هوایت خالـی در سایـه و گـر در آفتابـم بینی

A ۶ گاه از غم خود در تك و تازم بینی D مدان/عجب ۹ D ما با غم عشق هم عنان آمده‌ایم C ۱۱ دور از تو ز من مانده خیالی که اگر DC ۱۷:

آزار دوچشم خواهم وآن تو نه کابروی توطاق است و دوچشمم جفت‌است

C ۱۸ مرغ دل من برفت ناگه ز برم.

باب چهل و سوم: B ۵ کان ماه بزیر/بس ماه که زیر BCDA ۸ و ردیف: کردیم.
C ۱۰ از بسکه همیشه راه در جان شکنم.

باب چهل و چهارم: C ۲ سد/صد C ۴ وردا صلیب و/ببرد و راز B ۵ در ترسایی/با ترسایان C چهار/جهان C ۱۲ دردی بفرست/کفر است درای D ۱۵ آدم/یادم ۱۷ کاین رند/کان درد A ۲۰ از تف دلم/در ده می صافی C ۲۱ برخاك نشان این دل برآتش را. A ۲۴ مست/سبز D ۳۱ گذران/و بگذران BA ۳۲:

کار همه عاقبت نکو خواهد شد اما نه بدست من و تو خواهد شد

A ۳۴ در/ره A ۳۵ کم ازکم/به عالم B ۳۶ خود ز خود/خویشتن B ۳۸ در باغ و/برطرف B ۳۹ وز طبع دلم مایل خواب است امشب D ان جهان/آنك او D ۴۰ بار/ناز D ۴۲ نایم/ناید. D ۴۳ خوش بر/اندر DC ۴۷ آفتاب/ماهتاب. ۵۱ ردیف: برود BA ۵۲ + DC ۵۳ یك‌رباعی شده وبقیه را ندارد. C ۵۹ که عمر/دمی که A ۶۱ گلستان/شبستان B ۶۱ سوی بستان/ازگلستان ۶۹ A یکدم به/خوش خوش B ۷۱ باشد شب و روز تو به عقل گذران C ۷۲ جام سراسر/بادهٔ صافی B ۷۳ ره/رخ D ۷۴ مروارید ابر/سبزهٔ نـو دمیده C ۷۵ بستهٔ/تشتهٔ.

باب چهل و پنجم: B ۵ سزد/رسد D ۸ اکنون بدریده پیرهن می نازد. A ۱۴ صد گاهم/

بیگاهم B دست ازمن زار وعمر کوتاهم‌شست۱۸ D بر گ/داد ۲۲ D انگار که همچونی کمر بربستی. ۳۱ D کازکم عمری عمر بر او تاوان است. ۳۳ D تو سنگدلم بین که کنم‌جلوه‌گری. ۴۳ D بشکفتن وریختن مرا پیوسته ۴۶ B پیکانش نگه‌کن که به‌خود می‌جوشد ۴۹ B فتاده/گشاده

باب چهل و ششم: ۳ C بنشست/بهم است ۹ D هم بر دربامدادم ای صبح افروز ۱۲ D از خنجر خویشتن سر خویش انداز ۱۳ B از بهر خدای سود می‌بست‌امشب ۱۸ B تن سیم بری به برکشیده‌ست امشب ۲۰ B شب را همه شب حیله‌گری آموزم D بر/در ۲۳ C شب است/رسید.

باب چهل و هفتم: ۷ C چون شمع اگرم جان بلب آید بی تو ۱۶ B وز ناله به‌کتم عدمم اندازد ۱۶ D درحال سرم درقدمم اندازد. ۳۳ A نادره/بارهٔ ۳۱ Cدانی که چه بود/گویی به دونیم ۳۳ C درچنبر حلق من رسن خواهد بود. ۳۹ DC از شمع بیاموز همه شب گریه   وانگاه پس ازگریه همه شب می‌سوز ۴۶ A که این ره/چو راه‌غم ۴۸ D خویش را/راز دل ۵۲ C درسوز/برسوگ ۸۲ C فرق است از آن سوزکه از جان خیزد ۹۸ D چون زلف تو تا زمانه بر هم نزنم D۹۹ درسوخت تنم/درسوختنم ۱۰۰ C نداریم‌زمانی/مراد می‌نداری

باب چهل و هشتم: ۴ D می‌خواهد سوخت تاکه تاب است مرا ۷ C پیچیده/پوشیده ۱۰ Bکاین سوز دلم زپر ده بیرون افتاد ۱۹ B خواست/خاست ۱۹ C راست /شیب ۲۱ D ماند/داند ۲۷ D C کس را دل سوختن من مسکین نیست   بر آتش من سوخته دل پروانه‌ست ۲۸ D خود/خوش ۲۹ C چون هیچ گناه می ندانم خود را ۳۶ Cکس همچو من غافل حیران نبود ۳۶ D از/بر ۴۴ C می نکشد/ننشیند ۵۱ C سر راستی/سریر آتشی ۵۷ D نکنم/نکشم ۶۴ D C این گریهٔ تلخ من توگویی زانست   کاین شربت شهد پیش خوردی دارد ۷۲ A کردن/خوردن ۷۲ B وز آتش تیزم نبود آزردن ۷۲ D روی ندارد/در خنده بباید ۱۰۰ ردیف: ببرند/برند.

باب چهل و نهم: ۴ *C* خوش و/و هم ۱۱ *B* که سوختن بادت/سوختنت بادا ۱۷ *D* نمی‌یارم/نبتوانم.

باب پنجاهم: ۸ *C D A B* ۱۲ *D* صاحب قرانیم/صاحب‌الزمانیم ۱۶ *C* چون جام جهان نمای کردم خالی ۱۸ *A* عشقم/عمرم ۱۹ *C* طعم/طبعم ۲۳ *A* مثل/میل*C* چون/جز ۲۸ *B* تابش/آتش ۳۳ *C D* از صد یك بیت اگر پسند است ترا، گر کار کنی عظیم پند است ترا ۴۰ *D* حال/خاك ۴۴ *C* گر صاحب فضل‌اند به زر بنویسند.

خاتمه: تمام شد دیوان سلطان العارفین قدوة المحققین املح الشعرا فی‌العالم فرید الدولة [و] الدین محمدالعطار النیشابوری قدس الله روحه العزیز در تاریخ ماه مبارك شعبان المعظم لسنة احدی و ثلثین وسبعمأة حرره عبد المحتاج الی رحمة‌الله‌تعالی ابوبکر بن علی بن محمد الاسفراینی یعرف بباکان و سلم تسلیما کثیرا.

سی و یك رباعی افزوده از نسخهٔ سل

باب اول، بعد از ۷۶:

چون درد تو چاره ساز آمد جـان را
درد تو بس است این دل بی درمان را
چون از سر فضل ره نمائی همه را
راهی بنما اینهمه سرگردان را.

باب پنجم، بعد از ۵:

مائیم که جز در گه ما در گه نیست
گر هیچ همه مایم کسی آگه نیست
ازخود تو به صدهزار فرسنگی دور
وز هستی ما تا به تو مویی ره نیست.

باب هشتم، بعد از ۲۸:

تا هستی تو نصیب می‌خواهد جست
دل، روی، به‌خون دیده می‌خواهدشست
تا یك سر موی از تو می‌خواهد ماند
زان یك سرموی کوه می‌خواهد رست.

تا نفس کم وکاست نخواهد آمد
یار تو به درخواست نخواهد آمد
آن می‌باید که تو نباشی اصلاً
کاین کار به تو راست نخواهد آمد.

آن راکه درین دایره جانی عجب است
در نقطهٔ قعر بی‌نشان عجب است
هستی تو ظلمت آشنایی عجب است
وانجاکه تونیستی جهانی عجب است.

هر گه که بدان بحر محقق برسی
در حال بگـردان انـا الحق برسی
گر در همه می‌روی قدم محکم دار
تا گرد همه به هیچ مطلق برسی.

و بعد از ۴۱:

در عشق تو رازی و نیاز آوردیم
چون شمع بسی سوزوگداز اوردیم
چـون درد تـرا نیافتم درمـانـی
کلی خود را به هیچ باز آوردیم.

باب پانجدهم، بعد از ۷:

انکس که غم کهنه و نو می‌داند
حـال مـن سرگشته نکـو می‌داند
درد من و عجز من و حیرانی من
گو هیچ کسی[1] مدان چو او می‌داند.
کی باشد وکی که [ ] من مانم و او
وین قصه که کس‌نخواند من خوانم‌و او
آن روز که جان من برآید از تن
او داند و من دانم و من دانم و او.

باب هفدهم، بعد از ۶:

تا کی زنی ای دل [ ] خسته جوش
در پردهٔ خود نشین و خونی مفروش
بگشای نظر ببین که یك یـك ذره
خون می‌گریند جمله بنشسته خموش.

باب بیست و دوم، بعد از ۲۲:

دل از طرب زمانه بر داشتن است
و افزون طلبی ماتم انگاشتن است
تا چند چوکرم پیله بر خویش تنم
چون هر چه تنیده‌ایم بگذاشتن است.

باب بیست و چهارم، بعد از ۴:

تاکی به نطارهٔ جهان خواهی زیست
فارغ زطلسم جسم وجان خواهی‌زیست
یك‌ذره بكارخویشتن بر گشت نیست(کذا)
پنداشته‌ای که جاودان خواهی زیست.

بعد از ۷:

ای آنکـه ز نقش شوم در آلفتی
وز آرزوی روی بتان در تفتی
انگار که هر چه آرزو می‌کندت
در یافتی و گذاشتی و رفتی.

بعد از ۱۳:

بس داغ که چرخ بر دل ریش کشید
بس جان که برای سوختن بیش کشید
بس شخص شریف و سینهٔ بی غصه
کاین خاك نهنگ در دم خویش کشید.
دل‌کز سر عمر[سر]نگون بر می‌خاست
از هر موبش چشمهٔ خون بر می‌خاست

۱) اصل: کس

این بلبل روح بر سر گلبن جسم
از بهرچه می‌نشست، چون برمی‌خاست.
زین بحر که در نهاد آمد تا سر
فرخ دل آنکه شاد آمد تا سر
جام همه خاك رفتگان عمری
می پخت وز جمله باد آمد با[1] سر.
بس خون که دلم اول این کار بریخت
تا آخر کار چون گل از بار بریخت
سر سبزی شاخ از چه سبب می‌بایست
چون زرد شد و بزاری زار بریخت.
در حبس وجود از چه افتادم من
کز ننگ وجود خود بیفتادم[2] من
چون من مردم به صد هزاران زاری
از مادر خویشتن چرا زادم من.

باب بیست و هشتم، بعد از ۲:

تا کی باشم گرد جهان در تك و تاز
بر هیچ نه قطع می‌کنم شیب و فراز
چیزی که فلك نیافت در عمر دراز
من می‌طلبم تا ز کجا یابم باز.

باب سی و دوم، بعد از ۱۰:

خون ناخوردن به از و بالست ترا
زان است کزین میوه و بالست[3] ترا
آنست که تو حرام خوار افتادی
ور نه همه خونها حلالست ترا.
شب نیست که دل حزین ندارم بی تو
در دل دم آتشین زارم از تو
تا چند کنی خون جگر در چشمم
من سوخته این چشم ندارم از تو.

باب سی و چهارم، بعد از ۲:

دوش آمد و دل از او کبابی می‌گشت
تا باده به‌کف کرد و خرابی می‌گشت
در سینهٔ جانم فلکی گردان کرد
پس گرد فلك چو آفتابی می‌گشت.

باب سی و هشتم، بعد از ۳:

زلف تو سر دراز دستی دارد
چشم تو همه میل به مستی دارد
اما دهنت که ذره‌ای را ماند
یك ذره نه نیستی نه هستی دارد.
ای کرده پسند از دو جهان چاره منت
حقا که دریغ دارم از خویشتنت.
چون بی خورشید ذره را نتوان دید
بی روی تو در چشم کی آید دهنت
بنگر که دلم چگونه مظلوم نمود
گر زلف تو در وجود معدوم نمود.

---

۱) اصل: برسر.
۲ و ۳) کذا، قافیه مکرر.

گر زلف ترا حال پریشانی داشت
از رستهٔ دندان تو منظوم نمود.

لعل تو برات کامرانی دهدم
منشور به عمر جاودانی دهدم

بر روی تو صد بار بمردم هر روز
تا لعل تو آب زندگانی دهدم.

چون توبهٔ تو گناه خواهد افتاد
بس کس که به تو ز راه خواهد افتاد

ای ماه! به صدقه یك شکر بخش مرا
کاین صدقه به جایگاه خواهد افتاد.

زانگه که مرا سوی[1] تو آهنگ افتاد
صبر از دل من هزار فرسنگ افتاد

هر کز دهن تو یك شکر کرد سؤال
تا در نگریست در دمی تنگ افتاد.

فرسودن لعل آبدارت بر من
بنمودن زلف بیقرارت بر من

یك بوسه بخواهم و صدم عشوه دهی
وانگه گویی ازین هزارت برمن.

ای جان همه جهان زکوة لب تو
رسته ز شکر برون نبات لب تو

دل در ظلمات زلفت از دست برفت
آه ار نرسد آب حیات لب تو.

باب چهل و هشتم، بعد از ۲:

شمع آمد و گفت: جان فشان آمده‌ام
کز کشتن و سوختن به جان آمده‌ام

آتش بزبان از آن بر آرم هر شب
کز آتش تیز، تر زبان آمده‌ام.

---

۱) اصل: به سوی

۱۱۶ رباعی که در سل نیست

باب اول: ۸۰
باب چهارم: ۴۹
باب ششم: ۱۲، ۳۹، ۴۰، ۶۶
باب هفتم: ۱۱
باب هشتم: ۳، ۴، ۵، ۶
باب نهم: ۱۷، ۲۴
باب دهم: ۱۴
باب سیزدهم: ۱۵
باب چهاردهم: ۲۹
باب هفدهم: ۳، ۲۱
باب هشدهم: ۲۵
باب بیست و یکم: ۱۱، ۱۶
باب بیست و چهارم: ۲۶
باب بیست و پنجم: ۱۹، ۲۰، ۲۱، ۲۲
باب بیست و هفتم: ۹، ۲۴
باب بیست و نهم: ۲۵، ۴۸، ۵۶، ۵۹، ۶۰
باب سی و یکم: ۶، ۶۰
باب سی و سوم: ۷
باب سی و چهارم: ۷، ۱۹، ۲۰، ۲۵



جای بعضی رباعیها در سل

* رباعی ۶ باب دوم در سل ۳۲ باب چهارم است.
* رباعیاتی‌که بعد ازرباعی ۵۶ باب ششم قرار دارد درسل پس از ۸ باب ششم‌آمده‌است.
* رباعی ۷ باب ششم در سل آغاز باب ۷ است.
* رباعی ۸۰ به بعد باب ششم ادامهٔ رباعی ۱۴ باب ۷ است.
* در باب هفتم از رباعی ۱۴ به بعد، سل می‌رود به ۸۱ باب ششم.
* باب هفتم بعد از ۲۸ می‌رود به ۵۶ باب ششم.
* اول باب هفتم ادامهٔ باب ششم و دنبال رباعی ۲۷ است.
* بعد از ۴۲ باب هفتم می‌رود به رباعی: دو کون خیال خانه‌ای بیش نبود.
* باب بیستم بعد از ۱۲ سل می‌رود به رباعی‌های پس از ۱۸ باب بیست و پنجم.
* رباعی ۳۲ باب بیست و یکم آغاز باب بیست و دوم است.
* رباعی دوم باب بیست و سوم آغاز باب بیست و هشتم است.
* رباعی‌های ۱۱ به بعد باب بیست و سوم در سل ۱۳ به بعد باب بیست و دوم است.
* رباعی ۳۰ باب بیست و چهارم آغاز باب بیست و پنجم است.
* از ۱۷ به بعد باب بیست و پنجم برابر است با ۱۲ به بعد باب‌بیستم.
* از ۱۳ به بعد باب بیست وهفتم رباعیهای بعد از ۱۰ باب ۲۳ (= ۲۸ سل) آغازمی‌شود
* باب سی و دوم متن، در سل عنوان ندارد و ادامهٔ باب قبل است.

* رباعی ۳۰ باب چهل، در سل آغاز باب چهل و یك است.
* باب چهل و دوم در سل عنوان ندارد و ادامهٔ باب قبل است.
* رباعیات پس از ۵۱ باب چهل و هشتم در سل پس از ۸ همان باب آمده است.
* رباعی ۷۵ باب چهل و هشتم در سل پس از ۵۲ قرار دارد.

چند واژه و تعبیر

آ

آباد بر آن:
بمعنی آفرین، نسخه بدل صحیح تر است: آبـاد برانك... وگویـا ضرب المثل گونه‌ای بوده است جهانگیری این بیت رابنام معزی نقل می کند : روز از پی شادی و شراب است/ آباد بر آنکـه او خراب است(چاپ دکترعفیفی ص ۶۹)
جانا می ده‌چه جای خوابست امشب
آباد برانك او خراب است امشب
۲۱۱

آب از چاه به غربال کشیدن:
کنایه از کار عبث و محال نظیر آب به غربال پیمودن مراجعه شود به امثال و حکم ص ۳:
هرچه آن به دلیل روشنت باید کرد
آبیست که از چاه به غربـال کشند
۵۳

آب به پل برون بردن:
گویا کنایه از حل مشکل است و رفع دشواری:
وی دیده تو کم گری که چندینی آب
در هیچ زمین به پل برون نتوان برد

و

چون با تو به‌پل برون نمی‌شد آبم
خون می گریم اگر به پل مـی برود
۱۲۹،۱۲۸

آب در جگر نداشتن:
کنایـه از نهایت فقر (امثال و حکـم ص ۶):
از عشق تو در جگر ندارم آبـی
چـون بنشانـم ز آتش دل تابـی
۱۳۸

آتش خواستن:
کنایه از عجله داشتن در رفتن، هنوزهم درزادگاه عطار(کدکن) این کنایه زنده است که وقتی کسی می آید وعجله‌دارد که برود می‌گویند مگر آمده‌ای کـه آتش ببری:
چون می‌دانی که دل برآتش دارم
ناآمده بگذری چـو آتش خواهی
۱۵۸

آفتاب بر زردی افتادن:
کنایه از پایان عمر است (امثال وحکم ۳۹)

گفتم که چه بود کافتابت شد زرد
گفتا مگر آفتاب بر زرد افتاد

۱۹۴

آلفت:
(در ضمائم ص۲۶۹) ازمصدر آلفتن یعنی آشفته شدن (جهانگیری ذیل آلفته دیده شود.)
ای آنکه ز نفس شوم در آلفتی
وز آرزوی روی بتان در تفتی

ص ۲۶۹

آمدن:
بنظر رسیدن، هنوز هم در کدکن به‌همین معنی به کار می‌رود می‌گویند: «مرا می‌آید که...» یعنی بنظرم میرسد یاچنین تصور می کنم که...
چندان که به سر کار در می‌نگرم
مانند خیال بازیم می‌آید

۶۷

الف

اجراخور:
راتبه‌گیر و وظیفه دار:
جانهای جهانیان درین حبس‌حواس
اجرا خور نایبان دیوان تواند

۲۰

از بن دندان:
به طوع و رضا و از صمیم دل (امثال و حکم ۱۰۶)
گر جان خواهد از بن دندان بدهم
جان خودچه بود هزار چندان بدهم

۱۹۴

از بن گوش (نسخه بدل):
یعنی از بن دندان است:
زانگه‌که بناگوش چو سیم تو بدید
عقل از بن‌گوش حلقه در گوش‌توشد

۲۶۴

از دست به دسته افتادن:
گویا ضرب‌المثل گونه‌ای بوده و معنی دقیق آن روشن نیست:
گل گفت نقاب برگ دادیم وشدیم
از دست به‌دسته اوفتادیم وشدیم

۲۱۷

از میان جان:
از صمیم دل، باکمال میل و علاقه:
جانا ز غم عشق تو سرگردانم
من در طلب تو از میان جانم

۱۶۷

اعجمیان:
کنایه ازکسی که از دانستن بی بهره است، ناآزموده، بی‌خبر (منطق الطیر چاپ‌بنگاه ترجمه ص۷۳ وامثال وحکم ص ۱۸۴ دیده شود)
ما اعجمیان بارگاه عشقیم
این سر تو ندانی به چه‌آیی‌برما

۲۴۹

انگشت:
زغال:
زان‌آتش ترکه خیمه برکشت زنند
شاید که درین دل چو انگشت زنند

۲۱۳

ای تو همه تو:
به عنوان ذکر پیرزنان که عطار درین رباعی آورده، گویا دراواسط قرن چهارم شیخ ابوالقاسم بشربن یاسین، ازمشایخ ابوسعید ابوالخیر، این ذکر را به پیر زنان که عربی نمی‌دانسته‌اند، می‌آموخته در اسرار التوحید آمده است که: بوالقسم بشربن یاسین در میهنه پیرزنان را این ذکردرآموختی: «یا تو، یا همه تو، یا همه ترا.» (اسرار التوحید، چاپ دکتر صفا، ص ۳۱۶)

هم با سخن پیر زنان آمده‌ایم
کای‌تو همه تو،جمله فرومانده‌ایم

۱۱

انمودار:
نمودار، نشانه:

هرخاصیت که در دو عالم نقد است
درجوهرتو، زانهمه، انموداری‌است

۶۳

ب

بازار قلندر:
ظاهراً بمعنی مسیر قلندر (محل سکونت قلندریان) به‌کار رفته به کلمهٔ قلندر مراجعه شود:

یک لحظه به بازار قلندر بگذر
تا از بد و نیک دوجهان بازرهی

۲۵۸

باژگونه:
وارونه، واژگون:

حال دل باژ گونه می نتوان گفت
و صفی به‌هزارگونه می نتوان گفت

۵۷

با سرآمدن:
ظاهر شدن آشکار شدن، امروز هم به صورت برسرآمدن یعنی ظاهر شدن در لهجهٔ کدکن به‌کار می‌رود می گویند: «ازدور برسرمی‌آید» یعنی از دورظاهر می‌شود:

درپای توافشاندهمی هرچه‌که‌داشت
درداکه بجز دریغ با سر نامد

۱۹۸

بالابنما:
بجای برخیز به‌کارمی‌رودوفقط به‌صورت فعل امر آن را دیده‌ام دیگر اشکال این فعل صرف نشده است:

گر بر پهنا برفتی آتش بر شمع
کی گویندی بدوکه بالا بنما

۲۳۵

بدندان‌کسی بودن:
کنایه از دلخواه بودن و تناسب داشتن است، امروز می گویند باب دندان:

شیرین لب‌وپسته دهن وخوش سخنی
المنته لله که بدندان منی

۱۸۷

بدین دست:
بدینگونه، بدین طریق، ازین دست:

امشب برمامست که‌آورد ترا
وز پرده بدین دست که‌آورد ترا

۱۷۲

بر انبار زده:
آماده، مهیا، و شاید هم بسیار:
جان‌هاست درآن جهان برانبار زده
تن‌هاست درین بر در و دیوار زده
۶۵

برافتادن:
کنایه ازوجود تناسب وهماهنگ بودن:
زیبنده‌تر است موی و بالا باری
کان موی به بالای تو برمی‌افتد
۱۷۹

برآهن سرد زدن:
کنایه ازعمل بی‌فایده و بی حاصل:
چون هست دل چوآهنت برمن سرد
بیهوده بود بر آهن سرد زدن
۱۵۹

بربسته و بررسته:
بربسته برابراست بامصنوعی وساختگی وبررسته بمعنی طبیعی و امرغیرمصنوعی است (امثال و حکم ۴۱۵)
بر رسته دگر باشد و بر بسته دگر
وین‌طرفه که بررستهٔ توبربسته‌است
۱۸۵

بردست افتادن:
معنای دقیق این اصطلاح تا این لحظه برنگارنده روشن نشده است و مجال استقصای کتب دیگر را نیافتم:
می‌شست به‌خون‌دیده دل‌دست زجان
دل نیز چو خون دیده بردست‌افتاد
۲۰۴

بر در بسته خط نوشتن:
محول کردن امر به چیزی که محال‌است:
می‌خواستم از پستهٔ سبزت شکری
تو بر در بسته خط نوشتی ما را
۱۸۷

بررسته و بربسته:
← بربسته و بر رسته

بر نقره افتادن:
معنی دقیق این اصطلاح تاکنون بر نگارنده روشن نشده است:
از شهد چو موم نقره دور افتادم
بر نقره ازین به نتوان افتادن
۲۳۸

برگ:
اگر ضبط شعر درست باشد با توجه‌به اینکه قافیهٔ برگ درمصرع اول (به‌معنی ورق، برگ درخت) به‌کار رفته، باید درمصرع چهارم معنای‌دیگری جزمعانی معروف، داشته‌باشدکه دقیقاً روشن‌نیست مگر «برگم» یك کلمه باشدکه دربرهان باکاف بمعنی منع‌آمده‌که چندان هم‌با این عبارت تناسب ندارد:
بی دانه چگونه برگ باشد آخر
بی دانهٔ نارلب تو برگم نیست
۱۸۸

برون شو:
مخرج، یا خروج:
دردا که برفت جان شیرین از دست
وزاین شورش برون شوی نیست‌پدید
۵۸

بفرهنگ:

در معنی صفتی، مانند بشکوه و بخرد:

گرچه‌دل تو زین همه غم‌تنگ شود

غم‌کش‌که ز غم مرد بفرهنگ شود

۲۸

بل:

(بهل) امرازهلیدن، رهاکن:

بل تا بسرآید دم بی فایده زانك

دلشاد نبوده‌ام دمی در همه عمر

۱۱۳

بنه:

بار و اسباب خانه:

در هر دو جهان یك تنه‌ای می‌جویم

آزاد ز بـار و بنه‌ای مـی‌جـویـم

۱۱۲

بوالعجب بازی:

تاکی باشیم همچوطفلان شب وروز

نظار گیان بـوالعجب بـازی تـو

۱۶۰

بودنی بود، و بودنی خواهد بود و بوده شود:

آنچه سرنوشت است تحقق مـی‌یـابد،

المقدر کائن:

پیوسته ز بیم عـاقبت می سوزی

این‌کارچوبودنی‌ست ازبیم چه‌سود؟

۱۵۵، ۱۵۶، ۲۱۲

بیش بها:

گرانبها، بسیار پر قیمت:

بر جان و تن بیش بها مـی‌گریم

بـر فرقت این دو آشنا می گریم

۶۲

پ

پرده بازی:

لعبت‌بازی،خیال بازی، خیمه شب‌بازی:

چون ازپس پرده سر بدادی ما را

در پرده نشین و پرده بازی‌می‌کن

۱۴۷

پردهٔ زنبوری:

پردهٔ مشبك، وپرده‌ای از موسیقی قدیم:

شمع‌آمد و گفت: دولتم دوری بود

کان شدکه مرا پردهٔ زنبوری بود

۲۴۴

پردهٔ‌کژدادن و پردهٔ‌کژساختن:

ظاهراً بمعنی فریب دادن است:

وآخرزحیل پردهٔ‌کژ ساخت ز زلف

یعنی‌که ترا پردهٔ کـژ خـواهم داد

۱۷۶

پردهٔ هفتمین دل:

اگرچه‌گوینده خودآن را به جان‌تفسیر می‌کند اما درتحلیلی که‌صوفیه ازاطوار دل داشته‌اندطورهفتم‌آن را مهجة‌القلب مـی‌خوانده‌اندکـه محل ظهور انوار تجلیهای صفات الوهیت است (مرصاد، ۱۹۷)

از پردهٔ هفتمین دل، یعنی: جان

بیرون زدوکون عالمی یافته‌ایم.

۲۶

پشتاپشت:

پشت به پشت، بگونه‌ای‌که در ۲ جهت

مخالف حرکت و سیر داشته باشند:

وین کار عجب نگر که با جملهٔ خلق

رویا رویم نشسته پشتا پشتم

۳۲

پشت و روی افتادن کار:

وارونه بودن امور:

من درطلب تو و تو از من فارغ

این کار عظیم پشت وروی افتاده‌ست

پشتی:

کمك، یار:

لطفی بکن و روی مگردان از ما

چون پشتی عاصیان امت از تست

۲۰، ۲۱۱

پگاهی:

پگاه،صبح:

امشب زپگاهی بخروش آمده‌ای

چون‌است که مست‌ترزدوش آمده‌ای

۱۷۲

پوستین کسی کردن:

عیب جوئی یاملامت کردن کسان (امثال وحکم ۵۱۶ دیده شود):

تاکی هنر خویش پدیدار کنی

بنشینی و پوستین اغیار کنی

۸۵

پیشان:

انتها، منتهی الیه یك محل، این کلمه هنوز هم به همین معنی در کدکن به کار می‌رود مثلا می‌گویند: پیشان باغ، یعنی انتهای باغ:

تاکی بینی خیال معدود آخر

آن‌پیشان را نگر که‌درپیشان‌است

۴۴، ۶۰، ۱۰۶، ۱۳۳

پیش خورد:

طعامی اندك که برسبیل چاشنی بخورند (برهان)

گرگریم تلخ هم روا می‌دارم

کز شیرینیم پیشخوردی‌بوده‌ست

۲۴۲، ۲۱۱

پی:

یعنی بار ومرتبه چند پی، یعنی چندبار:

خورشید اگر تشنه بود نیست عجب

هر ذره از او هزار پی تشنه‌تراست

۲۷

ت

تاوان:

غرامت و زیان:

خورشید که روشن است بنیائی او

درذات‌توچون صبحدمش‌تاوان‌است

۱۰

تردامنی:

گناهکاری و عصیان:

تردامنی اینهمه سرگردان را

باران عنایت تو می‌باید و بس

۱۵

ترنجبین:

دارویی شیرین که از خار شتری بدست می‌آید:

ای آنکه زکفر، دین تو بیرون آری

از خار ترنجبین تو بیرون آری

۱۲

ترك قلندری:
به‌کلمهٔ قلندر مراجعه شود.

تریاك:
پادزهر:
سخن عطاررا که به‌حقیقت تریاك است...
۴

تك زدن:
بسیار تند به راه رفتن و دویدن:
وز قافله‌ای که اندرین بادیه رفت
عمری تك زد بانگ درایی نشنید
۱۳۲

تن زدن:
خاموش شدن،صبروتحمل کردن:
در وصف تو عقل طبع پروانه‌گرفت
جان‌تن زد وباعجزبه‌هم خانه‌گرفت
۳۰،۸

ج

جامه برطاق نهادن:
همت‌کردن، به‌کاری همت‌گماشتن:
مردی باید شگرف تا همچوفلك
بر طاق نهد جامه چنین‌کاری را
۱۰۰

جرعه برخاك فکندن:
رسمی است‌که می خواران داشته‌اند و در ادبیات ملل مختلف نمونه دارد:
جرعه مفکن بردهن خاك‌که خاك
خاك دهنی چونقلدانی بوده‌ست
۱۲۰

جلیل:
پرده و چادر وکجـاوه پوش (بــزدین عماری و دیبا جلیل/ برفتند با خــواسته خیل‌خیل،شاهنامه‌چاپ مسکو۳/ ۱۰۰):
گل گفت گلابگر چو تابم ببرد
در زیر جلیل غنچه خوابم ببرد
۲۱۷

جوشیده (صفت می):
که نوشیدن آن مباح است:
از تف دلم می به صباح ای ساقی
جوشیده‌چوگشت شدمباح‌ای‌ساقی
۲۰۹

چ

چار بالش:
مسند بزرگان و صدور و اکابر:
صدهزارعقل‌کل را به‌چار بالش بنشاند.
۱

چار پیشین:
عناصر اربعه، گویا، منظور است:
چیزی‌که‌توئی زین‌تن‌مسکین‌تونه‌ای
زین هشت پسین وچارپیشین تونه‌ای
۶۲

چار خصم:
طبایع، چهار طبع:
پروردگاری که چار خصم متضاد را در هشت خانهٔ ترکیب آمیزش داد.
۱

چارگهر:
عناصر اربعه:

هم چارگهر چاکر دربان تواند
هم هفت فلك حلقهٔ ایوان تواند
۲۵

چخیدن:
ستیزه کردن، کوشیدن:
ای دل شب وروزچند جوشی بنشین
تا چند چخی و چندکوشی، بنشین
۱۳۲،۸۸

چشم رسیدن:
چشم زخم رسیدن:
عقل من دل سوخته راچشم رسید
کزچشم توعقل گوش می‌نتوان‌داشت
۱۸۱

چهار کرد ← رقص چهارکرد و زنارچهار کرد

چوبك زن:
مهتر و ریش سفید پاسبانان را گویند (برهان):
سی سال دگر گرد درت گردیدیم
چوبك زن بام و عسس در،دیدیم
۱۴

خ

خارکش (راه، ره):
نام سرودی و نوایی از موسیقی:
جانا می‌خورکه چون‌گل تازه‌شکفت
بلبل ره خارکش کنون خواهد گفت
۲۱۶،۲۱۴

خام رگ:
بی تجربه و ناپخته:
تا خام رگی چو موم نبود نرود
از جهل بریسمان فرو چاه چومن
۲۳۹

خانه فروش زدن و د. خانه فروش‌آمدن:
شواهدی‌که ازاصطلاح خانه فروش‌زدن در دست است نشان می‌دهدکه بمعنی غارت‌کردن است وگویا اصل‌آن بمعنی نوعی حراج بوده است (مرصادالعباد، یادداشت دکترریاحی، ص ۶۰۶ به‌بعد دیده شود.)
من شهر بگردم پس ازین خانه خرم
تابو که مرا خانه فروش بزنی
در بازارت نمی‌رود کار مگر
زانست که در خانه فروش آمده‌ای
۱۷۲،۱۶۸

خرد شکستن:
ریزه ریزه شدن شکستن و خردشدن:
این بیضهٔ هفت‌آسمان بشکن خرد
تا مرغ دلت ازین میان بر پرد

خرقه از سرانداختن:
کنایه از تسلیم شدن است:
ما خرقهٔ رسم از سر انداخته‌ایم
سر را بدل خرقه در انداخته‌ایم
۲۰۷

خفت:
فعل امر از خفتیدن یعنی خوابیدن:
خوش‌می‌خور ومی خفت که‌داندتاتو
در پیش چه وادی و چه دریا داری
۹۵،۹۴

خون به خون شستن:
جزای عمل زشت را به عمل زشتی‌دادن
(امثال و حکم ۷۶۲ دیده شود)
بلبل برگل ازین سخن زار گریست
یعنی‌همه‌روز خون به‌خون‌خواهم‌شست
۲۱۶

خیال خانه وخیال بازی:
خیال خانه محل خیال بازی است و
خیال بازی گویا چنان بوده است
که در محلی خاص تصاویری را به‌ـ
نمایش می‌گذاشته‌اند. نوعی نمایش:
دوکون خیال خانه‌ای بیش نبود
و اندیشهٔ ما بهانه‌ای بیش نبود
چندان‌که به سرکار در می‌نگرم
مانند خیال بازیم می‌آید
۴۷،۴۵

خیرت باد:
جمله‌ای‌است که هنگام بدرودوجداشدن
می‌گفته‌اند وگویا بقایای همین استعمال
است کلمهٔ «خیر است» وقتی که گدایان
را رد می‌کنند و عملاً از آنها جدائی
می‌گیرند:
هرنقش که از پرده برون می‌بینی
چون پرده براوفتد هم خیرت بادا
۲۳

د

در جوال شدن:
کنایه ازفریب خوردن است:
گر هر دو جهان کرامت ما گیرد
گو گیر که در جوال می‌نتوان‌شد
۹۸

درحقه نهادن:
دست از چیزی باز داشتن، رها کردن:
ز اندیشهٔ هردوکون آزادی، رست
کاندیشهٔ هر دوکون در حقه نهاد
۳۱

در خون... شدن:
سبب قتل کسی شدن، یا کسی را کشتن:
دیری است که درخون دل‌من شده‌ای
درخون توشدی ومن به‌خون‌می‌گردم
۱۵۹،۱۹۹،۲۰۰،۲۰۱

در روز ستاره جستن:
کنایه از امرمحال است:
هرکونه به‌جان کناره‌گیرد از تو
در روز همی ستاره جوید ازتو
۱۶۰

درست مغربی:
دینار مغربی، نوعی سکهٔ زر:
قادری که صد هزار درست مغربی رااز
طبق زرین مشرقی بر سر عالمیان نثار
کرد ۲

درگردانیدن:
واژگون کردن وشدن، درکدکن هنوزهم
به همین معنی به‌کار می‌رود:
«قهاری که کوس زرین آفتاب را ازپشت
پیل سفید روز درگردانید»
۲

دست کسی راآموختن:
کنایه ازآگاه شدن از راز یا احوال

کسی است:

مگذار که خط تو ز دستم بشود

چون دست مرا بدان خط آموخته‌ای

۱۸۴

دست در کش:

دست در بغل:

وقت است که دست در کش آری باما

تا کی گویی فسانهٔ ما آخر؟

۱۶۹

دستهٔ خود بازدادن:

شاید بمعنی تسلیم شدن باشد، جای دیگر ندیدم:

چون عمر وفا نکرد هم برسرپای

ما دستهٔ خویش بازدادیم وشدیم

۲۱۷

دل بار دادن:

رضای خاطر داشتن در امری، راضی شدن:

گفتم که مرا به پیش خود راه دهد

از بی رحمی خود دلش بار نداد

۱۶۳

دل برخاستن:

به شوق آمدن:

نادیده ترا دیدهٔ من، دل برخاست

وزسوزفرونشست وخاکسترخاست

۲۱۵،۳۸،۱۴۳

دل دادن:

دل بار دادن، راضی شدن:

گرچه دل من ببرد دل او را باد

دل بازچه‌خواهم چودلم‌می‌ندهد

۱۶۳

دم دادن:

فریب دادن، گول زدن:

چه عشوه و دم بود که دلدار نداد

دل برد و به دلبریم اقرار نداد

۲۳۷،۲۲۲،۲۰۲۵،۱۶۳

دم دم:

لحظه به لحظه، در هر زمان:

دم دم بدمی که نیم جانی است گرو

خوش‌خوش‌به‌سر کارتودرخواهدشد

۲۰۲

ده حس:

حواس خمسهٔ ظاهر وباطن:

زین‌ده‌حس‌وهفت‌عضوبگریزوسه‌روح

می‌پنداری که این توئی این‌تو نه‌ای

۶۲

دوش زدن:

گویا بمعنی چیزی است که امروز تنه زدن می گویند، یعنی با اراده، شانهٔخود را به شانه یا تن کسی زدن، به هنگام عبور:

هر گاه که می‌خوری خروشی بزنی

بر عاشق شهر گرد دوشی بزنی

۱۶۸

دیری باز:

دیرباز:

نظارگی توایم از دیری باز

آخرنظری تو نیز برما انداز

۱۴۹

دیری‌گاه:
دیر باز:
اندوهگن توایم از دیری‌گاه
در ما نگرای مرا ز اندوه‌پناه
۱۶۵،۱۴۹

ر

راه به دهی بردن:
جنبهٔ معقول ومنطقی و قابل قبول داشتن یك امر (امثال وحکم ۸۶۱):
عمری رفتم چو راه بردم بدهی
خود در همه ره نشان دیار نبود
۵۷

رست:
محکم و مضبوط:
بر روی وریاطاعت تومعصیت است
یا مفسد فاش باش یا زاهد رست
۱۵۲

رسیدن، برسیدن:
به پایان رسیدن، تمام شدن:
صد عالم پر ستاره می‌بینی تو
چون‌جمله به‌یك برج‌رسدره‌برسد
۲۴۵،۲۱۰،۵۴،۲۲

رقص چهارکرد:
رقص چهار پاره، نوعی رقص است:
در رقص چهارکرد برگشت وبرفت
زنار چهارکرد بر بست مرا
۲۵۸

رگوی:
جامهٔ کهنه و فرسوده:
درهشت بهشت‌بوی مشك افتاده‌است
زین رنگ‌که بر رگوی ما پیداشد
۲۴۹

رند قلندری:
← قلندر

روبه بازی:
فریب‌کاری، حیله:
هر شیر دلی‌که داشتم باد ببرد
ازبسکه بدیدم از تو روبه بازی
۱۵۹

رویاروی:
روبه‌رو، مقابل:
وین کار عجب نگر که با جملهٔ خلق
رویا رویم نشسته پشتا پشتم
۳۲

روی شستن:
آشکار شدن، ظاهر شدن:
تاکرد دلم درد ترا مرهم صبر
دردی دگراز تو روی‌می‌شویدباز
۱۹۷

ز

زره‌ور:
صاحب زره، زره پوشیده:
تا زلف زره ورت بهم تافته شد
گویی‌که هزار نافه بشکافته شد
۱۷۹

زعفران و خنده:
ازعقایدقدماست که‌زعفران‌خنده‌می‌آورد:
گل می‌خنددکه زعفران خورده‌بسی

شك نیست در آن که زعفران دارد گل

۲۲۰

زقه:

طعامی که پرندگان با دهن به جوجهٔ خود می‌دهند:

چون بازدلم غم ترا زقه نهاد

از پردهٔ چرخ هفتمین شقه نهاد

۳۱

زنار چهارکرد:

گویا منظور زناری است که چهار بار بر گرد کمر بندند، چون چهار کردن بمعنی تربیع آمده است:

زنار چهارکرد بر خواهم بست

دستار به میخانه گرو خواهم کرد

۲۰۸،۲۰۷

ژ

ژولیدن:

آشفته کردن (ونسخه بدل: شولیدن)

امشب شب خلوت است ما را بمژول

هر تیغ که برکشی سرخویش انداز

۲۲۲

س

سارخك:

بمعنی پشه است:

جائی که هزار عرش یك سارخك است

مشتی سارخك اگر نباشد چه بود؟

۱۰۵،۱۰

سبق بردن:

پیشی گرفتن، جلو افتادن:

عمری است که علم شمع می‌آموزی

چه سود که پروانه سبق بـرد از تو

۲۳۰

سپر برآب افکندن:

تسلیم شدن:

چون در آتش گلاب می‌باید شد

ناکام سپر بر آب باید انداخت

۱۲۹،۲۱۷

ستردن:

در معنی خشك کردن رطوبت:

صد بحر چونوشیده‌شد ازغیرت خلق

لب بستردیـم و خشك لب بنشستیم

۳۴

ستوهیدن با چیزی:

ستیزه کردن، در افتادن:

چندان که غم تو می‌شود انبوهم

هم می‌کوشم که با دلی بستوهم

۱۹۵

سجادهٔ تسلیم فروکردن:

تسلیم شدن:

بد چند کنی کار نکو کن بنشین

سجادهٔ تسلیم فـروکـن بنشین

۸۵

سده:

آستانه:

کوچشم کـه ذره‌ای جمالت بیند

کـو عقل کـه سدهٔ کمالت بیند

۱۱



سرباری:
باری که بر سر بار افزوده شود:
گفتم که درین غمم بنگذاری تو
خود غم بفزودیم به سرباری تو
۲۲۱،۱۴۸

سرجمله:
خلاصه، ملخص، شاید معادل‌خوبی‌باشد
برای *outline* انگلیسی:
سر جملهٔ کار خود بگویم با تو
دردتومرا بکشت‌وعشق‌تو بسوخت
۶۱

سرزدن:
بریدن و قطع کردن سر:
در صحبت شهد خام بودی میسوز
چون محرم او نیامدی سر میزن
۱۳۲

سر شوی دادن:
شاید بمعنی فریب دادن باشد:
هر لحظه دهد عشق توام سر شویی
تا من سروپای گم کنم چون گویی
۵۴

سرگردن:
شاید سرگردنه، پیچ وخم کوه:
شوریده دلی شیفته‌ای حیرانی
بر سرگردن فتاده سرگردانی
۱۰۱

سرمایه طاق‌آوردن:
زیان کردن، بزیان‌آوردن:
گرمی‌خواهی که سود بسیار کنی
سرمایهٔ عقل و زیرکی طاق‌آور
۵۱

سرنگون ساری:
سرافکندگی:
گر برگیری دست‌کرم از سر من
هرگزنرهم‌زسرنگونساری‌خویش
۱۰۰،۲۷،۱۶

سفینهٔ دوازده هزار قائمهٔ عرش:
پادشاهی که سفینهٔ دوازده هزار قائمهٔ
عرش مجیدرا برروی آب استاده روان
کرده
۱

سروپروای... داشتن:
میل به‌کسی یا چیزی داشتن:
از خلق جهان تا به ابد روی بپوش
توگر سرو پروای خموشان داری
۸۹

سفیدکاری:
به طنز بمعنی سیاهکاری‌وبی‌شرمی‌است:
من خود ز سیه‌گری شب می‌ترسم
تو نیز سفیدکاریی خواهی کرد
۲۲۲

سنجیدن:
بحساب‌آمدن، اهمیت داشتن‌وهمیشه در
معنی منفی به‌کار می‌رود یا استفهام
انکاری:
درجنب توهردوکون‌کی سنجدهیچ
کانجاکه‌توئی‌دو کون‌ویك‌ذره‌یکی‌است
۱۸۸،۱۸۷،۲۲،۸

سنگ و سیم را زدن:
گویا تعبیر یا ضرب‌المثل گونه‌ای بوده

است بمعنی محابا نکردن، درخسرونامه (نسخهٔ خطی ۸۲۶ ه.ق استانبول) آمده است:

چو سنگت می‌زنند اعداء ناچیز
بزن هم سنگ دل هم سیم را نیز
بس سنگ دل وستمگرت می‌بینم
بشتاب که‌سنگ وسیم‌راخواهم‌زد

۱۸۲

سه روح:

موالید ثلاث:

زین‌ده‌حس‌وهفت‌عضو بگریزوسه‌روح
می‌پنداری که این‌تویی، این‌تو نه‌ای

۶۲

سیاه‌کاسه:

بخیل ورذل:

برچرخ سیاه کاسهٔ بی‌سروبن
صدکوزه‌توان‌گریست‌درهر نفسیت

۷۹

سیه‌گری:

فاسقی و بدبختی و زشتکاری:

من خود ز سیه گری شب می‌ترسم
تو نیز سفیدکاریی خواهی کرد

۲۲۲

ش

شاخ زدن:

جوانه زدن، رویدن:

آن دانه که در دل زمین افکندند
گرشاخ زند دردوجهان کی گنجد

۴۱

شب خوش‌کردن:

بدرود در شب:

دردا که چو بی‌وفائی عمر بدید
نابرده‌شبی بروزشب‌خوش‌می کرد

۲۱۹

ششدره:

جائی که رهائی از آن دشوار باشد (اصطلاح بازی نرد است):

زان پیش که درششدره‌افتی، خودرا
در بازکه هر چه هست درباخته به

۹۸

شقه:

پارهٔ گوشت، قسمتی از تنهٔ حیوان ذبح شده:

چون باز دلم غم ترا زقه نهاد
از پردهٔ چرخ هفتمین شقه نهاد

۳۱

ص

صورت‌کردن:

تصورکردن، در نظر آوردن:

هرگز صفت ترا صفت نتوان کرد
صورت‌مکن‌اینکه‌صورتی بیش‌نه‌ای

۱۷۵،۶۲

ط

طاق و جفت‌گفتن:

معنی این اصطلاح‌دقیقاً برنگارنده‌روشن نشد، شاید بمعنی پریشان‌گوئی باشد:

وقت است که طاق وجفت‌گویم باتو

درطاق‌دوابروی توچشمت‌جفت‌است

نقدش همه ازنرگس توعین‌افتاد

۲۰۲

طاووس فلك (ملك):

در نسخهٔ سل در رباعی ۲ باب اول طاووس ملك و در آن صورت کنایه از جبرئیل است. گویا ایـن لقب جبرئیل درقرن‌چهارم بروایت‌ثعالبی درالمضاف والمنسوب، شهرت داشته است ودرشعر جمال‌عبدالرزاق‌هم‌آمده:طاووس‌ملایکه مریدت / سرخیل مقربان‌بریدت (دیوان چاپ وحید ص۷):

چون شمع تجلی تو آمد به ظهور

طاووس‌ملك(فلك)مشرب‌پروانه‌گرفت

۲۴۸،۶۳،۸

ع

عشوه فروشی:

ناز و فریب:

ای دل دانی‌که او سزاوار تو نیست

چه‌عشوه‌فروشی که خریدار تو نیست

۱۳۴

عقابین:

دو چوبی که مقصررا برآنها بدارکشند یا برآنها بسته و چوب زنند:

از زلف تو دل چو در عقابین افتاد

نقدش همه از نـرگس تو عین افتاد

۱۸۲

عین افتادن‌نقد:

خالص شدن، ناب شدن:

اززلف تودل چو درعقابین افتاد

نقدش همه ازنرگس توعین‌افتاد

۱۸۲

عقیله:

پای بند و دام، گرفتاری:

تا عقل من از عقیله آزادی یافت

دل‌غمگین‌شدولیك‌جان‌شادی‌یافت

۷۳،۳۵

غ

غبار برخاستن:

کدورت بوجود آمدن:

من خاك تو و تو می‌دهی بربادم

ترسم که میان مـا غباری خیزد

۱۵۸

ف

فرا:

حرف اضافه برابر «به»:

گفتم‌که ز دست توکنم برسر خاك

خود عشق رخت فرا زمینم نگذاشت

۱۷۳

فرا بافته:

برساخته، مصنوع:

آن قوم‌که دیبای یقین بـافته‌اند

دانندکه این سخن فرابافته‌نیست

۲۵۰

فرادید:

هویدا،آشکار، پدیدار وشاید هم‌بمعنی چشم انداز باشد:

چشم دل دوربین درین بحرمحیط

چندان‌که فرو دید فرادیــد نبود

۴۷

فرازگشتن:

بسته شدن:

چه غصه بود ورای آن در دو جهان

کاین چشم فرازگشت وآن بازنشد

۶۶

فرعونی:

جام شراب بزرگ:

تا غرقه شود درآب فرعون هوا

فرعونی می بدست فرعون دهید

۲۱۴

فرودیدن:

بدقت نگریستن:

چشم دل دور بین درین بحر محیط

چندان که فرو دیــد فرا دیــد نبود

۴۷

فره:

بسیار، افزون:

شد رنج دلم فره چه تــدبیرکنم

بگسست مرا ز ره چه تدبیرکنم

۶۷

فوطه:

دراینجا بمعنی لباسی‌که نشان زهداست به‌کاررفته وازکیفیت‌آن اطلاعی‌نداریم اما فوطه بمعنی لنگ یا چیزی شبیه آن که بجای شلوار بــرمیان مــی‌بسته‌اند، معنای روشنی دارد (فرهنگ البسهٔ دزی ۳۲۱،۳۲):

من زاهد فوطه پوش چون دانم بود

چون یار مرا قلندری مــی‌خواهــد

۲۰۷

ق

قبای‌کسی را از پشت بازکردن:

گویا بمعنی جسارت ورزیدن ومبادرت به عمل دشوار است:

جامی دو، می مغانه خواه اززردشت

تــا بــازکنــم قبــای آدم از پشت

۲۰۸

قلعهٔ دوازده برج:

صفت افلاك:

مبدعی‌که قلعهٔ دوازده برج افلاك رابه هفت‌کوتوال سپرد

۲

قلم رفتن:

سرنوشت معین شدن:

تاکی به هزار لوح خوانم بر تــو

کز هرچه همی‌رود قلم رفت،چه‌سود

۱۰۶،۱۰۵

قلندر، (و نیز مراجعه شود به رند قلندر۔ بازار قلندر، قلندری وترك قلندر)

ازاستقصای شواهد این‌کلمه وترکیبات آن، بخوبی دانسته می‌شودکه در اصل قلندر بمعنی مکان است، یعنی جائی‌که مردم‌قلندری درآن جمع می‌شده‌اندولی در طول قرون، قلندر۔که در اصل‌اسم مکان است ــ بمعنی افراد ساکن درآن محل به‌کار رفته است از رباعیات این کتاب‌که قلندر و ترکیبات آن درآن به

کار رفته این موضوع روشن می‌شود:

گه نعره زن قلندرت می‌بینم
گه درمسجدمجاورت می‌بینم
آن‌آه به صدق کز قلندرخیزد
درصومعه‌هیچ کس نشان‌میندهد

از تقابل قلندر ومسجد وقلندر وصومعه به‌خوبی می‌توان، این‌مفهوم را،دریافت

۲۱۴،۲۰۸،۱۶۲،۱۴۴،۵۲

قلندری:

← قلندر

قول:

ترانه، تصنیف بمعنی امروزی:

هین قول بگو که‌وقت شدای مطرب
هین باده بده که عمررفت ای ساقی

۲۰۹

ك

کاربودن و کار داشتن:

مهم بودن، اهمیت داشتن وکار بطور مطلق به این معانی استعمال نمی‌شود:

هرلحظه هزار موج خیزد زین بحر
کارآن دارد که بحر بنشیند راست

۷۵،۲۴

کار افتادگان:

← کارافتادگی

کار افتاده:

← کار افتادگی

کارافتادگی:

در مقابل کار ساختگی و تقریباً بمعنی اتفاقی‌وغیرارادی است‌درمقابل‌مصنوعی ومتکلف: واین ابیات ازسر کارافتادگی دست داده نه از سر کار ساختگی واز تکلف مبراست. چنانکه آمده است نوشته‌ایم و در خون می‌گشته اگرروزی واقعهٔ کارافتادگان دامن‌جانت بگیرد... بدانی...

۸۳،۲

کار ساختگی:

← متضادکار افتادگی

کاغذین پیراهن:

جامه‌ای که‌ازکاغذمی‌ساخته‌اند وشکایت خود را برآن می‌نوشته‌اند و به نزد حاکم یا سلطان می‌رفته‌اند ، بصورت جامهٔ کاغذین یاکاغذین جامه بیشتر رواج دارد:

از رشك توکاغذین‌کنم پیراهن
تا سایهٔ تو نگردت پیرامن

۱۳۱

کژ نظر:

کسی که دید صحیح و درست ندارد:

توکژ نظری هرچه درآری به نظر
هیچ است همه نمایشی بیش مدان

۴۴

کشتی برخشك راندن:

عمل لغو و محال انجام دادن:

تر دامنی وجود خود می‌دانیم
برخشك بمانده‌چندکشتی‌رانیم

۷۲

کفك:

کف:

گر درخواهی ز قعر دریا طلبی
کان کفك بود که باکناری افتد
۲۸

کلاه از باد نگاهداشتن:
توانائی کاری را داشتن و در اینجا بصورت منفی کنایه از عجز است:
از درد تو باد سرد من چندان است
کز باد کله نگاه می‌نتوان داشت
۲۰۲

کلوخ آدم:
خاکی که آدم را از آن سرشته‌اند:
ناگه به کلوخ آدم اندر نگریست
زان‌وقت‌از آن کلوخ‌مردم‌میریخت
۲۵

کمان به بازوی کسی نبودن:
کنایه ازین است که کسی ازعهدهٔ کاری برنیاید:
چشمش بزبان حال گفتار از تیر
بگریز که‌این کمان‌به‌بازوی‌تو نیست
۱۸۲

کم چیزی گرفتن:
صرف نظر کردن از چیزی یا کاری:
گرسبزخطی‌است گوشه‌ای خالی گیر
بر مفرش سبزه رو کم قالی گیر
۱۸۹،۲۱۱،۲۴۴

کم زدن:
خود را فروتن انگاشتن، خود را کم انگاشتن:
ای دل هر دم غم دگرگون می‌خور
کم می زن و درد دردافزون‌می‌خور
۵۷

کمر بستن:
طرف بربستن، بهره‌مندشدن:
تا غنچه بدوگفت: سپر می چه‌کنی
انگار که چون من‌کمری بربستی
۲۱۷

کنب:
ریسمانی که از پوست‌کتان تابند و در نهایت استحکام است (برهان قاطع):
سر درکنبم تمام گویی که نبرد
این کار نگر که در سرافتاد مرا
۲۴۱

کوپله:
حباب:
جایی که بود وجود دریا دایم
مشغول به‌کوپله چرا باید شد
۷۴

کوتوال:
پاسدار قلعه، نگهبان:
قلعهٔ دوازده برج افلاك را به هفت
کوتوال سپرد
۲

کوشان:
کوشنده:
آن‌سیل که ازقوت خود جوشان بود
با هر چه‌که پیش‌آمدش‌کوشان بود
۲۶

کوف:
بوم، بوف:
چون باز سفید دست سلطانی تو
ویرانه‌چه‌می کنی‌تو‌چون کوف‌آخر

۶۱

کیش:

تیردان:

درعشق رخت‌چون رخ تو بیشم‌نیست
قربان تو گردم که جز این کیشم نیست

۱۹۰،۱۷۸

گ

گاز:

منقاشی که با آن سرشمع گیرند:

شاید که زبانش در دهان گیرد گاز
تا در آتش چرا زبان کرد دراز

۲۴۰،۲۳۷،۲۳۱،۲۲۰،۲۳۰

گبر آتشخواره:

آتشکدهٔ دل مرا باز رهان
ازصحبت‌نفس گبر آتشخواره

۱۷

گرد دل کسی بر آمدن:

دلجویی کردن و شاید عذرخواستن:

دلتنگ چنان شد که اگر جهد کنم
گرد دل او بر نتوانم آمد

۱۹۰

گرم دماغ و گرم دماغی:

کنایه از شور و شیدایی است:

این‌گرم دماغی از کجا آوردی
کس‌گرم دماغ‌تر ندیدازتو کسی

۲۳۵

گلابگر:

گلابگیر، کسی که گلاب می‌سازد:

گل گفت گلابگر چو تابم ببرد
در زیر جلیل غنچه خوابم ببرد

۲۱۸،۲۱۷

گل رعنا:

گل دو رنگ، گل آتشه، گلی‌است که یك طرف آن زرد است و طرف دیگر سرخ:

لعلت که خجل کرد گل رعنا را
از پسته نمود خال مشك‌آسا را

۱۷۷

گل رفتن:

گل چیدن:

دل می‌بینم عاشق و آشفته از او
جان هر نفسی گلی دگررفته‌ازاو

۲۵۲

گلگون:

اسب‌شیرین معشوقهٔ فرهاد ومطلق اسب:

روزی که دل شکسته پیش تو کشم
بر گلگونش نشسته‌پیش‌تو کشم

۱۳۱،۱۳۰

گوش داشتن:

حفظ کردن، پاسداشتن:

عقل من دلسوخته را چشم رسید
کزچشم‌توعقل گوش مینتوان‌داشت

۱۸۱

م

مان:

خانه، سرای:

امروز منم ز خان و از مان بیرون
چه‌خان وچه‌مان ازدل‌وازجان‌بیرون

۵۹

ماهتاب پیمودن:

کنایه از امر محال:

ازغیرت روی همچو خورشید توماه

دیری است که ماهتاب مـی‌پیماید

۱۷۵

مربع نشین:

کسی که چهار زانو نشسته مجازاً صدر نشین، والا مقام:

در مثمن هشت فردوس مربع نشینان‌علی سرر متقابلین... می‌بینند.

۴

مشمع:

موم:

هر چند که در مشمعم پیچیده

هم‌غرقه‌شوم‌در آب‌از آتش‌خویش

۲۳۷

مفرح:

دارویی مرکب از اجـزاء مختلف کـه خوشبوی وخوش مزه‌است ومایهٔ‌تقویت است:

درد دل انـدوهگنم در همه عمر

گر بود مفرحی هم اندوه توبود

۱۵

مقامر خانه:

قمار خانه:

چون‌هرچه که‌هست درتومیبایدباخت

سبحان‌الله این چه مقامر خانه است

۵۳

مقیم:

همواره، همیشه:

چون لایق گنج نیست ویرانهٔ عمر

می نتوان شد مقیم هـم خانهٔ عمر

۱۱۵،۱۷۶

مه ده:

بزرگ ده، دهخدا:

دردا که بجز درد مرا کـار نبود

وز مه ده و ده کسی خبردار نبود

۵۷

مهوسی:

صاحب هوس بودن:

دردا که زدرد نا کسی می‌میرم

در مشغلهٔ مهوسی مـی‌میرم

۸۳

مور به ماه رسیدن:

ضرب‌المثلی بوده است‌برای‌نشان دادن امری محال:

گویندکه در مه نرسد هرگزمور

ای مور به‌ماه چون رسیدی‌آخر؟

۱۸۴

موم نقره:

موم خالص، ناب:

شمع‌آمد وگفت من نیم قلب مجـاز

مومی که بود نقره چو قلبش بگداز

گر قلب شود مـوم همان نقره بـود

خود موم سر از پای‌کجا دانـد باز

۲۳۸

می+به و به+می:

شواهد نشان می‌دهدکـه در عصر عطار،



هر دو نوع استعمال رواج داشته است
یعنی می+ به+ فعل و به+ می+ فعل:
خوش باش دلا که نیك و بدمی برسد
با خلق جهان داد و ستد می برسد
۲۱۰
شمع آمد و گفت اگر بمی بایدرفت
شك نیست که زودتر بمی بایدرفت
۲۴۵،۲۴۴

می+در:
در افعالی که پیشوند «در» دارند شکل رایج عصر این بوده است که می گفته اند، مثلاً: «در می باید» ولی در این کتاب «می در»، هم استعمال شده است:
من خود بودم چنانك بودم دلتنگ
دیوانگی عشق تو می در بایست
۱۶۲

ن

ناقد زر:
عیار شناس و صیرفی:
تو ناقد عاشقانی و رویم زر
آخر بهزکات چشم درمن نگری
۱۹۳

نایبان دیوان:
پیشکاران دیوان،مباشران دیوان:
جانهای جهانیان درین حبس حواس
اجرا خور نایبان دیوان تواند
۲۰

نبایدکه:
مباداکه:
آن زلف سیاه تو بلایی سیه است
ترسم که نبایدکه بروی تو رسد
۱۷۷

نخستمین:
بجای نخستین، در یادداشتهای خودم گشتم و در کتب فرهنگ که در اختیارم بود این استعمال را نیافتم ولی گویا جای دیگری هم این استعمال رادیده‌ام با اینکه در متن: نخستیت و در سل: اولین بود ولی بخاطر غرابت استعمال وکهنگی آن، از چ نقل شد:
صد قرن اگرگام زنی در ره او
چون در نگری نخستمین گام بود
۲۵

نخل بستن:
صورت میوه و درخت وامثال آن را از موم ساختن:
عمری به هوس نخل معانی بستم
گفتم که مگر ز هر حسابی رستم
۱۳۲

نفط اندازی:
در اصل بمعنی عمل آتش زدن است که در حمله‌های جنگی ازآن استفاده‌می‌شد وعامل این کار را نفاط می‌خواندند «و آن نور [یعنی نور وضو] نفط انداز شیطان است» (مرصاالعباد، ۲۸۳) ولی درین رباعی گویا بمعنی نوعی عمل شعبده گری است:
تو سر زده در دهان گرفتی آتش
نفط اندازی ازکه در آموخته‌ای

۲۳۲

نقرهٔ موم:

خالص، ناب:

از شهد چو موم نقره دور افتادم
بر نقره ازین بـه نتوان افتادن

۲۳۸

نقل دان:

ظرفی که در آن نقل می‌نهاده‌اند:

جرعه مفکن بر دهن خاك که خاك
خاك دهنی چو نقل دانی بوده‌ست

۱۲۰

نمکسار:

معدن نمك:

آبی کامل بر دوجهان بند به حکم
وانگـاه بگیر و در نمکسار انداز

۲۸

نمودن سپر، نمودن پیکان:

قدرت نمائی و تسلیم:

گل گفت که با گلابگر هر سحری
اول پیکـا نمـودم آخـر سپری

۲۱۷

نهادن (با ...):

بحساب آوردن، مورد توجه قراردادن:

با روی تا مـاه را منور ننهم
با زلف تومشك را معطرننهم

۱۴۵

نیز:

دیگر، بار دیگر:

گفتی که ترا چو خاك گردانم پست
تا نیز به زلف دلکشم نـاری دست

۲۲۰،۱۹۳

نیوشیدن:

اصغاء، گوش فرا دادن:

درهربن مویم زتوصد نوحه‌گراست
تا بنیوشی تو یا نه‌کاری دگراست

۱۹۵

ه

هزار دستان:

بشکفت گل تازه به‌بستان ای دوست
برزمـزمهٔ هـزار دستان ای دوست

۲۱۳،۲۱۲

هژده هزار عالم:

در کیهان شناخت و جهان شناسی قدیم بخصوص در ادبیات فارسی هجده‌هزار عالم به‌کرات آمده است:

یك قطره ازآن بحرکه ما می‌گوئیم
از هـژده هـزار عالـم افزون آید

۸۵،۳۲،۲۳

هستان:

موجودات:

زان نیست همی‌شوند هستان که همه
هستند بـه نیستی بسـی اولـی‌تـر

۴۶

هشت بهشت:

جنات ثمانیه:

ای هشت بهشت یك نثار در تو
وی هفت سپهر پرده دار در تـو

۹،۸

هشت پسین:
هشت بهشت:
چیزی که‌تو ئی زین‌تن‌مسکین‌تونه‌ای
زین هشت پسین‌وچارپیشین تونه‌ای
۶۲

هشت خانه:
پروردگاری که چهارخصم متضاد را در هشت خانهٔ ترکیب‌آمیزش داد.
۱

هفت دوزخ:
بانا جنسی اگر دمی بنشینم
حقا که زهفت‌دوزخ‌افزون‌شمرم
۸۰

هفت عضو:
هفت اندام (سر و سینه و شکم و دو دست و دو پای)
زین‌ده‌حس‌وهفت‌عضوبگریزوسه‌روح
می‌پنداری که این توئی این‌تونه‌ای
۶۲

همچون+ی:
چون و همچون با یا، استعمال رایج قرن ششم و پنجم است درکلیله و دمنه آمده و مرحوم استاد مینوی در حواشی خود شواهدی برای آن نقل‌کرده‌است (کلیله، ص ۸۲)
همچون متحیری فرو مانده‌ام
ازلطف‌حجابهای‌گونا‌گونت

۵۸،۴۲،۳۵،۱۶۴

هفت‌گلشن:
هفت آسمان:
گه خلوت بین هفت گلشن بودم
گه‌گوشه نشین کنج گلخن بودم
۷۳

و

وادید:
آشکار شدن، بصورت وادی هنوز هم درکدکن به‌کار می‌رود:
یك ذره چو وادید نخواهد آمد
خودرا چه دهی جلوه گری‌چندینی
۵۱

واقعه را به آب بردن:
کنایه از نابودکردن و بدست نیستی سپردن است، مثل نقش برآب‌کردن:
چندین مگری، گفت در آتش غرقم
وین واقعه را به آب می‌باید برد
۱۲۸

ی

یافه:
یاوه، بیهوده:
گرهردو جهان چوبحرآید درجوش
تو یافه مگو ز دور بنشین و خموش
۹۰

منتشر شد:

تصوف‌اسلامی ورابطهٔ انسان وخدا

بیست + ۲۵۴ صفحه بها: ۲۵۰ ریال

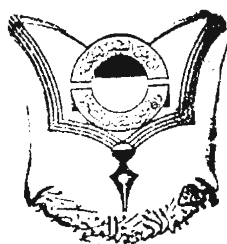
اثر بسیار معروف ر. ا. نیکلسون، خاورشناس بزرگ انگلیسی که توسط دکتر شفیعی کدکنی ترجمه شده است. مترجم توضیحاتی درباب بسیاری از مسائل عرفانی برآن افزوده است.

منتشر می‌شود:

زبان شعر درنثر صوفیه

مطالعه‌ای است در باب رفتار صوفیه با زبان، در آثار منثور نویسندگان صوفی ورابطهٔ دیالك‌تیکی زبان وتجربهٔ روحی عارفان.

دکتر شفیعی کدکنی درین رساله کوشیده است زمینه‌های خلاقیت زبان صوفیه و جوانب رمزی ادبیات منثور تصوف را بررسی کند.



ازمصحح این کتاب

در زمینهٔ شعر:

۱) درکوچه باغهای نشابور (چاپ هشتم)
۲) بوی جوی مولیان (چاپ سوم)
۳) از بودن وسرودن (چاپ سوم)
۴) مثل درخت درشب باران (چاپ دوم)
۵) از زبان برگ (چاپ چهارم)
۶) شبخوانی (چاپ دوم)
۷) زمزمه‌ها (چاپ دوم)

ترجمه

۱) هلدرلین (برگزیدهٔ شعر ونقد احوال)
۲) و. ب. ییتس (برگزیدهٔ شعر و نقد احوال)

در زمینهٔ نقد ادبی

۱) صور خیال درشعر فارسی (چاپ دوم)
۲) چشم‌اندازهای نقد ادبی درقرن بیستم.
۳) شعر معاصر عرب (نقد وتحلیل ونمونه‌ها)
۴) موسیقی شعر

ترجمه

۱) شعر وعلم اثر آی. ا. ریچاردز
۲) اصول نقد ادبی اثر آی. ا. ریچاردز
۳) مطالعات درباب رئالیسم اروپائی، اثرگئورگ لوکاچ
۴) تفسیر مادی خاستگاه شعر، اثر جورج تامسون

تصحیح متن

۱) ازهمیشه تاجاودان (نمونه‌های برجستهٔ نثرصوفیه با توضیح وتفسیر)